



زندگی برای هر کسی با تولدش شروع می شود ، ولی

این شروع اختیاری نیست و نوزاد آنقدر کوچک هست که مفهوم شروع را نفهمد و بعد روزی می رسد که زندگی شروع دیگری پیدا می کند . یک مبدا خاصی که اتفاقات بعد از آن رنگ خاطره می گیرده که در ذهنت ثبت می شود.

مهتاب روی پله حیاط نشست و خیره شد به صنوبرهای قلمی و جوان . تنه ها بریده شده کنار صنوبرها نشان می داد که این درخت ها از ریشه های صنوبرهای قدیمی و قطع شده قبلی رشد کرده اند و حالا جایی آنها را گرفته اند . درخت های حیاط در این همه سال بدون هرس کردن و رسیدگی ، خودرو رشد کرده بودند و حالا حیاط بزرگ قدیمی بیشتر شبیه جنگلی از درخت های مختلف بود . جنگلی که در خرداد ماه هنوز خزان پاییزی اش را زیر درخت ها و دل باغچه حفظ کرده بود با همه سرسبزی دلمردگی خاصی را به نمایش گذاشته بود .

مهتاب از جا برخاست و دست هایش را به زیر حصار زد تا

دوری بزند . بعد لبه ایوان نشست و پاهایش را آویزان کرد ، تکیه زد به دیوار سیمانی خاکستری رنگ و نگاهش را به آسمان آبی بی لک و بی ابر دوخت . این

آرامش را مدیون خودش بود . این برگشتن دوباره و مرور خاطراتی را که تلاش کرده بود در پستوی روح و ذهنش مخفی کند ، ولی نتوانسته بود ؛ حالا اینجا بود بعد دوازده سال و شاید نه بعد بیست و چند سال.

سرش را تکیه داد به دیوار ، چشم هایش را بست و دوباره خودش را سپرد به خاطراتش و باز همان هاله سفید رنگ با لب های طلایی جلوی چشم هایش شکل گرفت و مثل گردابی او را بلعید . آرام آرام فرو رفت در دل زمان. بعد از ظهر گرم تابستانی بود ، علی رضا خان صبح زود رسیده بود ، چند روزی می ماند و بعد زن و بچه هایش را برمی داشت و برمی گشتند تهران ؛ هر سال بعد تعطیلی مدرسه برنامه شان همین بود ، علی رضا خان یک روز تعطیل آنها را می آورد شهرستان تا چند وقتی مهمان خانه برادرش باشند و بعد چند هفته می آمد دنبالشان تا برگردند تهران. مسافرت دو هفته اشان تمام شده بود و برعکس مامان که بخاطر برگشتن خوشحال بود مهتاب ناراحت و گرفته بود . دستش را زیر چانه اش زده بود و زل زده بود به پنجره چوبی ، می دانست تعطیلات تمام شد ، نه اینکه مهر آمده باشد نه . بلکه

برای او تعطیلات همین دو، سه هفته ای بود که خانه عمو غلامرضا خوش و خرم گذشته بود.

برگشتن به تهران برای مهتاب چهار دیواری آپارتمانی بود که نه حیاطی برای بازی داشت نه همبازی نه حتی بازی. شب و روزش همان چهار دیواری بود و بس. تیر بود و هنوز دو ماهی تا مهر ماه مانده بود. کاش بابا لااقل چند هفته ای دیرتر می آمد. می دانست همه اینها بخاطر مادرش هست که حوصله اش سر رفته بود و زنگ، پشت زنگ که بابا زودتر بیاید دنبالش.

ولی مهتاب آرزو می کرد، کاش می توانست لااقل تا آخر ماه خانه عمو جان بماند. نگاهش هنوز به پنجره بود که صدای قژ قژ آرام در متوجه اش کرد، سولماز از لای در سرک کشید به داخل اتاق و اشاره کرد که دنبالش برود خوشحال از اینکه وقت بازی هست، با کمترین صدا از جا برخاست و پشت سر سولماز پله ها را پایین رفت.

پله آخر بطرف زیرزمین چرخاند، فالگوش ایستاد، ولی صدای نشنید. مهرداد و سهراب یا خواب بودند یا رفته بودند دنبال بازی فوتبال. نفس راحتی کشید، حالا با

خیال راحت می توانست با سولماز به بازی اش برسد، شاید هم سولماز را راضی می کرد که بروند باغ بیرونی.

سولماز ولی با بازی داخل باغ مخالف بود:
 _دادم بینه دعوا مون می کنه . همین جالی لی بازی
 می کنیم.

خانه ها را هم خود سولماز با خطهای کج و کوله با تکه
 گچی روی کاشی های سیمانی خاکستری کشید و شماره
 گذشت . مثل همیشه هم آنقدر جر زنی کرد که اول
 نوبت به خودش برسد . دور اول و دوم و سوم .. که
 سنگش پرت شد بیرون خط . مهت
 اب با خوشحالی بالا پرید:
 _سوختی سوختی حالا نوبت منه.

سولماز ناراضی و بی میلانه کنار کشید و تکه مرمر را
 به

مهتاب داد . بازی را که شروع کرد ، سولماز از همان
 اولش با بدجنسی سعی داشت حواسش را پرت کند.
 ولی مهتاب که اخلاق سولماز دستش آمده بود تمام
 حواسم به بازی بود و محلش نمی گذاشت . شش دانگ
 حواسش به بازی بود و اصلا گوش به حرف هایش هم
 نمی

داد که با صدای سهراب جفت پا روی خط افتاد:

_ چرا سرو صدا راه انداختین . مگه نمی بینین همه خوابن.

سولماز قیافه مظلومانه ای گرفت:

_ همش تقصیر مهتابه ، داداش . می گه بریم حیاط بازی کنیم...

سهراب با صدای دو رگه اش تحکمی گفت:

-سرو صدا نکنین برین بالا . آفتاب می افته کله اتون ، همون عقل ناقصتون هم دود می شه می ره هوا . این را

رو به مهتاب گفت و ادامه داد : مثل دیروز نبینم اومدی کوچه یا باغ ، فهمیدی . اصلاً نماند که جوابش را بشنود همین که گفته بود "فهمیدی" یعنی باید می فهمید و مثل سولماز می گفت : چشم.

سولماز با رفتن سهراب پرو شد:

-دیدى داداشم دعوا مون کرد . بیا بریم تو.

ولی مهتاب سولماز نبود:

نمیام داداشت که نمی تونه به من زور بگه . اگه می ترسی خودت برو ، منم تنهایی می رم باغ و می گردم. سولماز قبل از اینکه داخل برود با لحن هشدار دهنده گفت: عصبانی اش نکن . بیا بریم تو.

برای مهتاب مهم نبود ، بی اعتنا شانه بالا انداخت و
 بطرف دری که به باغ سر سبز کناری باز می شود رفت:
 _ غلط می کنه . من ازش نمی ترسم.
 باغ کوچکی که دور تا دورش دیوار سنگی با ارتفاع یک
 متری کشیده شده بود که آنرا از کوچه جدا می کرد و
 ردیف ردیف درخت بید تبریزی کنار دیوار سنگ چین
 مثل دیوار چوبی مانع دید داخل باغ از کوچه می شد ،
 البته که فقط همین درخت های بید تبریزی نبود و وسطها
 چند تایی درخت سیب و آلبالو چند ساله قد برافراشته
 بودند.

در کوچک زنگ زدی ای از حیاط عمو غلامرضا به باغ
 می شد ، دری که انگار به بهشت سرسبزی راه داشت.
 یک روز گرم تابستانی بود و نسیم ملایم و گرمی شاخ و
 برگ درخت آلبالو را به بازی گرفته بود ، دانه های
 درشت سرخ رنگ آلبالو یاقوتی و قشنگ چشمک می
 زدند.

مهتاب دو جفت آلبالو از شاخه جدا کرد و از لاله
 گوشه‌هایش آویزان کرد ؛ با خوشحالی از داشتن یک
 جفت گوشواره یاقوتی سرش را تکان داد و از برخورد
 موهایش با پشت گردنش قلقش گرفت و بلند خندید.

خوش و خرم رقص کنان چرخید. سر ظهر بود و همه جا خلوت. شاید سهراب برای بازی با بچه های کوچه پشته رفته بود. اگر هم بر می گشت از در اصلی می آمد و او نمی دید، می دید هم مهم نبود.

دامنش را صاف کرد و روی تاب آویزان از درخت نشست، بازویش را دور طناب حلقه کرد و آرام، آرام خودش را تاب داد. صورتش را که بطرف آسمان و خورشید گرمش گرفت و چشم هایش بی اختیار بسته شد. هاله طلایی سفیدی جلوی پلکهای بسته اش رقص کنان مثل حرکت موج وار آب رودخانه وقتی سنگریزه ای طرفش پرت می کنی شکل گرفت. خودش را که به عمق این هاله سپردم، خلسه وار و سبک در گرما و نور این هاله غرق شد. یادش نبود چقدر از این حالت آرامش بخش گذشته بود که ناگهان سایه ای را بالای سرش حس کرد. چشم که باز کرد، صورت پراخم و عصبانی سهراب را بالای سرش دید:

اینجا چه غلطی می کنی؟

عصبانی از محو شدن خلسه و رویایی شیرینش رو برگرداند:

کور که نیستی، نشستم.

سهراب بازویش را گرفت و کشید:

_ببین منو دختر پرو . فکر نکن اینجا هم تهرانه که هر غلطی خواستی بکنی . بلند شو برو خونه . سر ظهر تو این باغ خلوت منتظر کی نشستی ؟

کم نیاورد ، بلند شد و دست به بدن روبرویش ایستاد:
_به تو چه منتظر کی ام ؟ اصلا تو چکاره ای که امر و نهی می کنی ؟

سهراب ول کن نبود بازویش را گرفت و بطرف در کشید
_برو تو تا اون زبون درازت رو کوتاه نکردم . مامانم داره که می گه تو هم مثل مامانتی ، بی حیا . خجالت نمی کشه با این سر و وضع نشسته اینجا.

با تقلا بازویش را بیرون کشید:

_مامانت هم مثل تو غلط...

با صدای سیلی محکم سهراب حرفش ناتمام ماند و اشک به چشم هایش دوید:

_به مامانم می گم . بخدا به مامانم می گم.

با گریه بطرف در دوید . به محض ورود به حیاط رو در چهره خندان پدرش شد که صورتش را به سمت درخت های بلند حیاط گرفته و با تحسین نگاهشان می کرد . نگاهش به صورت گریان دخترش برگشت:

_چی شده. چرا گریه کردی ؟
 بجایی مهتاب ، سهرابی که با عجله خودش را به او
 رسانده بود جواب داد:
 _چیزی نیست عمو . من دعواش کردم . آخه سر ظهر
 تنها نشسته بود تو باغ.
 مهتاب از این همه شهادت در لحنش متعجب ماند . آقا
 علی رضا دخترش را بین بازوهای مردانه اش گرفت و
 دستش را روی شانه اش گذاشت:
 _سهراب ، با دختر من مهربون باش ، اذیتش نکن.
 لحن حرف زدنش نه تند بود و نه نامهربان.
 ولی سهراب را شرمنده کرد:
 -چشم عمو . ببخشید.
 آقا علی رضا دست دیگرش را هم روی شانه سهراب
 گذاشت و او را هم کنار خودش کشید:
 -همیشه مواظبش باش . همیشه.
 بعد دوباره سرش را بالا گرفت و بی خیال این دعوایی
 کودکانه خیره درخت ها شد.

مهتاب عصبانی بطرف خانه پا تند کرد و سهراب
 بدنبالش رفت . ساختمان در ضلع شمالی حیاط پر

درخت و بزرگ قرار داشت که دو ، سه تا پله بالاتر از سطح حیاط بود . ورودی ساختمان راهروی بلندی بود که ته راهرو سرویس بهداشتی و سمت راست هم دری بود که به آشپزخانه بزرگ راه داشت . آشپزخانه ای که دیوار نازکی از اتاق جلوی جدا می شد ، اتاق در واقع اتاق نشیمن بزرگی بود که به اتاق کناری راه داشت . سمت چپ راهرو هم دری به اتاق های بالایی و زیرزمین بود . اتاق های بالای زیرزمین ، بزرگ و نور گیر بودند بیشتر بعنوان اتاق مهمان استفاده می شدند . ولی زیرزمین متعلق به سهراب بود که همه وسایل و کتاب هایش را آنجا جا داده بود .

مهتاب پا تند می کند که به پذیرایی برود و کنار مادرش باشد ، ولی سهراب دستش را گرفت و قبل از اینکه مهتاب فرصت حرکتی یا اعتراضی داشته باشد ، او را بسمت پله های زیر زمین هل داد ؛ مهتاب یک لحظه از این حرکت ترسید:

-والم کن وحشی ، چکار می کنی .

سهراب بازویش را چسبید و با همه مقاومتش او را دنبال خودش کشید . پا که به زیرزمین گذاشت تازه صدایش را بلند کرد:

چرا من رو آوردی اینجا ، مهرداد کجاست ؟
 ترس نبودن مهرداد بود یا هوای خنک زیرزمین که لرز
 به جاناش انداخت:
 -به بابام می گم . همه چیز رو می گم می گم بهم سیلی
 زدی . می گم...
 سهراب روبرویش ایستاد و دستش را روی شانه اش
 گذاشت:

-تقصیر خودته ، حرف گوش نمی کنی . وقتی می گم
 بیرون نرو ، قبول نمی کنی و با محبت ادامه داد : دیگه
 اینجوری بیرون نرو.
 لجش گرفت:

_به تو چه ؟ من هر کاری دلم بخواد می کنم . برام هم
 مهم نیست مامانت یا تو نظرتون چیه.
 با این برخورد لجوجانه باز عصبانی اش کرد:
 -نمی خوام کسی تو رو اینجوری ببینه . اینجا فرق می
 کنه ، من رو مسخره می کنن . تو هم مهمونمونی نمی
 خوام اینجوری بگردی.
 مهتاب به قهر رو برگرداند:
 -من همین جوری راحتم ، هر کی ام می خواد مسخره

کنه غلط می کنه.

برگشت که بالا برود ولی سهراب دستش را گرفت و مانع شد:

- فکر نکن منم مثل مهر داد چیزی حالیم نیست . خودم دیدم علی هر روز میاد باغ ، می دونم باهاش قرار می زاری . امروز هم کشیکت رو می دادم که مچت رو بگیرم از شنیدن این حرف ها متعجب از دهنش در رفت:

کدوم علی ؟ علی پهلوان رو می گی ؟

علی ، پهلوان نبود . پسر لاغر مردنی و ضعیفی بود که تمسخر پهلوان می گفتند ؛ در واقع پسر خاله سهراب بود . پسر ، خاله سهیلاش که حتی زن عمو ثریا هم ابا داشتن از حرف زدن در موردش ؛ چرایش را همین قدر مهتاب می دانست که سهیلا برخلاف وضعیت خانواده اش زن مرد کارگر بی پولی شده بود که هیچ جایی در خانواده اش نداشت . هر وقت هم حرفی از دختر خاله سهیلا می شد ، زن عمو چشم هایش پر اشک می شد و با لحن غلیظ نفرین می کرد که خدا باعث و بانی بدبختی سهیلا را ذلیل کند.

علی پهلوان هم تنها بچه دختر خاله سهیلا بود ، علی و

سولماز و مهتاب بچه های یک سال بودند ؛ علی شش
هفت ماهی بزرگتر و بعد سولماز و بعد مهتاب . ولی علی
پهلوان ، برعکس جثه کوچک و ریزی داشت که حتی
چند سالی کوچکتر هم نشان می داد . البته که هوش و
استعدادی عجیبی هم داشت که همین تنها دلخوشی
مادرش بود . اینکه سهراب فکر کرده بود علی پهلوان
می تواند طرف توجه مهتاب باشد بقدری متعجب و
ناراحتش کرد که اخم کرد:

_ نمی دونم دلالت برای این حرف چیه . ولی من از اون
پسره اصلا خوشم نمیاد.

سهراب پشت میزش نشست:

_ به نفعته همین طوری هم باشه . دور و برش نباش و
نزار دور و برت باشه . می فهمی ؟

مهتاب از این لحن بی ادبانه و تحکمی بدش آمد:

_ من ازش خوشم نمیاد . ولی به تو مربوط نیست کی
دور و برم باشه یا نه.

حرفش را که زد برگشت که برود:

_ دوست ندارم در این مورد دوباره حرف بزنیم . چیزهای
رو که گفتم آویزه گوشت کن تنهایی بیرون نمی ره علی
پهلوان هم اومد اینجا محلش نمیزاری ، فهمیدی ؟

اینکه سهراب فکر کرده بود حتی یک درصد هم ممکن هست از پسری مثل علی خوشش بیاد بقدر کافی ناراحتش می کرد ، تا شب سهراب را ندید انگار همان زیرزمین نشسته بود و حتی چند باری هم که دوست هایش دم در آمدند به سولماز سپرد که بگوید نیست . مهرداد هم با بابا و عمو رفته بودند سر زمین . حوصله سراغ سولماز رفت:

میایی بریم باغ بازی کنیم ؟

سولماز ولی اعتنایی نکرد انگار نه انگار حرفش را شنیده باشد ؛ سراغ مادرشان رفت که در ایوان حیاط مشغول سبزی پاک کردن بودند ، غصه اش گرفت از این بی اعتنایی ها . دلش همبازی می خواست و سولماز محلش نمی گذاشت . کنجکاو شد بداند از صبح سهراب زیرزمین چکار می کند که بالا نیامده . پاورچین ، پاورچین پله ها را پایین رفت و گوش خواباند . صدای نمی آمد . در چوبی را کمی که هل داد صدای بلند شد برگشت که از پله ها بالا برود ولی پله دوم دستش از پشت کشیده شد:

_دزدکی میایی اینجا خانم موشه ؟

خواست دستش را بیرون بکشد:

_ولم کن . اومدم ببینم مهرداد اینجاست.
سهراب لبخندی زد که خودتی:

_تو که می دونی مهرداد با بابام و عمو رفتن سر زمین.
دروغ نگو . شاید اومدی بخاطر زبون درازیت معذرت
خواهی . این رو با بدجنسی گفت . مهتاب ولی تند جواب
داد:

-خیر . اومدم ببینم تو چرا با اونا نرفتی اصلا اینجا
داری چکار می کنی ؟
سهراب به صندلی اش تکیه داد:

_فضولی اش به تو نیومده خانم موشه . نکنه اومدی
جاسوسی؟

مهتاب با تعجب نگاهش به کتاب ها بود ، اصلا متوجه
حرف
سهراب هم نشد:

_داری درس می خونی نکنه تشدید داری ؟ اره
تشدید شدی؟
سهراب پشت میز نشست:

_خیر خانم مارپل . دارم درس می خونم ولی برای

کنکور.

مهتاب نگاهی به کتاب های روی میز انداخت:
_ولی تو که هنوز سال دوم دبیرستانی کو تا دو سال
دیگه.

سهراب به قصد کوتاه کردن دست مهتاب کتاب ها را
مرتب
کرد:

_حالا باید جواب تو یکی رو هم بدم ؟ باشه می گم که
دست از سرم برداری و بری پی کارت . آره خوب من
که

امکانات شما رو ندارم کلاس کنکور و معلم خصوصی و
از

این حرف ها باید بشنیم از همین حالا بخونم که به یه
جایی برسم . وگرنه مثل بابام همه زندگی ام میشه خاک
وبیل و زمین.

بعد با پوزخندی ادامه داد: بابات زرنگ بود . خوب
خودش رو از این زندگی لعنتی خلاص کرد با پول

آقاجون رفت تهران هم درسش رو خوند و هم به عشق و
حالش رسید و زن تهرانی گرفت حالا هم سال به سال

یکی دو هفته میاد اینجا که چی دلم برای خان داداشم
تنگ شده بلکه حال و هواش عوض بشه.

مهتاب روی تخت نشست:

_اینطورها هم نیست ، بابام خان عمو رو دوست داره ،
همه شما رو هم دوست داره . بابام می گه عمو غلامرضا
اون موقعها خودش نخواست درس بخونه . خواست
خودش بود که سر زمین بمونه و به کارهای آقاجون
رسیدگی کنه.

سهراب پوزخندی زد:

_آره دیگه همه که مثل بابای تو بی احساس نیستن که
بی خیال پدر و مادر پیرشون بشن . بابام اگه مثل بابای
تو می رفت پی دلش پس کی می موند عصای دست
آقاجون و خانم ننه بشه سر پیری ؟

مهتاب ناراحت جواب داد:

_بابام خاطر آقاجون و خانم ننه خدا بیامرز رو خیلی
می خواست . انوقت ها که خانم ننه مریض بود خیلی
براش

زحمت کشید . این حرفت درست نیست..

سهراب با تکان دست برو بابای نثارش کرد:

_حالا چی می خوایی اومدی سراغ من . برو این اداها

رو برای همون علی پهلوان دربیار که خامت شده.
 مهتاب بلند شد و قبل رفتن رو کرد به سهراب:
 _من ادا در نمیارم . نه از تو خوشم میاد نه از اون
 پسر خاله ات . می دونم که تو و سولماز هم از ما
 خوشتون نمیاد . اگه هم برگردیم تهران عمرا دیگه پام
 رو بزارم اینجا . حالا ببین.
 _آره جون خودت . همه حرف هات رو هم باور کردم.
 مهتاب دلیل این همه کینه را نمی دانست ولی حالا می
 فهمید چرا مادرش به محض اینکه می رسیدند دلش
 هوای خانه اشان را می کرد اینجا کسی آنها را نمی
 خواست ، نه زن عمو ثریا و نه بچه هایش . هر چند ظاهرا
 خوب مهمان نوازی می کردند ولی دلشان با آنها صاف
 نبود ؛ دلیلش را اصلا نمی فهمید . اینکه بابا علی رضا
 بجای کشاورزی رفته بود دنبال درس و دانشگاه مگر
 ایرادی داشت . بعلاوه خود عمو غلامرضا و بابا که
 مشکلی با هم نداشتند.
 برای اولین بار آن سال تابستان بود که مهتاب احساس
 متفاوتی را حس کرد . اینکه خانواده عمو غلامرضایی که
 همیشه مهربان بودند ، در واقعه زیاد از آنها خوششان
 نمی آمد . حس خوبی نبود و مهتاب از این دو رنگی و دو

رویی ناراحت می شد
برخلاف هر سال ، از برگشتن به تهران خوشحال بود.
هیچ جا خانه آدم نمی شد . هر چند این خانه چهار
دیواری کوچکی بود ، بی حیاط و بی درخت . ولی متعلق

به خودت بود . جایی که ریا نبود ، دو رویی نبود . مهمان
نوازی اجباری با خنده های دروغی نبود و مهتاب کم کم
این را با همه سن کمش حس می کرد.
شروع مدارس و فصل درس و کتاب فکر و ذهنش را از
همه اتفاقات تابستان پاک کرد ، همه آن حرف ها
برخوردها ظاهرا فراموش شد تا جایش را شروع مقطع
جدید و دوستان و مدرسه ای جدید بگیرد. صحبت از
خانواده خان عمو هم هر از گاهی در بحث های مامان و
در حد چند جمله ای پیش می آمد ، ولی نه تا آن حد که
ذهن مهتاب را درگیر کند یا مثل سالهای قبل از این
جبهه گیری بی دلیل مادر ناراحت شود ؛ دیگر دلیل
رفتارها و گلایه های مادرش را خوب می دانست.
هر سال بهمن ماه که می رسید روز شماری می کرد که
هفته آخر اسفند بشود و ساک و چمدان ببندند ، برای
دو هفته تعطیلاتی که کنار خانواده خان عمو سپری می

کردند ؛ ولی این بار ذوق و شوقی برای رسیدن عید نداشت . حتی یک هفته مانده به عید که تصمیم گرفتند تعطیلات را با خانواده خاله اش به انزلی و پیش دایی بهروز بروند ، خوشحال هم بود . ولی بابا اصلا زیر بار رفت که عید را می شود جور متفاوت تری از سالهای قبل هم برنامه ریزی کرد و خوش گذراند ؛ نهایتش اینطور شد که مهرداد با خانواده خاله رونا بروند انزلی و بقیه چند روز اول عید بروند شهرستان برای دیدن عمو غلامرضا و عمه شفیقه بعد باقی تعطیلات را بروند انزلی پیش دایی محمد .

هر چند مهرداد دوست داشت او هم همراه خانواده اش باشد ، ولی مامان اصرار داشت که مهرداد همراه خانواده خاله رونا بروند تا بعد بابا زیر حرفش نزنند که حالا بی خیال سفر شمال تا آخر تعطیلات همانجا بمانند . اصرار مهتاب برای عوض کردن جایش با مهرداد هم به جایی نرسید و شد همان چیزی که مامان می خواست . چند روز به عید مانده بار و بندیل بستن و راهی شهرستان شدند . مهتاب ولی اصلا خوشحال نبود . حتی استقبال گرم خانواده عمو هم تاثیر برعکس گذاشت ، چون خوب می دانست پشت این چهره خندان و

خوشحال زن عمو کینه بدی نسبت به خانواده اش هست ولی هنوز دلایلش را نمی دانست. اینکه نگاه مهتاب به خانواده خان عمو عوض شده بود ، دلیل نمی شد که رفتار آنها هم تغییر کرده باشد ؛ غروب بود که رسیدند و طبق روال سالهای قبل با محبت و گرم مورد استقبال قرار گرفتن. بعد شام بود که بابا پیشنهاد کرد به آقا رضا شوهر عمه سری بزنند که چند قتی بود لگن پایش شکسته بود و خانه نشین شده بود . همه حاضر شدند ولی مهتاب خسته بود و خواب را بهانه کرد که نرود ، به اجبار سولماز هم دلخور و ناراضی خانه ماند

و سهرابی که همچنان بست زیر زمین نشسته بود سر درس و کتاب هایش.

سولماز که از این خانه ماندن اجباری ناراحت بود . بی اعتنا به مهتاب مشغول تماشای تلویزیون و برنامه های بی نمک نزدیک عید شد . مهتاب هم به اتاق برگشت و پتو و بالشی برداشت که دراز بکشد . ولی هر چقدر این پهلوی و آن پهلوی کرد خوابش نبرد . بی خیال خواب و خستگی از جا برخاست تا پیش سولماز برگردد . پایین پله ها با سهراب رو در رو شدند . هر دو یک لحظه جا

خوردند.

_ تو با بقیه نرفتی ؟

مهتاب بی اعتنا خواست رد شود : نه با سولماز موندیم
خونه . ولی مهرداد متوقفش کرد:

مهرداد چرا باهاتون نیومده ؟

_ مهرداد با خاله ام اینا رفته شمال ما هم چند روز دیگه
می ریم همین دو سه روز رو مزاحمتون هستیم خیالتون
راحت.

سهراب پوزخندی زد و تکیه داد به نرده:

_ خونه خودتونه . مراحمین شما . پقی زد زیر خنده:

یعنی هنوز تحویل نشده حال تو احسن الحال شده یا
باور کنم این مدت آدم شدی ، لفظ قلم حرف می زنی.
مهتاب بی خیال نمی خواست جواب بدهد ولی سهراب
ول کن نبود:

_ جوابم رو بده . چرا اینجوری حرف می زنی ؟

مهتاب شانه بالا انداخت:

_ من جور خاصی حرف نمی زنم اشتباه متوجه شدین.
می رم پیش سولماز.

سهراب بود که از پشت دستش را کشید:

_ مهرداد قرار بود از پسر خاله ات که دانشگاه می ره ،

برام کتاب تست بگیره . دست تویه اون کتاب ها ؟
یادش آمد مهر داد بسته مشمایی بزرگی داده بود که به
سهراب بدهند:

_اگه منظور تون اون مشمایی بزرگه که داده ، بالا سر
طاقچه ست . برین خودتون بردارین . رو برگرداند راهرو
رو رد کرد و به در اتاق نشیمن که رسید ، سهراب را دید
که برگشت زیرزمین و نرفت امانتی اش را بردارد.

چند روزی که شهرستان بودند ، سهراب حتی برای دید
و بازدید عید هم همراهی اشان نکرده بود و فقط سر
سفره نهار و شام نیم ساعتی پیدایش می شد . وقتی هم
بابا با خوشحالی آرزوی موفقیت کرد فقط لبخندی زد و
تشکر کرد . ولی زن عمو ذوق زده از تلاشهای پسرش
گفت و از نذر و نیازی که برای موفقیت سهراب جانش
کرده.

وقتی سفره نهار را جمع می کردند سهراب رو به علی
رضا خان پرسید : عمو جان ، مهر داد قرار بود از
پسرخاله اش برام چند تا کتاب تست بگیره دست
شماست ؟ علی رضا که یکدفعه یاد امانتی سهراب افتاد
جواب داد : آره اصلا یادم نبود . گذاشتیم بالا ، سر

طاقچه بزار بگم مهتاب برات بیاره و سهراب که بلند شد ، رو به مهتاب گفت : پس اگه زحمتی نیست بیار پایین . مهتاب با اشاره پدرش ناراضی و با اخم رفت که امانتی اش را بدهد .

پشت در که رسید ضربه ای زد و در را باز کرد . سهراب روی تخت دراز کشیده بود و با دیدنش نیم خیز شد . بسته را روی میز گذاشت :

_اینم کتاب هات ، بابا داد برات بیارم .
زیرزمین جمع و جورتر شده بود نه بخاطر مرتب بودنش که فکر کرد انگار کوچکتر و خفه تر هم شده . شاید هم بخاطر این بود که پنجره ها بسته بود و همین حس خفگی اش را بیشتر می کرد ؛ بسته مشمایی را روی میز گذاشت و بی حرف برگشت که برود ، ولی دقیقاً جلوی دیوار کنار در متوجه کتابخانه بزرگ و چوبی پر از کتاب شد ، بطرفش رفت و کنجکاو دستش را روی کتاب ها کشید . سهراب پشت سرش ایستاده بود :

_اهل کتاب هم هستی ؟

بطرفش برگشت :

_هوم!! ما هم یه کتابخونه داریم ولی به این بزرگی نیست . همشون مال خودته ؟

سهراب دست هایش را در جیبش فرو کرد:
 _آره همش مال خودمه.
 مهتاب کتاب ها را یک به یک نگاه می کرد ، سهراب
 حالا
 پشت میزش نشسته بود و بی خیال حضور مهتاب بسته
 را باز می کرد:

_هر کدوم رو که دوست داری بردار و برو بالا...
 مهتاب بطرف سهراب برگشت : با منی ؟
 سهراب حتی سرش را بلند نکرد:
 _آره اگه از کتاب ها خوشت میاد هر کدوم رو که خواستی
 بردار و زودتر لطفت رو کم کن.
 مهتاب هنوز هم از این لحن نامهربانی و غیر دوستانه
 متعجب بود:

_چرا از من خوشت نمیاد ؟ بخاطر بابام یا مامانم ؟
 سهراب کتاب ها را روی میز رها کرد و نگاهش را
 دوخت به
 مهتاب:

_عمو برام عزیزه . دوست دارم مثل اون بشم.
 مهتاب بطرف میز رفت:

__ پس از مامانم خوشت نمیاد ، چرا مگه باهات بد بوده ؟
چرا از مامانم خوشتون نمیاد.

سهراب باز مشغول کتاب هاش شد . جوابی نداد که مهتاب
بالاخره عزم رفتن کرد . جلوی در ولی قبل رفتن جوابش
رو شنید:

__ عمو علی رضا رو گول زد . زندگی همه رو بهم ریخت
.

بابات قبلا نامزد داشت . خاله ام نامزد بابات بود.
__ کدوم خاله ات ؟ مامان علی پسر خاله ات ؟ ولی اون...
سهراب به در اشاره کرد:

__ برو بیرون.

چیزی که سهراب از گذشته پدرش گفته بود مساله ساده
ای نبود . اینکه پدرش قبل ازدواج با مادرش نامزد داشت
اصلا باورش نمی شد. اگر هم حرف سهراب درست بود
پس چرا بابا علی رضا نامزدی را بهم زده بود ، چرا با
دختر خاله سهیلا ازدواج نکرده بود ؟ قیافه سهیلا خانم
جلوی چشمش آمد که برخلاف زن عمو ثریا قد بلند و
کشیده بود با موهای و چشم و آبروی مشکی ، زن

خوشگل و خوش اخلاقی که نامزد پدرش بود و بعدها زن ، مرد بی پول و بی سواد می شود که حتی قیافه درست و حسابی نداشت . ازدواجی که باعث ترد شدنش شد.

ساده لوحانه فکر کرد شاید اصلا قضیه چیز دیگری باشد ، شاید سهراب خواسته اذیتش کند. چنین چیزی ممکن نبود ، یعنی اگر ماجرای هم بود تا آن حد جدی حتما مادرش که خبر داشته ، ولی باید همه چیز را در مورد گذشته می فهمید . می دانست که نمی تواند این را از مامان یا بابا بپرسد و تنها کسی که می توانست جواب سوالش را بدهد عمه شفیقه بود . ولی وقت رفتن بود و فرصتی نبود تا سراغ عمه برود شاید تابستان و تعطیلات فرصتی می شد که بتواند دلیل کینه و ناراحتی سهراب و مادرش را بداند.

خبری که مسیر زندگی اش را تغییر داد خیلی ساده و بی مقدمه اعلام شد . امتحانات آخر سال تمام شده بود و فصل تعطیلات بود ، یک شب معمولی بعد شام بابا و مهرداد مشغول تماشای فوتبال بودند ، مهتاب هم برای

کمک به مادرش میز شام را جمع می کرد.
 مینا کنار علی رضا نشسته بود و یک ریز داشت از شهر
 بازی تعریف می کرد که دوستش هفته پیش با خانواده
 اش رفته بودند و خیلی خوش گذشته بود ؛ کم کم مقدمه
 می چید که قول رفتن را بگیرد که بابا انگار که چیزی
 یادش آمده باشد رو کرد سمت آشپزخانه:
 _راستی رویا..

نگاه مهتاب همزمان با نگاه رویا خانم به پدرش کشیده
 شده:

_تقاضایی انتقالی کردم ، مرشدی می گفت صد در صد
 قبول می کنن . حتی وعده داد که تلاشش رو بکنه
 ترفیع بگیرم ، یعنی بعنوان رئیس بخش برم.
 رویا خانم ظرفها را نیمه کاره رها کرد و با خوشحال
 بسمت هال رفت:

_یعنی قراره کجا بری ؟ کدوم بخش ؟
 علی رضا خان بی خیال بازی فوتبال شده بود و صدای
 تلویزیون رو کم کرد ، حتی نظر مهرداد هم جلب بحث
 شد:

_یه مدته ذهنم درگیره برگشتن به شهرستان بود یعنی

امسال عید داداش غلامرضا هم بین حرف هاش پیشنهاد داد برگردم و اون باغ کناری رو سر و سامان بدم . می بینی که اینجا جامون رفته رفته تنگ تر می شه . بچه ها بزرگتر شدن ، جا و مکان بزرگتر می خوان ، تهران کس و کاری هم نداریم که دلخوش رفت و آمدشان باشیم

....

اخمهای مامان با هر کلمه بابا بیشتر و بیشتر می شد ، مهتاب آنقدر که درگیر حال مادرش بود درگیر حرف ها و

توضیح پدرش نبود:

_علی رضا !! بگو چی شده ؟

بابا تکیه داد به مبل ، مهربان تر و مظلوم تر از همیشه به

نظر می آمد ، شاید هم مثل بچه خطاکاری شده بود که یکدفعه جلد عوض کرده:

_تقاضای انتقالی دادم به شهرمون.

و همین خبر ، خرداد داغشان را کولاکی کرد . اول فقط حرف بود و حرف ، شاید برای خود علی رضا خان تصمیمی که گرفته بود بقدری ساده و منطقی بود که

اصلا نیازی به توضیح هم نداشت ، ولی رویا خانم اینطور فکر نمی کرد . اصلا مساله توضیح دادن و قانع شدن نبود ، رویا از بیخ و بن با این قضیه مخالف بود:

_حتی جنازه منم اونجا نمی ره چه برسه به اینکه راضی بشم به زندگی اونجا . اگه هم خیلی دلت می خواد پهلوی خان داداشت باشی ، تنهایی برو . ولی من و بچه هام همین جا می مونیم . حرف اول و آخر من همینه.

ولی همه بچه ها هم با رویا خانم هم نظر نبودن ، مینا نظر مادرش را تایید کرد و بهانه دوست هایش را داشت و شهربازی و پاساژهای بزرگ و کوچکی که آنجا نیست ، مهتاب ولی قلبا هم نظر مادرش بود ، ولی در مخالفت با پدرش حرفی نزد . و مهربادی که موافق علی رضا خان بود:

_من با بابا موافقم . چیه این زندگی که داریم . مامان دلخوش چی هستی این خونه قوطی کبریتی یا هوای پر دود یا نه فامیلها و رفت و آمدهای نداریم .بابا صبح تا شب سر کاره ، شب خسته از کار و ترافیک به خونه که می رسه ساعت ده ، یازده شده و آنوقت هم وقت خوابه .

ولی زندگی خان عمو اینا رو ببین. کیف عالم رو می کنن.

_مهرداد تو یکی حرف نزن. تو که باید همه فکر و ذکر فقط درس و دانشگاه باشه. چند سال دیگه وقت کنکورته. همه از خداشونه موقعیت و امکانات تو رو داشته باشن آنوقت تو می خواهی دنبال بابات راه بیفتی اونجا چکار کنی؟ اون شهر کوچک اصلا کلاس کنکور درست و حسابی هم داره؟ معلمش و مدرسه هاش قابل مقایسه با معلم و مدرسی که تو توش درس می خونی نیست. همین سهراب پسر عموت رو ببین فقط یک سال از تو بزرگتره و همه هم و غمش رو گذاشته برای درس و دانشگاه، از خدایشه جای تو باشه ولی تو چی؟ بری اونجا می خواهی چه غلطی بکنی؟ کمک حال عمو غلامرضات بشی که سهراب با خیال راحت درسش رو بخونه؟ مطمئنم این آرزوی قلبی زن عموته. علی رضا خان ولی کلافه و عصبی بود:

_خانم این چه حرفیه؟ این تصمیم منه و ربطی هم به داداشم و زن و بچه اش نداره. بعد بیست سال زندگی تو غربت، می بینم اشتباه کردم. بچه های من به خانواده و

رفت و آمد فامیلی احتیاج دارن . همه این سالها همه
تلاشم رو کردم که چیزی کم نداشته باشن ولی می بینم
جای خیلی چیزها تو زندگی امون کمه . یکی اش خونه و
زندگی که زن و بچه ام توش راحت باشن که معنی
زندگی و بچگی رو بفهمن....

_علی رضا هم خودت و هم من خوب می دونیم که این
چیزی نیست که راه حل نداشته باشه فقط کافیه یکی از
اون زمین ها...

علی رضا خان به تندی حرف همسرش را قطع کرد:
_ما بارها در این مورد حرف زدیم . من همه چیز رو
بهت گفته ام و فکر می کنم بحث اضافی لازم نباشه
_آره بارها حرف زدیم و تو دلایل به نظر خودت منطقی
ات رو گفته ای ولی من قانع نشدم و نمی فهمم چرا باید
رو سهم ات چشم ببندی.

علی رضا خان با کلافگی پفی کرد ، شاید بهتر بود زمان
دیگری با همسرش در این مورد حرف می زد و قانعش
می کرد.

چند روز اول موضوع انگار فراموش شد ، نه علی رضا
خان حرفی می زد و نه رویا خانم چیزی می پرسید.
شاید باید بیشتر فکر می کردند ولی بعد دو سه روز که با

انتقال علی رضا موافقت شد ، باز جر و بحث بالا گرفت تا جایی که رویا خانم به قهر راهی خانه خواهرش شد. جو خانه دوباره بهم ریخت و پدر عصبی و ناراحت سعی می کرد برای اداره این بحران ؛ مهتاب حال مادرش را می فهمید ولی نگران اختلاف های پدر و مادرش بود و اینکه این دعاها و داد و بیدادها به طلاق و جدایی بکشد ، شد کابوس شب و روزش . بالاخره بعد چند روز علی رضا خان چاره را در این دید که دست به دامان برادر زنش شود که لااقل با خواهرش حرف بزند و قانعش کند به برگشتن به خانه.

اینکه دایی محمد با مادرش چه حرف های زدند نمی دانست ، ولی چند روز بعد که دنبال مادر رفتن شنید که خاله زیر گوش مادرش گفت:

"با قهر و دعوا مشکل حل نمی شود حالا که شوهرت دنبالت اومده بلند شو برو حرفت رو بزن سنگاتون وا بکنین . این راه حلش نیست".

و این شد که رویا خانم با وساطتت خواهرش به خانه برگشت ، ولی با قهر و سکوت.

آنشب مهتاب خوابش نمی برد کنار تخت زانو زده بود و

سرش را گذاشته بود روی دستهای جفت شده اش . مینا چند ساعتی بود که با خیال راحت از برگشتن مادر

خوابیده بود ، شاید ساعت دو ، سه نصف شب بود . ولی خوابش نمی آمد ؛ هنوز هم نگران قهر و دعوای پدر و مادرش بود . نگران سکوت سنگین قهرآلودشان . چراغ هال که روشن شد ، فهمید بابا هم هنوز بیدار هست و بعد صدای باز شدن در ؛ شب دیده بود که رختخوابی برای بابا در هال پهن شده این یعنی اینکه قهر و دعوایشان به جدا شدن جای خوابشان هم رسیده بود .

صدای زمزمه وار پدرش را که شنید گوشه‌هایش را تیز کرد و پاورچین پاورچین سمت در نیمه باز رفت . هال نیمه تاریک بود ، ولی هیکل شبیح وار پدر و مادرش را تشخیص داد که روبروی هم نشسته اند . گوش خواباند :
_ عزیزم من اگه این تصمیم رو گرفته ام فقط بخاطر شماست . برای راحتی تو و بچه ها حاضرم هر کاری بکنم . ولی باور کن این زندگی نیست که ما داریم . خونه کوچک ، شب و روزی که دنبال کار و زندگی هستیم و بزرگ شدن بچه هام رو نمی بینم ، یادم نمیاد کی

آخرین بار با هم خرید رفتیم یا بیرون رفتیم . ولی اونجا زندگی فرق می کنه می بینی برات قصر می سازم. زندگی برات روبراه می کنم که همیشه می خواستی. جوابی از مادرش نشنید ، این جواب نداشتن علی رضا خان را پر دل و جرات تر کرد:

_مرشدی می گفت آشنا داره معرفی می کنه ، شاید هم همین اول کاری حکم معاونت گرفتم. ببین من رو رویا جون اونجا امکان پیشرفت بیشتره همه دوست و آشنان ، می دونی چقدر تو زندگی امون تاثیر داره ، تو سرنوشت بچه هامون؟ با این انتقالی حقوق تشویقی می گیرم حتی برای ساختن خونه وام بدون بهره می دن. صدای مادر ولی ناراضی و ناراحت بود:

_علی رضا چرا لقمه رو می پیچونی . خودتم خوب می دونی که راه بهتری هم هست . باشه اگه تا حالا نخواستی سهمت رو جدا کنی ، حرفی ندارم . ولی همین باغ که به اسمته اقلا ، بفروشش با پول اون ، اینجا می تونیم بهترین خونه رو بخریم . از بابت خونه که خیالت راحت شد دیگه لازم نیست اضافه کار وایستی...
_رویا جون می دونی که هیچ وقت این کار رو نمی کنم

؛ ما در این مورد بارها حرف زدیم ، توضیح دادم که چرا نمی توانم . همه اون زمینها و اون باغ و زندگی حاصل زحمتهای پدر خدا بیامرزمه ، از ما قول گرفته ؛ نمی خوام مدیون روحش باشم . نمی خوام قولی رو که دادم زیر پا بزارم.

رویا خانم می دانست باز افتادند روی دور سفسطه بی نتیجه:

_ می دونم تا صبح هم حرف بزنیم باز می گی نه ، ولی فردا پس فردا یعنی سهراب حاضر نیست اون زمینها رو بفروشه یا خود داداشت لازمش باشه ، مثل تو می گه نمی شه ؟

علی رضا خان پفی کرد:

_ داداشم هیچ وقت این کار رو نمی کنه ، ولی اینکه سهراب و مهرداد یا دخترا چه تصمیمی بگیرن به خودشون مربوطه اونوقت دیگه من و داداشم نیستیم. اعتقاد و باورهای جونهای این دور وزمونه هم فرق می کنه . می دونم یه روز می رسه که براشون نه آقاجون ارزشی داره و نه اون خاک ؛ ولی تا ما هستیم ان چیزها برامون مهمه و قابل احترام. سکوتی که بین اشان برقرار شد کمی که طول کشید ،

مهتاب ناامید کنار در نشست ؛ فکر کرد فردا هم باز
همین آشه و همین کاسه ، بحث بیهوده هر روز؟

__ببین من رو رویا جان درست دست و بالم از بابت
زمین و باغی که از آقاجون مونده بسته است ، ولی
اختیار دار مال خودم که هستم ، حتی می توانیم یه کاری
بکنیم . اگه تو دلت بخواد این آپارتمان رو همین جوری
نگه می داریم . هر وقت سال خواستی بیا تهران و تا هر
وقت خواستی بمون ، مهر داد هم قبول شد خونه سر
جاشه چی می گی ؟

این بار جواب مامان را که با لحن ناباورانه به زبان آورد
،
خوب شنید:

راستی می گی علی رضا ؟ واقعا این کار رو می کنی ؟
صدای بابا حالت خوشی داشت:

من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم عزیزم . اصلا یه کار
دیگه می کنم . همین جا رو می زنم به سمت هر کاری
خودت خواستی بکن . اینجوری هم خیالت راحت . فقط
بله رو بده تا برم دنبال کارهای ساخت خونه.

جواب مامان بعد دقایق سنگین سکوت پایان کابوس مهتاب بود که لبخند را به لب پدر و دختر آورد: _باشه اگه سر قولت باشی و آپارتمان رو نگه داریم حرفی نیست.

مهتاب بی اختیار سرش را بلند کرد و خدا رو شکر کرد. خوشحال بود که قهر و دعوایی پدر و مادرش تمام شده ، خوشحال بود که همگی کنار هم خواهند بود ، خوشحال بود که صاحب خونه بزرگتر می شوند و هر کدام اتاق جداگانه خواهند داشت که مجبور نباشد ریخت و پاشهای مینا را جمع کند.

بالاخره روزی رسید که راهی شوند . مقصد مثل هر سال تابستان بود با این تفاوت که این دفعه سفری نه برای یکی ، دو هفته مشخص که برای زمانی نامشخص بود. خاله رعنا و پسرهایش برای بدرقه اشان آمدند و خاله کاسه گل سرخی را پر آب کرد و از زیر قران ردشان کرد

.

کاسه چشمهای مهتاب هم مثل مادرش قبل از خالی شدن کاسه گل سرخی دست خاله رعنا با آخرین نگاهها

به خانه اشان ، پر و خالی می شد. هیچ کدام از اسباب و اثاث خانه را همراهشان نمی بردند . هر کدام چمدان و ساکی بسته بودند و قرار شده بود ؛ وقتی خانه آماده شد برگردند و وسایل لازم را ببرند.

ولی مهتاب خوب می دانست هر چقدر هم که اسباب و اثاثیه اشان در همان چهار دیواری منتظر بازگشتشان می ماند ، این خانه همان خانه ای نمی شد که بتواند همه خانواده را یک رنگ و هم رای یک جا جمع کند ؛ با همان خنده ها و دلخوشی ها ، با همان قهر و دعوای بیچگانه بی غل و غش.

دیر وقت بود که خسته و گرفته رسیدند ، با خاطراتی جا مانده در خانه اشان که همه راه در یادهایشان و یا گاهی در حرف هایشان مرور کرده بودند ؛ هم برای تسلای دل خاطرشان که فراموش نخواهند کرد ، آن روزها را و هم مسیر طولانی را با هم صحبتی کوتاه تر کنند. ولی مسیر همیشگی کش آمده بود ، آنقدر کسل کننده و غم دار شد برای مهتاب که نیمه های راه پلکهای مهتاب روی هم افتاد تا چشمهای خسته از بی خوابی شب قبل و سرخ از اشک و گریه اش بخواب رود. با صدای مهرداد بود که بیدار شد:

_مهتاب ، مهتاب بلند شو رسیدیم . مهتاب!!!
 زیر نور حباب سر در خانه عمو اینا چشمش به سهراب
 افتاد . نصف شب بود و کوچه بن بست تاریک را همان
 چراغ روشن سر در و نور لامپ چراغ برق کناری روشن
 می کرد . سهراب دست هایش را از جیبش بیرون آورد
 و

خم شد طرفش:

_ساعت خواب خرس تنبل.

جمله اش را که گفت بی سلام و علیک قد راست کرد و
 رفت کمک مهرداد برای خالی کردن ، چمدانها و ساکها
 از پشت ماشین. مهتاب از ماشین پیاده شد و به خان
 عمو سلام کرد . خان عمو پدرا نه و به گرمی او را در
 حلقه بازوهایش گرفت و خوش آمد گفت.
 مینای خواب آلود حتی چشم هایش را هم باز نکرد ، با
 چشم بسته و به کمک مادر مستقیم رفت به رختخواب
 آماده ، ولی مهتاب با چشمهای نیمه باز ساکی برداشت و
 پشت سر مادر راه افتاد بطرف ساختمان . سهراب از
 پشت سرش خودش را همان دم در رساند:
 بده اون ساک رو . چشمهات هنوز درست و حسابی باز

نشده گیج می زنی . می خوری جایی چشم و چالت در میاد.

ساک رو که سهراب از دستش گرفت برنگشت کمک
مهرداد و پدرش ، پشت سر سهراب راه افتاد و جلوی

ایوان زیر نور لامپهای که روشن بود زن عمو و سولماز
را

مشغول روبوسی با مادرش دید که به دیدنش سولماز هم
جلو آمد برای روبوسی و مراسم استقبالی که باید بجا می
آمد.

سفره شام ساعتها بود که منتظرشان بود ، ولی مهتاب
میلی به غذا نداشت و فقط به اصرار زن عمو چند قاشق
غذا خورد و بعد خسته و کوفته به اتاق همیشگی اشان
رفت برای خواب و استراحت.

صبح روز بعد بود که بعد صبحانه مفصل همه خانواده در
معیت خانواده خان عمو و البته سهرابی که افتخار داده
بود و درس و کتاب را بخاطرشان کنار گذاشته بود . سر
ساختمان رفتند . تا از نزدیک شاهد مراحل پیشرفت کار
باشند . چیزی که می دیدند وسط آن باغ سرسبز
اسکلت آهنی و نیمه آجری بد هیبتی بود که هیچ شبیه

ساختمان نبود. ولی حجم بزرگ این اسکلت آهنی نوید
 ساختمان بزرگ دو طبقه ای را می داد.
 مهتاب فقط چشم چرخاند و باغ را از نظر گذراند ،
 مهرداد ولی پا داخل ساختمان گذاشت و رویا خانم دوری
 اطراف ساختمان زد ، فقط نگاه مینا بود که اخم داشت و
 ناراضی و دلخور تن به این کوچ اجباری بدهد . علی
 رضا

خان مغرور و خوشحال شروع کرد به توضیح دادن:
 مطمئنم خوشتون میاد . نقشه اش را خودم طراحی کردم
 از روی بهترین پلان های خونه های ویلایی . از جلوی
 کوچه تا جلوی پله های ورودی دو طرف رو گل رز می
 کاریم . اینجا رو هم سنگ فرش می کنیم . سعی کردم
 که تا جایی که ممکن بود درختی قطع نشه . ولی بجای
 درخت های قطع شده هم درخت می کاریم . یکی اش رو
 همین جا جلوی پنجره که از بالکن طبقه دوم دیده بشه.
 بزارین پله ها رو کار بزارن می ریم بالا رو هم می بینین
 .

طبقه دو فقط اتاق خوابه و سرویس بهداشتی . ولی طبقه

پایین رو برات یه هال و پذیرایی بزرگ ساخته ام ببین از هر طرف پنجره اش رو به باغ باز می شه اینجا هم شومینه می زاریم....

علی رضا خان همچنان مشغول توضیح بود و این وسط ، مهتاب متوجه نگاه های حسرت دار زن عمو ثریا بود . به خانه و زندگی جاری اش که به کارگرهای که مشغول کار بودند . مهتاب متوجه پسر لاغر اندامی شد که موقع ورودشان با پدرش هم سلام علیک کرده بود و تازه او را شناخت .

علی رضا خان همچنان مشغول توضیح بود و فقط مهتاب بود که متوجه نگاه های حسرت دار زن عمو ثریا شد ، نه

به خانه و زندگی جاری اش که به کارگرهای که مشغول کار بودند . مهتاب متوجه پسر لاغر اندامی شد که موقع

ورودشان با پدرش هم سلام علیک کرده بود و تازه او را شناخت .

علی پهلوان بود که قدش بلندتر شده بود ، ولی هنوز هم لاغر و استخوانی بود تا حدی که از زیر پیراهن استخوانهای شانه هایش بیرون زده بود وقتی که خم

شده بود و آجرها را بار فرغون می کرد ؛ پدرش هم بود احتمالاً علی برای کمک به پدرش تابستان را کار می کرد مهتاب غصه اش گرفت از چیزی که می دید و فکر کرد چقدر برای زن عمو سخت هست این صحنه ای که می دید. خانه ای که می توانست متعلق به خواهرش باشد جایی بود که خواهرزاده اش و شوهر خواهرش در آن بعنوان کارگر کار می کردند.

ساخت خانه به مراحل ظریف کاری رسیده بود ، علی رضا خان و آقا غلامرضا سنگ تمام گذاشته بودند. مهتاب می دانست که برای ساخت چنین خانه ای فقط پس انداز پدرش و وام و حقوق کارمندی کفایت نمی کند. بلکه خان عمو هم کمکشان کرده ، البته که از همان سهم زمینهای که حاج رحمان قبل فوتش سخاوتمندانه همه را به پسر بزرگش بخشیده بود ؛ فقط به یک شرط که حق فروششان را ندارد و باید همیشه حواسش به برادرش و خواهرش و بخصوص مادرش باشد.

حاج رحمان مرد دست و دلباز و ثروتمندی بود . همان وقت هم که زنده بود خوب به داماد و پسرهایش کمک کرده بود . ولی بعدها که علی رضا نامزدی اش را با دخترخاله اش بهم زد از پسر محبوبش دل چرکین شد.

اینها را بعدها مهتاب از عمه شفیقه شنید که یک روز پای صحبتش نشست تا قضیه نامزدی پدرش را بشنود و عمه شفیقه گذشته را تمام و کمال برایش تعریف کرد ، البته تا جایی که می دانست و خبر داشت .

داستان آقا جان را از وقتی که بیست سال داشت و بعد اجباری رعیت زمینهای اربابی بود . برادر بزرگش ایوب چند سال پیش رفته بود تهران برای کار و آن اوایل گاهی کمک خرجی هم می فرستاد که بعدها این کمک خرجی قطع شد و حتی نامه و کاغذی هم نفرستاد یکی از دوست هایش که همراهش در تهران کار می کرد ؛ آورده بود ، ایوب برای کار رفته بندر و بعدها حتی خبری هم از ایوب نشد .

همان وقت ها بود که رحمان پا به پای عموی اش بجای پدر از کار افتاده اش روی زمین اربابی مشغول کار شد که خواهرش را بفرست خانه بخت . خواهرش با یکی از فامیل های دورشان در تهران ازدواج کرد و رفت پایتخت خواهر کوچکش هم سال بعد زن پسر دایی اش شد .

حالا بارشان سبک شده بود و فقط یک برادر و خواهر در خانه داشت که پدرش فوت می کند .

بعد پدر چند سالی هم کار می کند و زندگی برادر و خواهرش را سروسامانی می دهد . بعد با دختر همان عمو ازدواج می کند . ازدواجی که به سرانجام نمی رسد چون دختر عمویی بیچاره اش سر ز ا می رود و بچه هم بعد چند روز از دنیا می رود . غم فوت زن و بچه رحمان را آشفته می کند و رحمان زمستان و تابستانش را پناه می برد به کار . فصل پاییز و زمستان که فصل استراحت و بخور و بخواب کشاورز جماعت بود ، رحمان راهی تهران می شد و به کمک شوهر خواهرش در میدان تره بار یا هر جایی کارگر روز مزد لازم بود ، مشغول می شد

از این کار کردن های بی وقفه هست که رحمان پس انداز خوبی جمع می کند و همین پس انداز در همان دوران اصلاحات اراضی و تقسیم زمین ها به کارش می آید . زمینهای خوب و حاصلخیزی نصیبش می شود و رحمان دل به کار می دهد و کار می کند . تا جایی که بعد چند

سال خودش نیمچه اربابی می شود صاحب ملک و زمینهای حاصلخیز و عالی ، همان سالها مادر پیرش

دختر جوان و خانواده داری را برایش انتخاب می کند.
 دختری که نصف رحمان سن دارد . ولی موقعیت جدید
 رحمان خانواده خوش نام دختر را راضی به این
 ازدواج می کنند.

قیز خانم دختر بزرگ بازاری خوش نامی بود که کارگاه
 فرش بافی هم داشت . در آن سالها بی سوادی ، قیز
 خانم و خواهر کوچکترش همراه برادرهایش به مکتب می
 رفتند و به همین خاطر قیز خانم در زمان خودش زن
 تحصیل کرده و باسوادی بود که بیشتر از زنهای دور و
 برش می فهمید ، زندگی خانم ننه و آقاجون با همه
 پستی و بلندی ها نتیجه اش یک عمر خوشبختی و بچه
 های سالم و صالحی بود که بار آورده بودند.



بعدها البته خانم ننه دختر خواهرش ثریا را برای پسر
 بزرگش انتخاب می کند ازدواجی که اما و اگر داشت.
 عمه شفیقه که به اینجا قصه رسید مکث کرد و تردید
 گفتن و نگفتن داشت . مهتاب ولی مشتاق شنیدن بود.
 شنیدن قصه نامزدی پدرش و دختر خاله سهیلایش ؛ دل
 به دریا زد و پرسید : پس بابام و دخترخاله سهیلا چه

جوری نامزد شدن . عمه متعجب نگاهش را به برادر زاده اش دوخت : مامانت اینا رو برات تعریف کرده ؟ فکر کرد کینه مادرش را همه ساجدها دارند: نه عمه جان ، مامانم خبر نداره که من حتی این موضوع رو می دونم اممم ... اینا رو سهراب گفته. عمه با شنیدن اسم سهراب اخم کرد: دیگه چی ها بهت گفته اون پسر شرّ. مهتاب از این لحن عمه اش جا خورد:

چیزی نگفته یعنی خوب من ازش پرسیدم چرا از ما خوششون نمیاد از مامانم و ما ، اون گفت مامانم بابام رو گولش زده ؛ همین جوړه عمه جون ؟ واقعا مامانم بود که زندگی دخترخاله سهیلا و بابام رو بهم زد ؟ عمه تکیه داد به پستی و دخترک خوش قلب را چند دقیقه ساکت نگاه کرد:

_نه عزیزم اینجورها هم که سهراب گفته نیست . بابات قبل آشنایی با مادرت نامزدی رو بهم زده بود . ولی منم نمی دونم چرا فقط اینکه یه روز بابات اومد و گفت دیگه نمی خواد با سهیلا عروسی کنه دلش رو هم نگفت ؛ هر چقدر خانم ننه و آقاجون اصرار کردن ، گفت عیب و

ایرادی سهیلا نداره من نمی خوام . بعد یک سال هم که مادرت رو پیشنهاد داد . گویا همون وقت ها با شوهر خاله ات همکار بودن و یه روز که خونه اشون دعوت بوده ، مادرت هم تهران بود و اونجا مادرت رو می بینه و می

پسند . خانم ننه ، آقا جون رو راضی کرد برن خواستگاری و خیلی زود هم عقد و عروسی گرفتن . یعنی قبل بابات ، سهیلا هم با منصور ازدواج کرده بود برای همین آقاجون کوتاه اومد . مهتاب کنجکاو پرسید:

_ دختر خاله سهیلا و شوهرش چطور آشنا شدن ؟
_ خوب اینم داستان داره . منصور برای حاج بابا کار می کرد ، یعنی تو همون کارگاه حاج بابای خدا بیامرز فرش می بافت . پسر بدی نبود ولی کس و کار درست و حسابی نداشت . یعنی از یکی از روستاهای دور اومده بود اینجا و همون جا تو کارگاه می خوابیدی ؛ حاج بابا بهش اعتماد داشت و بعضا کارهای خونه رو هم بهش می سپرد ، تو همین رفت و آمدها به خونه چی شده بود که سهیلا پسندیده بودش خدا می دونه . همین قدر می

دو نم که حاج بابا حاضر نبود نوه اش رو بده به کارگر
آس

و پاس کارگاهش ، حتی منصور رو از کارگاه بیرون
کرد.

خیلی سعی کرد جلوی این ازدواج رو بگیره ؛ هم خودش
و هم شوهر خاله مرحوم ، ولی سهیلا پاش رو کرد تو
یه

کفش که الا و بلا من زن منصور می شم و بس . اینجا
هم

شهر کوچکی بود ؛ حرف که پیچید تو در و همسایه چاره
ای ندیدن رضایت دادن ، از یه طرف ماجرای بر هم
خوردن نامزدی علی رضا و سهیلا و از طرفی هم خاطر
خواهی سهیلا ، ولی سهیلا دیگه جایی تو خونه نداشت.

همون وقت ها آقاجون خدا بیامرزم خونه قدیمی اشون رو
داد به منصور و سهیلا و خیلی هم کمکشون کرد برای
شروع زندگی . یه جورایی می خواست عذاب وجدانش
رو بخاطر کاری پسرش از بین ببره.

مهتاب هنوز مشتاق شنیدن بود ولی عمه شفیقه خسته
شده بود . هنوز نقاط کور زیادی در گذشته پدرش و

مادرش بود که می خواست از آنها سر در بیاورد تا بتواند حقیقت ماجرا را از این حرف ها بیرون بکشد. اصلا کاش می توانست این حرف های را هم که از عمه شفیقه شنیده ، یکجا بکوبد به صورت حق به جانب سهراب و به او بفهماند که این مادرش نبوده که زندگی سهیلا را با پدرش بهم زده ، بلکه خاله سهیلاش بوده که قبل از همه کوس رسوایی اش شهر را برداشته بوده. ولی وقتی یاد علی می افتاد و آن روزی که او را زیر درخت دیده بود خسته و کوفته با پشت آستینش عرق پیشانی اش را پاک می کرد و با دیدنش سر به زیر انداخته بود و خجولانه سلام کرده بود ، پشیمان شد. غصه اش گرفت از این زندگی و بازی بد سرنوشت ، همان

بهتر که طعنه ها و تهمت های سهراب را می شنید و حرفی نمی زد ، گذشته هر چه بود و تقصیر با هر کسی

که بود ؛ او و علی و برادر و خواهرش بی گناه ترین ها بودند.



آخرهای مرداد ماه بود که خانه آماده اسباب کشی شد.

البته که بعضی کارهای تکمیلی اش مثل نصب کابینتها زمان بر بود . ولی همه خانواده ذوق زده و مشتاق می خواستن زودتر در خانه اشان جاگیر شوند . بخصوص مهتابی که از برخورد های سرد و بی اعتنایی های سولماز و طعنه زدن ها منظور دار سهراب که فقط هم مهتاب را هدف گرفته بود ، خسته شده بود .

مینا شاید اصلا مشکلی با خانواده خان عمو نداشت ، چون نه مورد توجه سهراب بود و نه اصلا اعتنایی به سولماز داشت . این وسط مهر داد بود که با سهراب حسابی خوش می گذراند ؛ صبح ها که سهراب از زیرزمین اختصاصی اش بیرون نمی آمد تا وقت نهار که

می شد و لقمه از دهانشان نیفتاده می رفتند سراغ بازی فوتبال .

تصمیم علی رضا خان برای خرید مبلمان و وسایل جدید برای خانه نو البته که زن عمو را دلخور کرده بود . این را

حرف ها و رفتار معنادار بخوبی مشخص می کرد؛ هر چند سعی می کرد رک و راست حرفش را نگوید . ولی جواب خان عمو جلوی همه خانواده ، آبی بود بر آتش حسد زن

عمو ثریا:

تو جان بخواه ، جونم رو دو دستی تقدیمت می کنم ،
اصلا همه وسایلت رو بزار کنار ، دل ما هم دله بعد این
همه سال حق نداریم یه جهاز باب سلیقه خانمم خونه و
مد روز بچینیم تو این خونه . مگه ما چی امون از تازه
عروس و دامادها کمتره.

هر مشکلی راه حل داشت و عمو خوب می دانست
بیشتر مشکلات زندگی راه حلش خرج پول هست . "

پول باشه مهر و محبت زن و شوهرم هم سرجاش می
مونه ، اول دهن زنت رو با پول ببند ، بعد هر چقدر
خواستی و برای هر کی خواستی خرج کن . حرفی نیست
"...راه حل عمو را مهتاب شنید که آرام زیر گوش
برادرش نجوا می کرد.

بعد چیدن اسباب و اثاثیه جدیدی که همه اشان هم با
خرید سفارشی از تبریز رسیده بود ، قرار بر این شد که
دوباره به خانه اشان در تهران سری بزنند ، برای آوردن
ظرف و ظروفی و وسایل شخصی که رویا خانم صلاح
ندیده بود ، برای خریدنشان خرج اضافه بکنند.

علی رضا برای همراهی اشان نتوانست مرخصی بگیرد ،

این شد که آخر هفته رویا خانم و بچه هایش با سهرابی که برای کمک همراهی اشان می کرد راهی تهران شدند. صبح زود رسیدند و این اولین بار بود که مهتاب این مسیر طولانی را با اتوبوس تجربه می کرد . رویا خانم با

خواهرش هماهنگ کرده بود و رENA خانم پسر بزرگش ، پیمان را صبح ساعت پنج فرستاده بود استقبالشان. وقتی خسته و با بد خوابی از سفر طولانی شبانه مسیر طولانی رسیدند ؛ پیمان شاد و قهقراق منتظرشان بود. سوار شدنشان به پراید کوچک پیمان هم حکایتی شد اول صبحی ، چهار نفری چپیدند در صندلی های عقب و مادر جلو نشست ، جا تنگ بود و مینای خواب الود مجبور شد بنشیند روی پای مهتاب و مهرباد کمی جلوتر کشید که کمی جا شوند. وقتی هم که براه افتادند . نگاههای پیمان بود که خیره مهتاب مانده بود آینه:

_مهتاب ماشالله هوای شهرستان خوب بهت ساخته. حسابی چاق شدی.

سهراب از همان برخورد اول حس خوشایندی به این خواهرزاده زن عموی اش نداشت بخصوص که حرف های

صمیمانه و مردانه ای که با مهرداد داشت . از هنرهای مخ زنی اش و دوستیهای جور با جورش زیاد شنیده بود.

همین که رویا خانم پیمان را به حرف گرفت و حال و احوال خواهرش و خانواده اش را جویا شد آرام سرش را دم گوش مهتاب برد و زمزمه کرد:
هی مهتاب ، خودت رو جمع و جور کن.
نگاه مهتاب به خودش که افتاد متوجه چیزی نشد ، ولی سهراب ادامه داد:

این مرتیکه ، عوضی چشمش مونده عقب ، برگرد این ور .

مهتاب متعجب و آرام گفت : چی می گی تو ؟
سهراب فشاری به شانه اش آورد:
_برگرد یه وری بشین . این مرتیکه ناموس و خودی که سرش نمی شه با اون نگاه هیزش زل زده بهت . برگرد.

مهرداد هم کنجکاو بحث شده بود و از طرفی خود مهتاب هم متوجه نگاههای ناجور پسر خاله اش با آن سابقه خرابش بود . چیزی نگفتم و فقط سعی کرد به حرف سهراب عمل کند تا نگاه عصبانی اش آرام بگیرد.



روز بعد رENA خانم هم به کمکشان آمد تا وسایل شخصی و اسباب اثاثیه ای را که در تهران و خانه خالی از سکنه اشان لازم نداشتن جمع کنند ، بعد از ظهر هم سهراب و مهرداد با پویا و همان پیمانی که سهراب روز اول حسابی عیب و ایراد بارش کرده بود و در مورد برخورد با او برای

مهتاب خط و نشان کشیده بود ، برای خرید و گشت و گذار مجردی بیرون رفتند . فرصتی بود که رویا خانم هم به همراه خواهرش و دخترهایش برای خرید بروند:

_اونجا که چیز درست و حسابی پیدا نمی شه . یعنی اونقدر که برای بیرون رفتن ، شرایط سخت میزارن که

آدم پشیمون می شه ، باید چادر سر کنی و کیپ تا کیپ روت رو هم بگیری ، وای رENA واقعا موندن این چه غلطی

بود که کردم فقط خدا کنه مهرداد قبول بشه تهران بلکه
علی رضا رو راضی کنم برگردیم....
برگشتن به خانه حس و حال دیگری برای مهتاب داشت
، برعکس مادرش دیگر آن آپارتمان کوچک و خفه به
دلش نمی نشست . خانه برای مهتاب همان ساختمان
سفید بزرگی بود که هر صبح می توانست از بالکن
بزرگش باغ پر درخت را نگاه کند ، درخت های که پر
بود

از لانه گنجشکهای کوچک و گاهی آن بالاتر روی
صنوبری لانه کلاغهای سیاه قار قارو.
آن سال همه چیز رنگ و بوی نو بودن داشت . حتی
تجربه پاییز زودهنگامی که یکدفعه از وسط شهریور با
خنکایی سرمادارش سرک کشید به باغ و زندگی اشان .

درخت های باغ اشان کم کمک رنگ آمیزی شدند و شکوه
و جلالی منحصر به فردی را به رخ می کشیدند.
مهتاب از پشت پنجره های بسته خیره درخت های نارنجی
و قرمز و زرد پوش بود؛ تصویری که شبیه تابلویی نقاشی
از رویا و خیال بود . هارمونی از رنگهای که چشم و
دلش

را به بازی گرفت . نقاش ماهری نبود ؛ ولی از صدقه سر

همین کلاسهای نقاشی اجباری مادرش، آن حدی از نقاشی سرش می شد که بتواند با بوم و قلم مو و رنگها کار کند ، برای دلخوشی بیشتر.

چند روز بیشتر تا شروع مدارس نمانده بود که علی رضا خان خانواده اش را برای نهار وعده گرفت و بعد از نهار بود که مهتاب وسایل نقاشی اش را برداشت و به باغ رفت تا هم از جمع کسل کننده مهمانها و چهار دیواری خانه فرار کرده باشد ، هم اینکه سالها تجربه اش را برای نقاشی برخ بکشد.

حسن مهمانی خانوادگی به این بود که سولماز با دخترهای عمه شفیقه مشغول می شد ، مهتاب هم خوب متوجه رفتار فاطمه عمه شفیقه شده بود که با دیدن سهراب سرخ و سفید می شد و همه تلاشش را برای جلب توجه سهراب و مادر و خواهرش می کرد ، ولی دقت نکرده بود ببیند سهراب هم عکس العملی نشان می دهد یا نه.

مهتاب گوشه دنجی پیدا کرد و وسایلش را چید لبخند

رضایتی با تمام شدن کار بر لب آورد ، هنوز با پالت و رنگها مشغول بود که سهراب هم سر رسید:
 _بجای اینکه مثل بچه ها رنگ بازی کنی و دست و صورتت رو رنگی کنی ، می رفتی یه کلاس خیاطی چیزی که فردا که شوهر کردی به دردت می خورد ، اقلا که می تونستی کلاه گشادی برای کله کچل اون بیچاره بدوزی.

_فضولی کارهای من به شما نیومده . تو بهتره نگران آینده آبجی خانم خودت باشی که هیچی بلد نیست ، حتی بازی کردن با رنگها رو.
 سهراب با لبخندی روبرویش ایستاد:
 آبجی من لااقل بر و رویی داره ، هیچ هنری هم نداشته باشه بخاطر قیافه اش شوهرش باهاش کنار میاد . تو از این یه قلم هم محرومی بیچاره . خدایش موندم تو بچه واقعی عمو و مادرتی یا دایی محمدمت تو رو از ژاپن براشون سوغات آورده با این چشمهای بادامی ات و لپهای برجسته و تپلت.
 مهتاب ایشی نثارش کرد:
 فدای چشم و ابروی خوش حالت تو برم ، خوبه یه نگاه با

آینه بندازی متوجه می شی چشم و ابروی من به کی
رفته ، خوش قیافه . لااقل من دماغم کوچکه ، مثل مال
تو عقابی نیست که سرعت گیرم داشت باشه.

سهراب بلند زد زیر خنده:
پس به مامان جونت بگو برات اسفند دود کنه ی
ه وقت خودت رو چشم نرنی ماه رخ خانم
با صدای خنده سهراب بود که توجه علی رضا خان و آقا
غلامرضا هم که بیرون بودند جلب شد:
_به چی می خندی

سهراب خنده اش را جمع کرد:
_به استعداد نقاشی مهتاب عمو جون.
علی رضا خان به بوم سفید نگاه کرد:
_من که اینجا چیزی نمی بینم.
سهراب نگاهش به مهتاب بود:

_منم همین رو می گم عمو جون ، می گم تو که نقاشی
بلد نیستی بجای بازی با رنگها ... با دست به پالت رنگها
اشاره کرد : برو یه چیزی یاد بگیر که بدردت بخوره.

حالت شوخ نگاهش ، مهتاب را عصبانی کرد و دست از

نقاشی کشید . به داخل برگشت و بی خیال نقاشی شد:
 _مهتاب جون عزیزم مگه نرفتی نقاشی بکشی ؟
 جمله مادرش را بی جواب گذاشت و جلوی پنجره روی
 مبل تکی نشست ، سهراب هم پشت سرش برگشته بود
 داخل . انگار به وظیفه اش که دلسرد کردن او بود عمل
 کرده با لبخندی که حرص مهتاب را بیشتر در می آورد
 ، روبرویش نشست:

_چرا قهر می کنی خوب ؟ هر کی که با رنگ بازی می
 کنه قرار نیست که نقاش بشه.
 مادرش با کنجکاوی جویایی ماجرا شد و جواب سهراب
 همان جوابی بود که به علی رضا خان داده بود.
 _مهتاب استعداد نقاشی اش خوبه . تابستونها تهران که
 بودیم ، کلاس نقاشی می رفت ؛ اگر امسال اینجوری نمی
 شد باز کلاس نقاشی رو ادامه می داد.

زن عمو ثریا با پوزخندی گفت:
 _خوب اینجا هم مربی نقاشی داره . همون مردک چشم
 چران هیز که سر بازار تابلو فروشی داره ، من دیدم
 نقاشی هم یاد می ده . ولی عمرا من بزارم دخترم از
 جلوی مغازه اش رد بشه ، چه برسه به اینکه بره یکی ،

دو ساعتی هم بشینه کنار اون . اصلا نقاشی یاد بگیره که چی بشه بجایی این کارها بهتره چیزی یاد بگیره که بدردش هم بخوره...

رویا خانم با نگاه پر معنایی رو کرد به ثریا:
_خوب آره مثلا خیاطی خوبه ، بخصوص که می تونه بره

پیش خاله اش. شنیدم سهیلا خانم هم برای کم خرجی خونه و زندگی اش ، خیاطی هم می کنه.
حرف رویا خانم چیزی نبود که بشود بی پاسخ و نشنیده گرفت ، دست گذاشته بود روی مساله ناموسی ، ولی عمه شفیقه بود که بحث را جمع کرد:

_سهیلا از قبل ازدواج هم خیاطی می کرد اون موقعها البته فقط برای خانواده ، از قضا دوخت و دوزش هم حرف نداره . تو هم اگه کار خیاطی داشتی به غریبه نده ،

سهیلا کارش اونقدر خوبه که ببینی خودت هم متوجه می شی تو تهران هم همچین خیاطی پیدا نمیشه.
بعد هم یکدفعه هوس چای کرد تا زودتر بحث خیاط و خیاطی جمع شود.

فصل مدارس که شروع شد باز تجربه جدیدی بود برای مهتاب . مدرسه جدید با همکلاسی ها و در محیط متفاوتی . البته اولش فکر می کرد ، خوبه با سولماز دختر عمویش همکلاسی می شود ؛ ولی بعدا متوجه شد همان غریبه ها بهترین تا سولماز دختر عمو . برخلاف او و مهتاب ، مهرداد و سهرابی که هم مدرسه ای شده بودند ، دوستی اشان بقدری خوب بود که بیشتر شبیه دو تا برادر بودند تا پسر عمو .

صبح به صبح سهراب و مهرداد با صمیمت و سرخوش و

سولماز و مهتاب به اجبار و قهر آلود راهی مدرسه می شدند . مدرسه مینا نزدیک تر بود و فقط پنج دقیقه سر همان خیابان بود . هر چند مدرسه بقیه بچه ها هم آنقدر دور نبود ، یعنی مثل تهران نبود که برای مدرسه رفتن سرویس لازم داشته باشند .

مدرسه دخترانه راهنمایی و مدرسه پسرانه راهنمایی تقریبا هم مسیر بود و ظهرها که مدارس حتی با نیم ساعت فاصله هم که تعطیل می شد ، باز پیش می آمد

که سولماز و مهتاب موقع برگشتن به خانه جلوی مدرسه یا کمی پایین تر با علی پهلوان روبرو شوند . یک باری که با هم برخورد کرده بودند و علی سر به زیر سلام کرده بود سولماز با حرص مهتابی را که سلامش را جواب داده بود یک گوشه ای کشید:

_دیگه نباید هیچ وقت بهش توجه کنی می فهمی ؟

مهتاب متوجه منظور سولماز نشد که سولماز عصبانی ادامه داد:

_نمی خوام هیچ

کسی بفهمه اون پسر خاله امه ، این پسر هم لباس پوشیدنش و هم قیافه اش شبیه پدر دهاتی اش. حواست باشه دیگه هیچ وقت باهاش حرف نزن ؛ اصلا بهش نگاهم هم نکن.

مهتاب ناراحت از این بحث گفت:

_چرا این حرف رو می زنی . علی پسر بدی نیست. قیافه اش و ظاهرش هم عیب و ایرادی نداره اصلا. سولماز با بدجنسی نگاهش کرد:

_نکنه ازش خوشت میاد ؟ آره خوشت میاد ازش ؟ مهتاب برای اینکه جلوی هر سوتفاهم احتمالی را بگیرد

تند وقاطع گفت:

من از مسخره کردن آدمها خوشم نمیاد . تو همه رو مسخره می کنی برات مهم نیست اون پسر خاله ات باشه یا دختر عموت . جلوی همکلاسی هامون دیدم که من رو دست می ندازی و مسخره ام می کنی . اصلا می دونی سولماز خانم منم ازت خوشم نمیاد . سولماز بی اعتنا شانه بالا انداخت : خوشت نیاد مثلا می خوایی چکار کنی ؟ خیلی مسخره حرف می زنی . مهتاب می دانست حرف زدن با سولماز بی فایده هست . سعی کرد با همان روش خودش بی اعتنایی و سردی اعصابش را بیشتر داغون نکند .



رسیدن فصل برف و سرما زودتر از موعد آن هم اوایل آذر ماه برای خانواده علی رضا خان بقدری عجیب بود که با همه حرف ها و گفته های علی رضا خان هم آماده زمستان آنچنانی نبودند و همین شد که بعد اولین بارش

برف و سوز و سرمای متعاقب آن ؛ مهتاب برای دو هفته ای بخاطر سرما خوردگی شدید به رختخواب افتاد . هوای

سردی و زمختی که سوز و سرمایش تا مغز استخوان هم نفوذ می کرد روی دیگر آن همه زیبایی غیر وصف تابستان و پاییز این شهر کوهستانی بود.

سرماخوردگی باعث شد مهتاب برای چند هفته ای از درس و مدرسه عقب بیفتد و دقیقا هم نزدیک فصل امتحانات . علی رضا خان چاره را در این دید که موقع امتحانات از سهراب کمک بگیرند و این شد که همزمان با شروع امتحانات سهراب یکی ، دو ساعتی را در رفع اشکال درسهای اصلی به مهتاب کمک می کرد.

بعد از ظهر ها ساعت پنج و شش مهتاب کتاب هایش را بر

می داشت و از همان در زنگ زده وسط دو حیاط خانه رد

می شد و خودش را به خانه عمو و زیر زمین اختصاصی

سهراب می رساند ، سهرابی که معلم سخت گیری بود که فقط چوب استادی اش کم بود برای تنبیهش.

هر اشتباهی برابر بود با غر زدن ها و تند گویی های که مهتاب صبورانه تاب می آورد . البته که بعضا لبخندها و حرف های دلگرم کننده و تشویق و حتی بعضی وقت ها

جک گفتن و خنده هم بود . یعنی این یکی ، دو ساعت حال و هوایی سهراب می توانست مثل آب و هوای متغییر شهرشان باشد ، ولی مهتاب تمام سعی اش را می کرد باعث غرشهای رعدآسایش نشود.

امتحان ریاضی به منزله تمام شدن امتحانات بود . بعد امتحان ریاضی که سولماز هم در آن دو سه ساعت کنار مهتاب بود و سهراب سخت گیرانه تر از همیشه برخورد کرده بود ؛ با کمک مادرش برای تشکر کیک خوشمزه ای

پخت و سعی کرد همه هنرهایش را برای تزیین بکار

بگیرد ، بعد از ظهر هم همراه مادر و خواهرش با خیال راحت سری به خانه خان عمو زدند.

ولی ثریا خانم تنها نبود و خواهرش سهیلا هم آنجا بود . خیلی کم پیش آمده بود که مهتاب سهیلا خانم را خانه خواهرش ببیند شاید در حد یکی ، دو باری . آن روز هم ظاهرا سهیلا خانم بخاطر پسرش علی آنجا آمده بود ، علی پهلوان هم پیش سهراب بود . بخاطر جو سنگین و سکوت غیر معمول مهتاب ترجیح داد زودتر از سهراب تشکرش کند و به خانه برگردند . برای همین برش

بزرگی از کیک را که ثریا خانم برای سهراب کنار گذاشته بود برداشت و با اجازه خواستن از ثریا خانم به سراغ سهراب رفت.

پشت در متوجه صحبت‌های سهراب و علی شد. تقه ای به در زد و با صدای "بیا تویی" سهراب در را باز کرد. همزمان نگاه هر دو بطرفش برگشت. علی بود که به

احترامش تقریباً از جا پرید و مثل همیشه سر به زیر سلام کرد. مهتاب بدون اینکه به علی نگاه کند سلامش را جواب داد و جلوتر رفت، بشقاب را روی میز گذاشت:

«امتحان ریاضی ام عالی بود. ممنون که کمک کردی. سهراب دستش را زیر چانه اش زده بود و نگاهش می کرد، سکوت سهراب را که دید فکر کرد شاید نمی خواهد که آنجا باشد:

«مزاحمتون نمی شم با اجازه اتون. ولی سهراب خودکاری را که دستش بود روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد:

«بیا بشین سوالاتی رو که براتون داده بودن به علی هم بگو. اونم فردا امتحان ریاضی داره

با تعجب هنوز نگاهش به سهراب بود که سهراب اشاره کرد:

بشین اینجا جای من . صندلی دیگه ای نیست . من روی تخت می شینم.

وقتی روی صندلی روبروی علی نشست ، نگاهش به علی افتاد که علنا دست و پایش را گم کرده بود . مهتاب راحت و بااعتماد به نفس شروع کرد و تا جایی که ذهنش کمک می کرد سوالات را برای علی توضیح داد . البته زیر نگاه خیره سهراب ، نیم ساعت بعد که مرور سوالات تمام شد رو کرد به سهراب:

_مامان اینا منتظرن ، کاری نداری با من ؟
سهراب از روی تخت بلند شد و بطرفش آمد ؛ دستش را دور شانه اش حلقه کرد و او را به سمت در هدایت کرد:
_نه برو خسته نباشی . بابت کیک هم ممنون . بازم از این کارها بکن.

لحن سهراب برخلاف همیشه بقدری مهربان و صمیمی بود که مهتاب را متعجب کرد . وقتی هم پیش بقیه

برگشت ، متوجه شد مادر و خواهرش شاید جو سنگین

را تاب نیاورده اند و رفته اند ، از ثریا خانم هم تشکر کرد
و خداحافظی کرد ، لحظه ای که از در خارج می شد
متوجه نگاههای خیره و دقیق سهیلا خانم شد.



بعد سرماخوردگی مهتاب علی رضا خان بیشتر خودش
بچه ها را به مدرسه می برد و بعضا هم می رفت
دنبالشان برای برگرداندنشان ، بعضی مواقع هم پیش می
آمد که در راه با علی هم برخورد کنند . علی رضا خان
همیشه ماشین را نگاه می داشت و اصرار می کرد علی
را

هم برساند ؛ ولی تقریبا همیشه علی بهانه می آورد که
جایی کار دارد و تشکر می کرد . رفتار علی رضا خان
با

علی همیشه برای مهتاب عجیب بود و هنوز نتوانسته
بود بفهمد ، این رفتار بخاطر دلسوزی و ترحم هست یا
فقط محبت . سولماز ولی توجهی به این چیزها نداشت و

مهتاب مطمئن بود که شاید اصلا مساله نامزدی قبلی
خاله اش و علی رضا خان را نشنیده.
گذر روزهای سرد و زمستانی قرار نبود که با برگ

خوردن صفحات تقویم مطابقت کند ، برف و سوز و سرما
با سماجت خودش را به عید و بهار هم کشانده بود ، ولی
نه سرما و نه خیزی زمین از برفی که هنوز کپه کپه زیر
درخت ها و سایه دیوارها با سفیدی گرد و غبار خورده
خاکستری رنگ شده بود ، نتوانسته بود شور و شوق
رسیدن سال جدید را از بین ببرد.

پسرها به هر سختی و زحمتی که بود ، آتشی برپا کرده
بودند که سیاهی و سردی هوا را می بلعید و زبانه می
کشید . دخترها هم کنار همان آتش سرخ رنگ بالا و
پایین می پریدند و شاد و خوشحال آجیل چهار مغز ته
جیبشان را می خوردند . سولماز که از روی آتش پرید ،

نوبت به مهتاب رسید ، ولی مهتاب با ترس کنار کشید
که دست سهراب به مچ دستش چسبید:
_بیا نترس من کمکت می کنم.

مهتاب باز چند قدمی عقب رفت:
_نه ولم کن . می افتم تو آتیش.

سهراب ول کن نبود و برای دو بار به زور هم که شده
همراهی اش کرد:

_بیا نترس نهایتش می افتمی می سوزی ، منم راحت می

شم از دستت.

مهتاب سعی کرد دستش را آزاد کند:

_مثلا من چیزی ام بشه ، چی به تو می رسه ؟
سهراب ول کن نبود و دوباره دستش را محکم تر
چسبید:

_کیف دیدن دماغ سوختت.

مهتاب با آرنج محکم به پهلوی سهراب زد که صدای آخ
اش در آمد:

_وحشی ، من رو باش که بفکر آینده توام ؛ اقلا با این
روشهای سنتی بخت شکوفا بشه . یه بدبختی پیدا بشه

...

ضربه بعدی محکم تر و کاری تر بود:

_برو فکر بخت و آینده خودت باش که داری تو اون زیر
زمین می پوسی.

سهراب با صدای بلند خندید:

صبر کن ، فقط سه چهار ماه مونده بعد می بینی کی
قراره کجا بیوسه.

مهتاب به حالت قهر بسمت ساختمان برگشت.

_حالا قهر نکن ، سه دورت مونده بپری ، اینطوری

شوهر نصف و نیمه گیرت میاد.
 _من نمی پرم ، می پروم پسر عمو جون.

_آره والله با این اخلاقت می پرونی ، قیافه که نداری ،
 اخلاقتم که...

مهتاب نماند تا از نداشته هایش بشنود بی شعوری حواله
 اش کرد و به خانه اشان برگشت.
 برخلاف هر سال که از اول اسفند ماه جر و بحث عید را
 کجا بریم شروع می شد ، آن سال از چند ماه قبل روی
 برنامه تعطیلات توافق کرده بودند ؛ قرار این بود که بعد
 تحویل سال ، رونا خانم و خانواده اش برای دیدن خانه و
 زندگی جدید خواهرش چند روزی مهمانشان می شدند
 و بعد همگی با هم پیش دایی محمد می رفتند برای
 سپری کردن بقیه تعطیلات نوروزی.
 تحویل سال صبح زود یک روز برفی و زمستانی بود.
 بهاری که هنوز از برف و سرما سفید پوش بود . مهتاب
 ولی مثل هر سال از ذوق و شوق تحویل و نو شدن سال
 ،

لباسهای نو اش را پوشیده بود و سر سفره هفت سین

کنار پدر و مادرش نشسته بود.

بعد تحویل باید سری به خانه خان عمو می زدند و بعد عمه شفیقه و البته فامیل‌های دور و نزدیکی که همین عید فرصتی می شد تا نسبت فامیلی اشان را برای ساعتی یا حتی دقایقی زنده کنند.

چند ساعت بعد تحویل بالاخره مینا و مهرداد هم آماده شدند و به خانه خان عمو رفتند. خانه خان عمو به حکم همان بزرگ خاندان بودن، شلوغ و پر مهمان بود. حتی از شب قبل هاشم آقا برادر بزرگ ثریا از تبریز رسیده بودند، مهتاب قبلاً هاشم آقا و همسرش را دیده بود، ولی بچه هایش را سالها پیش وقتی شاید هفت، هشت سالش بود خاطرش بود. بخصوص سمیرایی را که چهار، پنج سالی از آنها بزرگتر بود و حالا نامزد کرده بود و دو قولهای آقا هاشم مرتضی و مصطفی ای که دیگر

آن جفت پسرهای شیطان پر شر و شور نبودند که همیشه خدا با چوب و سنگ دنبال مرغ و خروس‌های همسایه می کردن. رفتار مردانه و سر و سنگین سلام و علیک کردنش با آن تصویر گذشته ای که بر ذهن

مهتاب مانده بود نمی خواند.
 هاشم آقا برادر بزرگتر ثریا خانم شغل پدر و پدر بزرگش
 را ادامه داده بود و در کار فرش و قالی و تابلو فرش
 بود.

تا جایی شغل آبا و اجدادی اش را توسعه داده بود که
 تاجر و صادر کننده تابلو فرش و دست باف ماهی و
 ابریشمی بود ؛ حتی چند سالی بود که در آلمان شرکتی
 هم برای همین منظور تاسیس کرده بود.
 پسرهایش مرتضی و مصطفی کت و شلوار پوش و
 کراوات زده ، شیک و مرتب هم شکل و هم قد ؛ هر کدام
 یک سمت پدر مودبانه و سر به زیر در جمع مردانه
 نشسته بودند . مهتاب شاید از قیاس تصویر قبلی اش با

تصویر تازه ، شاید هم از همین هم از هم شکل لباس
 پوشیدنشان در این سن خنده اش گرفت ، خنده ای که
 به شکل لبخندی عمیق نمود پیدا کرد:

__به چی می خندی؟

مهتاب لبخندش را جمع کرد و نگاهش را از دو قلوها
 گرفت:

__پسردایی هات چه بانمکن ، من دوقلوهای کوچلو

دیدم عین هم لباس بپوشن ، ولی لباس پوشیدن اینها

....

سهراب نگاهش را به دو مرد جوان دوخت و زیر لب
زمزمه کرد:

_هر دوشون برن به جهنم . مسخره ها.
نگاه مهتاب متوجه کلافگی و بی حوصلگی سهراب بود ،
رفتاری بیشتر عجیب و غیر موجه.

_شما کی می رین ؟
مثل سهراب آرام و زمزمه وار جواب داد:

_شاید فردا بعد از ظهر ، خاله ام اینا اگه امروز برسن ،
فردا بعد از ظهر راه می افتم.
سهراب سرش را پایین انداخت:

_اگه منم باهاتون پیام ... یعنی به نظرت زشت نیست
منم پیام؟

این حرف بقدری عجیب بود که مهتاب با کل بدنش
بطرف سهراب چرخید و نگاهش قبل از اینکه لب باز کند
پر از سوال و تعجب به سهراب دوخته شد:

_چرا اینجوری نگاه می کنی ، اینا می خوان یکهفته رو
اینجا بمونن ، حوصله اشون رو ندارم . مهرداد هم قبلا

اصرار می کرد باهاتون پیام . فکر می کنی مامانت ناراحت نمی شه ؟

مهتاب دهانش را باز و بسته کرد که چیزی بگوید ولی ساکت شد ، اینکه سهرابی که برنامه ریخته بود تعطیلات را درس بخواند ؛ یکدفعه داوطلبانه می خواست در سفر

یکهفته اشان همراهشان بیایید ؛ دلیل محکم تری می خواست تا وجود دو قلوهای به قول سهراب مسخره دایی هاشم.

همان روز بود که مهرداد هم موضوع را مطرح کرد و قیافه رویا خانم هم به همان شکل قیافه مهتاب درآمد موقع شنیدن این موضوع ، ولی علی رضا خان ساده برخورد کرد:

_سهراب از پسرهای هاشم خوشش نمیاد این از چند فرسنگی هم مشخصه ، بعلاوه فکر بدی هم نیست استراحت یکهفته ای براش خوبه . رفتنی مشکلی نیست مهرداد می تونه با ماشین خواهرت اینا بیاد ، اونجا هم خونه محمد جا زیاده آپارتمان نیست که تنگ باشه و معذب بشن . با هم کنار میایم حالا.

مهتاب تا یادش بود خانه دایی محمد همیشه کسل

کننده بود ، شبیه تاریک خانه های که انگار همیشه خدا
از تابش نور و خورشید محروم باشد . زن ، دایی محمد
هم همیشه زار و مریض ، تابستان و زمستان نداشت و
همیشه صدای فین فینش براه بود ، البته با اخمهای که
حتی موقع خوش و بش و خنده هم چسبیده بود وسط
ابروهایش . شاید روزی روزگاری آنطور که تعریف می
کردند خوشگل و خوش قیافه بود ، ولی تا جایی که
مهتاب یادش می آمد این زن را همین طور دیده بود.
گذر زمان نه پیرش کرده بود نه جوانش ، نه حتی مادرش
زن دایی "میجان" بچه نداشت ، شاید همین حسرت
نداشتن بچه و سالهای تنهایی که دایی محمد برای کار
رفته بود ژاپن ، عروس خوش قیافه را کرده بود ، زن
مریض و پر اخم.
خانه دایی محمد با همه جو سنگینش از حسرت
نداشتنها ، صدای خنده و بازی خواهرزاده هایش را هر
سال برای یک هفته ای در عید حتما داشت . آن سال و آن
سفر هم خاطره بیاد ماندنی شد برای همین جمع
سرخوش.

بازی ها و جو بین اشان به خاطر تعداد بیشتر پسر ها با کل کل همراه بود ، ولی این وسط توجهات سهراب و پیمان ، مهتاب نوجوان را سر کیف می آورد. چیزی که کمی فقط قلبش را قلقلک می داد ، ولی نه آنقدر که متوجه حس و حال واقعی اش باشد.

نو شدن سال هم مثل همه سالها پیش تر همان یک هفته و ده روز اول متفاوت و پر هیجان بود ؛ بعد روز ها و ماهها می شدند همان روز های تکراری سیصد و پنجاه و خرده ای روز مابقی سال.

بهار خنک نم نمک از آخر های اردیبهشت ماه بود که به باغ سرک کشید و درخت ها را نوازش وار بیدار کرد تا شکوفه هایشان سفید و سرخ روز هایشان را هم مثل باغ سرسبز رنگی کند.

بعد از سفر شمال مهتاب دیگر سهراب را ندیده بود. آخرین ماهها کنکور و امتحانات بود و سهراب از زیر زمین اش بالا نمی آمد . حتی این بار موقع امتحانات هم به کمک مهتاب نیامد و به ناچار امتحانات پایان سال را مهتاب بدون کمک سهراب یک به یک تمام کرد. نبودن و ندیدن سهراب ادامه داشت تا روز قبل کنکور.

روز قبل کنکور سهراب با شکل و شمایل جنگلی ها
دنبال مهرداد آمد و مهتاب از دیدن سهراب با آن شکل
و شمایل مبهوت ماند ، جلوی در:

_چیه اینطور نگاه می کنی ، آدم ندیدی؟
مهتاب خنده اش گرفت از قیافه تخس سهراب:
_والله آدم که زیاد دیدم ، ولی مال عهد بوق و
غارنشینی رو ندیده بودم که اونم چشمم به جمالت
روشن شد.

سهراب بی هوا دماغش را کشید:

_نمکدون . ولی خوش شانسی دختر عمو جون که
سعادت دیدن پسری به این ماهی بکر و آفتاب ، مهتاب
ندیده نصیبت شده . البته مهتابش روبرومه این یکی رو
نمی توئم ادعا کنم ندیدم. من موندم عموجون اصلا چرا
اسم تو رو مهتاب گذاشته کجاست شبیه ماه.
همیشه همین طور بود باید نیش و کنایه اش را می زد:
_پشمالو . خوبه والله خودت تحفه ای نیستی.
منتظر نشد که مهرداد برسد و بروند پی کارشان ، در را
باز گذاشت:

_می خوایی بیا تو ، مهرداد هم حتما داره آماده می شه

حالا چرا قهر کردی ؟ بیا دلم برات تنگ شده بزار
انرژی بگیرم فردا دارم می رم سر کنکور.
جمله اش را با چنان لحن مسخره ای گفت که مهتاب
شک نداشت سر به سرش گذاشته.

تمام شدن کنکور حکم آزادی را داشت چند سال زندانی
شدن اختیاری در آن زیر زمین نیمه تاریک . آزادی از
انبوهی از کتاب های درسی که مهرداد مثل دیوار دور
خودش چیده بود ، بعد کنکور با خیال راحت همه وقتش
را با مهرداد صرف گشت و گذار و تفریح می کرد ، رویا
خانم هم که غر زدنش به راه بخصوص با رسیدن رتبه و
نتیجه اولیه:

سهراب رو دیدی این همه وقت نشسته بود پای درس
و کتاب ، دیدی که جوب زحمتهاش رو هم گرفت رتبه
اش سه رقمیه . ببین کی گفتم این پسر خودش رو می
کشه بالا ، ولی تو چی اصلا حواست هست سال دیگه هم
تو باید کنکور بدی ، اصلا برات درس و دانشگاه مهمه
مهرداد...

حق با مادرش بود برای مهر داد نه درس و نه دانشگاه و نه آینده انقدر مهم نبود که خوشی امروز را فدایی فردای نیامده و نرسیده بکند.

تابستان آن سال هم گذشت ، نه به شوق و ذوق سال قبل که تقریباً مثل همه روزهای عادی تمام سالهای گذشته قبل. همه چیز بصورت کاملاً بی مزه ای عادی شده بود ، انگار از اولش هم زندگی اشان با همین عادات و روال سپری شده بود.

حتی سفر یک هفته ایشان به تهران و خانه سابقشان هم چندان اتفاق مهم و خاطرانگیزی نبود . مهتاب در کرختی و بی حالی روزهای گرم تابستانی گرفتار یک نوع بی حسی و بی حالی شده بود.

شهریور برای سهراب ، ماه دلهره و انتظار برای دیدن نتیجه تلاشهایش و رسیدن به هدف بود و بعد رسیدن خبری که منتظرش بود . خبری که حکم بمب شادی را داشت در روزهای معمول هر روزشان . مهندسی کامپیوتر سخت افزار آن هم دانشگاه خوب دولتی تهران ، لبخندهای پیروزمند سهراب نقشی از صورتش شد و ثریا خانم که هر دقیقه قربون و صدقه پسرش می رفت و

برایش هر لحظه و هر دقیقه اسفند دود می کرد . تا جایی که خان عمو با شوخی می گفت:
 _امسال باید بدم یکی از زمنیها رو اسفند بکارند که لااقل الکی پول ندیدم پای اسفند . این زن ما که کیلو کیلو اسفند دود می کند برای دست و پایی بلورین شازده پسرش.
 سهراب باید راهی تهران می شد و علی رضا خان اصرار داشت که در خانه آنها ساکن شود:
 _خوابگاه ادیت می شی . خونه که خالیه ، منتهی هم که نیست عموجان . برو راحت باش . بلکه سال دیگه مهرداد هم اومد پهلوت.

ولی سهراب قبول نکرد فقط به همین راضی شد که کلید را بگیرد برای آخر هفته ها.



چند روز قبل از شروع دانشگاه و راهی شدن سهراب ، ثریا خانم ترتیب مهمانی بزرگی را داد ؛ حتی سهیلا و خانواده اش هم که شانزده ، هفده سالی بود در هیچ جمع خانوادگی جا نداشتن به این مهمانی دعوت شده بودند و آقا هاشم و همسرش . صبح گوسفندی قربانی

کرده بودند و بزرگترها مشغول تقسیم و پخش گوشت قربانی بودند ، سولماز و مهتاب و فاطمه و زهرا هم زیر دستشان کار می کردند.

تا جایی که بعد از ظهر مهتاب خسته و کوفته از کار یک روز سخت ، قصد کرد برای استراحت به خانه برگردد که

برای سفره نذری بعد از ظهر زن عمو ثریا آماده شود .

جلوی همان در زنگ زده حیاط بود که سهراب از پشت صدایش کرد:

_مهتاب و ایستا کارت دارم.

ایستاد تا سهراب برسد ، سهراب چند دقیقه ای ساکت و خیره نگاهش کرد:

_فردا دارم می رم.

مهتاب خوبی گفت و منتظر ادامه حرف هایش بود.

_مواظب خودت باش ، به درسهاات برس قول بده

حواست به درس و کتاب باشه . نگاه به سولماز نکن که اصلا تو این حال و هوا نیست . اون فرق می کنه . همین یکی ، دو سال هم بگذره ، مامانم شوهرش می ده . می دونم خودش هم همین رو می خواد . ولی تو باید حواست

رو جمع کنی ، امسال سال آخر راهنمایی هست خوب
بخون که کنارم باشی . می فهمی ؟

نمی فهمید چه دلیلی دارد که سهراب این حرف ها را بزند
و بخواهد کنارش باشد ، سهراب دستش را گرفت:
_اینطور نگا نکن. یکمی مغزت رو بکار بنداز ، بفهم
دارم از چی حرف می زنم . تا کسی هم نیومده برو.
البته که خنگ نبود ، می فهمید یک چیزی در این دوستی
عوض شده ، یک چیزهای رنگ باخته بود و در عوض
حسهای جدیدتر پررنگ تر شکل می گرفت کم کم . ولی
هنوز نمی توانست کاملاً درک کند ، هنوز زود بود که
شنیدن صدای سهراب یا همین حرف هایش ؛ قلبش را به
تپش بیندازد و خون گرم عشق را به قلب و مغزش جاری
کند . سهراب هنوز برایش همان پسر عمویی بود که
حرف هایش همیشه طعم نیش و کنایه داشت.
حق با سهراب بود ، سولماز آن سال فرق کرده بود ،
اصلاً

دل به درس و مدرسه نمی داد ؛ مدرسه رفتنش و
همراهی اش با مهتاب به اجبار وظیفه و گذراندن وقتی

بود که هی شاکی بود کی تمام می شود و عید می رسد
تا راحت شود . ظاهرا حرفی نمی زد ، حتی همان رفتار
پر از تمسخر و سرد قبلی اش هم با مهتاب عوض شده
بود . بعضی وقت ها کلافه و بی حوصله و بعضی روزها
پر از

هیجان و شور زندگی بود.

حال عاشق دور مانده از معشوق را داشت ، حال آدم
منتظر و چشم براه را.

آن سال عید هم با حال و هوای متفاوت رسید ، سهراب
که آمد نه حوصله آتش بازی داشت نه اصلا سر به سر
مهتاب می گذاشت . خانه آقا غلامرضا جو سنگین و پر
کشمکشی داشت که با همه تلاشهای ثریا خانم برای
پنهان نگاه داشتن این جو و این وضع دیوار بین خانه و
خانواده اشان حائل حرف ها و خبرها نشد.
خبر را علی رضا خان آرام و زمزمه وار برای رویا خانم
گفت: سولماز خواستگار داره.

_سولماز که بچه است ، به این زودی آخه ؟
علی رضا خان سعی کرد بچه ها متوجه نشوند ، ولی
مهتاب شنید:

_ غریبه نیست ، بعلاوه اینجا دختر خانواده دار و با اصل و نسب زودتر از اینها هم خواهان پیدا می کنه.
رویا خانم پرسید:

_ نظر داداشت و ثریا چیه ؟

نگاه کنجکاو مهتاب بیشتر از چشمهای مادرش خیره جواب علی رضا خان بود که علی رضا متوجه شد و فرستادش دنبال نخود سیاه:

_ مهتاب جان بابا اون گوشی من رو میاری.

مهتاب متوجه حرف و صحبت بعدی نشد ، ولی خبر خواستگار داشتن سولماز چیزی نبود که پنهان بماند ، آن هم با حلقه برلیانی که چند روز بعد در انگشت سولماز نشست و بعد پنهان کردنی نبود که سولماز رسماً

نشان کرده پسر دایی خوش تیپ و همه چیز تمامش شد ، پسر آقا هاشم.

ماجرای فقط به انگشت نشسته بر انگشت سولماز ختم نشد ، مرتضی و مصطفی دو نیمه یک سیب بودند ؛ حالا که مرتضی دختر عمه اش را بعنوان نامزد و همراه زندگی

اش داشت ، باید تکلیف مصطفی هم مشخص می شد و

چه کسی بهتر از فامیل:
به قول معروف ، فامیل گوشت هم رو بخورن استخون
رو

دور نمی ندازن. علی رضا ما غریبه نستیم با هم بزرگ
شدیم ، سر یک سفره نشستیم . برادر هم نباشیم
نسبتمون کم از برادری نیست . درست اون اتفاق تو رو
دور کرد از ما و خانواده . ولی حالا اینجایی داداش. من
اگه در خونه تو اومدم خیالم هم بابت دختر تو راحته هم
از پسر خودم مطمئنم که بخوام به تو رو بندازم و عزیز

دلت رو برایش خواستگاری کنم . جواب رد نده داداش
بزار این رشته قطع شده دوباره گره بخوره"
علی رضا خان در رودر واسی شرایط پیش آمده با من
،من و تردید جواب داد:

_مهتاب می خواد درس بخونه ، نگاه به سولماز نکن که
ماشالله زیر دست ثریا چم و خم زندگی رو خوب یاد
گرفته ، اون می تونه از عهده زندگی بر بیاد ، ولی من
بقول خودت بچه ام رو می شناسم . دختر من هنوز بچه
تر از این حرف هاست . نمی خوام شرمنده ات بشم هاشم
جان . دختر من با این سن هنوز بلد نیست یه نیمرو بپزه

، باور کن هنوز راه داره تا بزرگ بشه و بتونه زن زندگی
بشه برای پسر ت . نمی خوام علاف بزرگ شدنش بمونین

....

آقا هاشم ولی نداشت جواب رد به زبان علی رضا خان
بیایید:

_علی رضا مگه من گفتم همین حالا دست مهتاب رو
بگیری بشونی سر سفره عقد و عروسی ، نه داداشم ؛
بزار هم سولماز و هم مهتاب درسشون رو بخونن تموم
کنن ، تا اون وقت هم کارهای بچه ها درست بشه بعد .
گفتم برات هر دو تاشون رو دارم می فرستم آلمان . تو
این دوره و زمونه نمی شه به کسی اعتماد کرد حساب
کتابم اونجا درست درنمیاد ؛ می خوام پسر ها رو بفرستم
که خودشون بالا سر شرکت و کار ها باشن . فقط قبل
رفتنشون می خوام تکلیفشون رو مشخص کنم که برن
سرشون رو بندازن پایین بچسبن به کار و زندگی و هرز
نپرنن یکدفعه .

علی رضا باز سعی کرد با آرامش و حرف و صحبت
هاشم

را متقاعد کند که هاشم کوتاه نیامد:

_دختر تو ، دختر منه . مطمئن باش اگه از پسرم خیالم راحت نبود نمی اومد در خونه تو ، پس نه نیار . بزار

درسش که تموم شد ، خودم باهاش حرف می زنم . هر چی خواست خودم براش مهیا می کنم . می خواد درس بخونه رو جفت چشمهام هر جایی دنیا که خواست می فرستمش دانشگاه . فقط حالا نه نیار پسرخاله.

مهتاب ولی چیزی نمی دانست ، حرف و صحبتی نشد از این قول و قراری پنهانی که علی رضا خان ناخواسته و در رو دروایی با پسرخاله اش نصف و نیمه قبول کرده بود تا بعدها با دخترش در مورد حرف بزند ، ولی نه به این زودی ها.

بعد عید سولماز رسماً درس و کتاب را بوسید و کنار گذاشت ، هرچند بی میلانه و به اجبار مهتاب را همراهی می کرد و از هر ده کلمه اش ده تای کاملش هم از مرتضی جانش حرف می زد. دنیایی متفاوت سولماز متفاوت تر هم شده بود نسبت به دنیایی دخترانه مهتابی که رویاهایش از دانشگاه و دانشجویی بود با ته مایه

حس شیرینی از بودن سهراب ، سهرابی که همین را

خواسته بود از او . پس هم و غمش را گذاشت روی درس و کتاب .

فرجه امتحانت سهراب با کمک به درس و تست زنی مهرداد گذشت ، اینکه سهراب از نامزدی سولماز با پسر دایی اش ناراضی بود ، چیز پنهانی نبود . ولی چرایش را

کسی نپرسید اگر هم پرسیدن جوابش همان بود که برادر هست و غیرت و تعصب دارد نسبت به خواهرش ؛

چیزی کاملاً طبیعی بود انگار .

کنکور مهرداد هم تمام شد و شاید بیشتر از خود مهرداد بی خیال ، رویا خانم حرص درس خواندن و امتحان دادنش را داشت . بخصوص با همان تشدید که داشت و رویا خانم سعی می کرد پنهانش کند و مهرداد با افتخار جلوی همه جار می زد که دانشگاه هم قبول شود با همین تشدید درس شیمی نمی تواند که دانشگاه برود .

هر چه بود مهرداد از گشت و گذار و تفریح اش که پایه اش فقط سهراب بود غافل نمی شد . اصلاً هم حاضر نبود

حرص موقعیت سهراب را بخورد به قول معروف بر
زبانش

بود که جواب رویا خانم رو با همان لحن بی خیالش
بگوید:

هر چه آید خوش آید مامان جانم . بی خیال دنیا بچسب
به امروز که فردا رو کی دیده کی زندگی کرده . من نقد
رو ول نمی کنم بچسبم به نسیه . دانشگاه هم قبول
نشدم می رم سر زمین با خان عمو کار می کنم ببین
وضع خان عمو رو ماشالله.

ولی رویا خانم نمی خواست قبول کند و بپذیرد شازده
پسرش با زور و هل دادنهای اجباری اش هم قرار نیست
به جایی برسد.



گرمای کلافه کننده ظهر تابستانی ، مهتاب را به حیاط و
زیر سایه خنک درخت گردو کشانده بود . مهتاب خسته
از فضای بسته و دم کرده اتاق بوم و قلمو و رنگهایش را
چیده بود روی میز زیر درخت و مشغول رنگ بازی اش
بود. حتی رنگ بازی هم کلافگی و بی حوصلگی آن روز
ظهر گرم را درمان نکرد.

بی خیال نقاشی خودش را روی صندلی انداخت و سرش را بلند کرد سمت آسمان صاف و بی لکه و خورشیدی که وسط آسمان مثل یک هاله بزرگ سفید رنگ می درخشید و صبورانه خیره زمین و آدمهایش بود تا وقتش پر شود و زمین چرخی بخورد و بخوابد تا فردایی دیگر و روز از نو و روزی از نو.

مهتاب با چشمهای بسته خیره ماند به خورشید و زیر نوازشهای گرم خورشید ، خالی از هر حس و حالی سبک مثل هوا در خلسه ای شیرین فرو رفته بود که صدای

ناهنجار در مثل ضربه ای او را محکم روی صندلی کوبید.

، با اخم بطرف در برگشت و سهراب را دید که با دیدنش تغییر مسیر داده و بسمتش می آید.

_اه ! اینجا یی ؟ چکار می کردی ؟

از بعد امتحانات که همیشه با مهر داد بودند زیاد همدیگر را ندیده بودند که سهراب چیزی بارش کند و سر به سرش بگذارد . بخصوص که اسباب بازی تازه ای پیدا کرده بود برای سرگرمی ، خان عمو برای شازده پسرش

ماشین خریده بود و اسباب تفریح مجردی اشان با
مهرداد و گاهی علی و بقیه دوست هایشان براه بود.
_ تو هیروتی ؟

جوابش را نداد که سهراب باز شروع نکند ، ولی سهراب
بی تعارف روی صندلی نشست و ول کن ماجرا نبود:
_ خوابت میاد برو تو خونه بخواب ، زیر آفتاب نشستی
جز غاله میشی.

آنقدر پسر عموی اش را می شناخت که بداند اگر این
بحث را بخواهد ادامه بدهد قرار هست چه ها بشنود:
_ خواب نبودم . داشتم فکر می کردم.
نخواست از حال و هوایش بگویند که قزک به دستش
نیفتد برای مسخره کردنش:
_ فکر چی ؟

با لحن جدی پرسید و با اخم منتظر جواب شد که مهتاب
فقط شانه بالا انداخت که هیچی.
_ پرسیدم فکر چی ؟ نکنه سولماز و زهرا رو دیدی تو
هم فکر برت داشته ؟

از حرف سهراب سرخ شد ، البته که فکر شوهر نبود.
این آخرین چیزی بود که می توانست به ذهنش برسد و

خدا را شکر هنوز نرسده بود:
 _ نه بابا . این چه حرفیه .

سهراب با همان اخمها خیره اش بود که راست و دروغ
 حرف هایش را بسنجد:

_ مهتاب یادت نرفته که چی ها بهت گفتم . نمی خوام
 به حرف های خانم باجی ها دور و برت توجه کنی ، می
 فهمی ؟

_ من حواسم هست .
 سهراب صندلی اش را جلوتر کشید تا زانو به زانو و رو
 در
 رویش بنشیند:

_ حواست به چی هست ؟ ببین من رو ، تو نگاه به
 سولماز و دخترهای دور و برت نکن . درست رو بخون
 و
 فقط ... فقط به ...

کلافه حرفش را قطع کرد و پفی کرد . مهتاب هنوز
 منتظر نگاهش می کرد که سهراب بعد چند دقیقه
 سکوت طولانی که سرش را پایین انداخته بود خیره نگاه
 کرد:

_میشه برام یه لیوان آب بیاری ؟
 با لیوان پر آب تگری که برگشت ، سهراب سخت
 مشغول بازی با رنگهای پالت بود و عمیق در فکر . حتی
 متوجه رفت و برگشت مهتاب هم نشده بود که مهتاب با
 بفرمایدی لیوان را روی میز گذاشت . سهراب توجهی
 نکرد . چند لحظه ای ساکت خیره به لیوان و بخار بدنه
 اش نگاه کرد و بعد فقط گفت : برو مهرداد رو صدا کن.
 ولی قبل اینکه مهتاب حتی ذره ای تکان بخورد دوباره
 به حرف درآمد : نمی خوام درگیر چیزی باشه . حتی...
 بعد ساکت شد و قبل از اینکه مهتاب کلمات را در
 ذهنش حلاجی کند بلند شد و برگشت که برود ولی قبل
 رفتن همانطور که پشت به مهتاب داشت گفت:
 _حرف می زنیم . بعدا.

بعدا که آن تابستان نبود ، چون از آن روز به بعد سهراب
 از خانه اشان فراری شد ، حتی برای دیدن مهرداد هم

نمی آمد قرار هم که می گذاشتند بیرون خانه بود یا
 همان خانه خان عمو . وقتی هم که مهتاب بخانه اشان

می رفت که بعد نامزدی سولماز این رفت و آمدها کمتر
و کوتاه تر هم شده بود ، سهراب اگر هم بود در زیرزمینش
می نشست و بالا نمی آمد. سهراب گفته بود درگیرش
نشود . ولی شده بود . درگیر رفتار و این فرار کردنها.
درگیر حسی که یادآوری اش داغش می کرد . گرمایی
عشق به قلب و مغزش رسیده بود و مهتاب نمی توانست
بی خیالش شود.



آن سال نه تابستانش شبیه سالهای قبل بود و نه
شهریورش خاطره شهریور سال قبل را تکرار کرد. نه
اسفندی دود شد و نه نذر و قربانی ای ، حتی جشن و
تبریکی هم نبود . پیش بینی های رویا خانم درست در
آمد ؛ ولی با همه اینها هنوز دست نکشیده بود از رویایی

مهندس شدن پسرش ، البته که مهرداد شاخ غول
شکسته بود و از مزخرف ترین رشته در نظر مادرش
قبول شده بود آن هم دانشگاه آزاد:
_آخه مهندسی کشاورزی هم شد رشته ؟ می موندی

ور دل خان عموت اون یادت می داد ، زمین شخم بزنی
و

سیب زمینی بکاری . این که چهار سال عمر و پول تلف
کردن نمی خواست .
مهرداد ولی برای اولین بار بی خیالی را کنار گذاشته بود
:

_مادر من چه بخوایی یا نه همینی که هست . اصلا فکر
کن من کند ذهنم ، اینم به زور قبول شدم . صد سال
دیگه هم درس بخونم ، چیزی نمیشم اصلا . همین رشته
رو هم که قبول شدم ، دوست دارم زندگی خودمه . می
دونی چیه . اصلا دوست دارم زیر دست خان عموم باشم
به شما چه ؟

لحن تند مهرداد، علی رضا خان را هم مجبور به مداخله
کرد:

مهرداد با مادرت درست حرف بزن.
مهرداد ولی کوتاه نیامد:

_آخه زنت حرف زور می زنه . زندگی منه می خوام
خرابش کنم . می خوام عمرم رو تلف کنم . اصلا می
دونی سال دیگه می زنم دامداری که برم بشم چوپون

خان عموم . خوشت اومد؟

هر چقدر علی رضا خان می خواست زن و پسرش را آرام

کند شدنی نبود . آب مادر و پسر تو یک جوب نمی رفت که نمی رفت . بحث و دعوا بالا که گرفت و تهدیدهای مهرداد بیشتر شد . رویا خانم به اجبار کوتاه آمد . رویا خانم با همین خیال خودش را آرام کرد که " باز جایی شکرش باقیه تهران قبول شدی . نه فلان شهر تازه اباد که آبروم رو بیشتر از این ببری " .

شهریور ماه مهرداد بدون مهمانی و بدرقه آنچنانی در سوت و کور رشته خجالت آورش با سهراب راهی تهران شدند . سهراب و مهرداد هم خانه می شدند . مهتاب ولی خوشحال بود اینکه مهرداد در کنار سهراب خواهد بود ، بودن سهراب در همان خانه اشان خوشحالش می کرد . انگار که یک قدم به سهراب نزدیک تر شده بود . تازه حال و هوای فاطمه را می فهمید که خودش را به در و دیوار می زد که نظر سهراب را جلب کند ، سهرابی که یکدفعه با او هم سرسنگین شده بود و جواب سلامش را به زور می داد . ولی وقتی با هم تنها می شدند در همان

چند دقیقه کوتاه ، فقط ساکت نگاهش می کرد ، نگاهی آشفته و پر حرف. چند دقیقه ای که با ثانیه های کوتاه بود ، ولی حس درونشان ، کش می داد همین نگاهها را آنقدر طولانی و عمیق که از همان مردمکهای فراری تا ته قلبشان فرو رود و کل وجودشان را زیر و رو کند.

پوسته دنیای مهتاب با رویاهای ساده و دخترانه اش ترک برداشت . نشکست که ترک برداشت و همین حس شد لحظه به لحظه زندگی اش ، ولی برخلاف سولماز که با عاشق شدن بی خیال درس و مدرسه شده بود ، محکم تر و جدی تر درس و مدرسه را چسبید تا پا جای پای سهراب بگذارد و خودش را بالا بکشد در نگاهش. ولی دلتنگی عاشقانه گاه بدجوری هوایی اش می کرد ، تا آن روزی که دیگر تاب نیاورد . مادرش و مینا هم نبودند که بهانه ای برای سرگرم شدن دلش پیدا کند . هوای سرد و برفی هم نمی گذاشت که سر پر شورش را بردارد و بزند به باغ تا از یاد و خاطره سهراب دورش کند. دستش به سمت گوشی رفت و شماره خانه اش را در تهران گرفت که حالا خانه مهرداد و سهراب بود . صدای بله بم و مردانه دلش را زیر و رو کرد و تازه بفکر افتاد

چه بهانه ای بیاورد برای این تماس بی دلیل:

_الو ؟ بله بفرمایین...

☆☆☆☆☆☆☆☆

دستش به سمت گوشی رفت و شماره خانه ای را گرفت
که حالا مهرداد و سهراب آنجا زندگی می کردند . صدای
بله بم و مردانه دلش را زیر و رو کرد و تازه بفکر افتاد
چه بهانه ای بیاورد برای این تماس بی دلیل:

_الو ؟ بله بفرمایین...

چند لحظه ای سکوت سنگین که سرانجام با سلام کوتاه
و ضعیف اش شکست.

_سلام . مهتاب تویی ؟

همان بله هم کوتاه بود و نمی شد دستاویزی برای شروع
صحبت باشد . ولی صدایی نگران سهراب از این سکوت
,

شاید بهانه ای بهتر پیدا کرد:

_چیزی شده مهتاب ؟ مشکلی پیش اومده ، اتفاقی
افتاده ؟ مهتاب... مهتاب..

صدای نگران سهراب را که شنید تمام توانش را جمع

کرد و آب دهانش را به زور قورت داد:

_نه بخدا هیچی نشده . نگران نباش . فقط ... فقط دلم
برای مهرداد تنگ شده بود . یعنی...

نخواست که دروغش بیشتر از آن تابلو شود . دلش برای
مهرداری تنگ شده بود که تا بود هر روزشان با دعوا و
جر و بحث می گذشت ؟

ولی صدای خنده سهراب از پشت گوشی و بین کلماتش
نشان داد که چه دروغ باور کردنی گفته:

_خوش بحال مهرداد از حرف زدنت هم معلومه چقدر
دلت برایش تنگ شده که برایش گریه هم کردی ، من که
از این شانسها ندارم کسی حال و احوالی ازم بپرسه .
چند لحظه ای مکث کرد : باشه ، ولی مهرداد الان خونه
نیست ، اگه اومد می گم زنگ بزنه .
سریع و قبل از اینکه حتی فکرش را هم بکند گفت:

_نه نمی خواد... یعنی ... خوب بعدا می توئم زنگ بزنم .
چند لحظه سکوت بود و بعد صدای سهراب که زندگی
اش را برای همیشه زیر و رو کرد:

_پس دلت برای اون تنگ نشده . شاید هم .. شاید هم
شانس با منه . آره ؟

از پشت گوشی می شد راحت تر حرف زد از حس و حال
دل گفت و شنید . ولی مهتاب حرفی نزد ، لازم نبود که
بگوید . قرار بود سهراب گفتنی ها را بگوید:

_منم دلم برات تنگ شده . ولی وقتش نیست ، مهتاب
نمی خوام به این زودی ها درگیر من و دوست داشتنم
بشی . خودت بزرگ می شی ، خانم می شی می فهمی
دوست داشتن چقدر سخته که چه مسولیتی داره ، می
خوام اونقدر بزرگ بشی که بتونی زندگی ات رو دستت
بگیری که خودت بتونی برای زندگیت تصمیم بگیری تا

منم بتونم بهت اعتماد کنم . که بدونم برای زندگی هر
دومون می مونی . می فهمی من رو ؟
مهتاب بله ای آرام و نامطمینی زمزمه کرد که سهراب را
باز به خنده انداخت:

_ای باریکلا . حواست رو خوب جمع کن . بازم می گم
نگا به دخترهای دور و برت نکن.
سکوت کرد و منتظر حرف و عکس العمل مهتاب ماند ،
ولی مهتاب هم ساکت بود و منتظر ، منتظر شنیدن:
_می دونی حالا کجا نشستم ؟ تو اتاق قبلی تو . هر
وقت در و دیوارش رو نگاه می کنم حس می کنم

نزدیکمی. تو هم یه روزی اینجا می نشستی روی همین
تخت و به چه چیزهای که فکر نمی کردی ، ولی من به
تو
فکر می کنم...
باز سکوت کرد:

_تو هم حرف بزن بگو به چی ها فکر می کنی دور از
من ؟

و مهتاب حرف زد از دلتنگی هاش گفت ، خاطره ای
آنچنانی که نداشتند برای مرور کردن ، یعنی لج و
لجبازی بچگانه که مرور کردن نمی خواست ، قرار بود
بزرگ شوند و حرف های قشنگ تر بزنند که خاطره های
عاشقانه بسازند برای مرور کردن و خاطره شدن.
ولی همان حرف زدن شدن شروع تماسهای پنهانی اشان
وقت و بی وقت . هر چند هنوز هم سهراب اصرار داشت
به درس خواندنش و دوری از هر دل مشغولی حتی دل
مشغولی شیرینی که خودش را هم درگیر که نه سخت
گرفتار کرده بود.

مگر می توانست تمام این عشق و دوست داشتن دو
طرفه را تنهایی به دوش بکشد تا مهتاب بزرگ شود و

تحویش بدهد . عشق دو طرف داشت که باید مثل

الاکلنگ هر کدام یک طرف را می گرفتند که تعادل زندگی اشان بهم نخورد . مهم نبود بالا و پایین شود این الاکلنگ در چرخه روزگار همین که حسشان یک وزن بود و یک اندازه می شد کنار آمد خبر آمد خبر در راه است و خبر خوش نامزدی و عقد پیمان بود ، پسر خاله رعنا بالاخره تسلیم عشق دختر ساده کم سن و سالی شده بود که زمین تا آسمان با دوستیهایش فرق داشت.

برنامه سفر تعطیلات عید هر سال از شمال به تهران تغییر کرد ، ولی سفر به بعد تحویل سال و مراسم دید و بازدید هر ساله موکول شد.

برای عید ولی مهرداد و سهراب یک هفته زودتر خودشان را رساندن ، مهتاب نمی دانست سهراب خوش قیافه و خوش تیپ تر شده یا این هم از تاثیرات عشق است که اینطور به نظرش میاد . چشمهای فاطمه علنا و

بی پروا دو دو می زد برای جلب توجه سهراب و مهتاب حرصش گرفته بود از دختر عمه اش که چشم به

سهرابش داشت.

اما حرف زن عمو ثریا سنگین تر از نگاه شیدایی فاطمه بود:

فاطمه دختر خوبیه رویا جان ، هم خوشگل و خانواده دار و هم خانه دار و زرنگ ؛ به مهرداد هم میاد هر دو بور و

قدبلندن ، سهراب که نمی خواد از خانواده دختر بگیره وگرنه منم بی میل نبودم بهش...

مهتاب ناراحت از این حرف ها وقتی از سهراب در این مورد پرسید ، جواب سهراب با خنده و شوخی بود:
حالا مامانم یه چیزی گفته کو من درسم تموم بشه بخوام زن بگیرم ، خواسته طاقچه بالا بزاره حتما..
مهتاب ناراحت پرسید:

طاقچه بالا برای فاطمه بزاره؟

-نه خوب هر دختری که دور و بر پسر سر به زیرش باشه با فکرهای پلید از راه به در کردن.

جواب خنده سهراب بوقهای ممتد تلفنی بود که مهتاب با حرص قطع کرده بود تا سهراب دوباره زنگ بزند برای منت کشی و آشتی. سهرابی که قبل ترها فقط نیش و

طعنه می زد و رد می شد.

چهارشنبه سوری باز آتشی بپا شد تا ظلمت و تاریکی
سرمازده آخر اسفند را روشن کند ، همه خانواده دور هم
جمع شدند و بگو بخند براه بود ، البته بزرگترها خسته
تر ، زود به چهاردیواری خانه پناه بردند تا جوانترها با
شوخی و خنده راحت تر ادامه بدهند.

سهراب دیگر اصراری نداشت به سر به سر گذاشتن
مهتاب برای پریدنش از روی آتش به امید شوهر پید
کردنش ، بجای آن شوخی های طعنه دار و سر به سر
گذاشتنهای منظور دار ، این بار دست مهتاب را گرفت و

یواشکی به دورترین و تاریک ترین گوشه حیاط کشید.
خلوتی دو نفره از عشق ، عشقی به طعم گس نه شیرین
و نه تلخ که مزه اش گس بود و کال هنوز تا زمان بگذرد
و برسد و مزه دار شود برایشان.

سهراب بسته کادو پیچ را بطرفش گرفت:

نمی دونم می پسندی یا نه ، خوب.. خوب من اولین بارمه
برای یه دختر کادو می گیرم ، یعنی قبلا حتی برای
سولماز هم این کار رو نکردم ، زیاد به این چیزا وارد
نیستم . باید خودت یادم بدی و بگی بعد این چی برات

بگیرم.

لبخند مهتاب باز نکرده و ندیده هم نشانه پسندش بود ،
ولی سهراب اصرار کرد:
بازش کن ببینم می پسندی اصلاً.
مهتاب ذوق زده از اولین پیشکشی عاشقانه سهراب
کاغذ کادو را باز کرد و روسری نرم و ابریشمی صورتی

رنگ را دست کشید . سهراب خودش روسری را روی
موهایش انداخت و نگاه پر مهرش را ضمیمه اش کرد:
بهت میاد مبارکت باشه.

-یعنی بعد این باید روسری سر کنم و ازت رو بگیرم؟
سهراب روسری را برداشت و بدستش داد:
-از من نه ، ولی خودت که می دونی از نامحرما هم
روسری سر کن و هم بیرون رفتنی چادر . اینجا شهر
کوچکیه ، نمی خوام به چشم بیایی و خواهان پیدا کنی.
حالا هم بیا برو ، تا سولماز رادارهاش بکار نیفتاده.
خنده مهتاب دل سهراب را زیر و رو کرد ، چند بهار و
عید می گذشت تا او را کنارش داشته باشد با خیال
راحت

تابستان بالاخره سولمازی که یک سال بود عملنا ترک

تحصیل کرده بود ، رسماً به عقد مرتضی در آمد تا بعد از

اینکه کار اقامتش حل شد ، عروسی بگیرند و راهی آلمان شود.

مراسم عقد البته کم از مراسم عروسی نبود ، هاشم آقا برای عروسی سنگ تمام گذاشته بود.

مهتاب هم از چند ماه قبل برای این مراسم لحظه شماری می کرد ، نه برای خود جشن که برای خودنمایی و به چشم سهراب آمدن.

آن روز هم پا به پای فاطمه و زهرا کار کرده بود و مثلاً خودش را به رخ کشیده بود.

هرچند سهراب یواشکی گفته بود "خودت را خسته نکن ، اونی که باید می دید و می پسندید ، خیلی وقته دیده و پسندیده"

عقد بعد از ظهر بود و اتاق بالایی برای مراسم آذین بندی شده بود ، برای شام هم از همان بعد از ظهر خانه علی رضا خان مشغول سفره انداختن بودند.

همه فرشچی های فامیل و دوست و آشنا و ساجدها

بودند ، این اولین نوه پسری حاج نصرالله بود و هاشم خان به اعتبار پدرش کم کسی نبود و حالا پسرش را داماد می کرد و عروSSH نوه حاج رحمان ملاک بود. پیوند این دو پیوند دوباره دو خانواده بزرگ بودند که باید با شکوه تمام جشن گرفته می شد که بیادها بماند. مراسم عقد همان جور که برنامه ریزی شده بود برگزار شد ، طلا و جواهرات پیشکشی سر سفره عقد به حدی بود که کیسه ای را می طلبید برای جمع کردنش ، سولماز خوشحال و راضی کنار نامزد عقدی اش نشسته بود و صورتش از خوشبختی موج می زد و شاید همه دخترها آرزو می کردند کاش جایی او بودند. چشم مهتاب ولی به سهرابش بود و سهرابی که نگاهش گاه و بیگاه به سمتش می رفت ولی نه به بی پروایی نگاه مهتاب و نه به خیرگی مشخص نگاه شیدایی فاطمه . بعد عقد رقص و بزن و بکوب خانمها داخل ساختمان بود و حرف زدن و بگو و بخند آقایون در حیاط باغ ماندی که زیر درخت هایش میز و صندلی چیده شده بود و میوه و شیرینی و شربتش مهیا و آماده.

زن عمو ثریا بود که مهتاب و فاطمه و زهرا را صدا زد
و
کناری کشید:

هنوز هوا تاریک نشده و می دونم تا وقت شام وقت
هست ، ولی پسر ها رو هم فرستادم یه نگاه به اون طرف
بندازن سفره رو آماده کنین ، ببینین چیزی کم و کسر
نباشه.

هر سه چشمی گفتن و خواستند سمت خانه علی رضا
خان بروند ، ولی ثریا خانم مهتاب را صدا زد:
مهتاب قربون دستت ، اون سبد سبزی رو هم ببر ،
بچینین و بزارین سر سفره.

مهتاب سبد سنگین سبزی رو از زیر زمین برداشت و راه
افتاد تا بی سر و صدا از بین جماعت مردهای حیاط
بگذرد و برود سمت خانه اشان.

چادر آبی نازکش لیز می خورد و کلافه اش کرده بود و
سنگینی سبد هم مزید علت شد ، به حیاط که رسید
سعی کرد بدون جلب توجه خودش را به در زنگ زده
وسط حیاط برساند ، جلوی در ولی علی پهلوان
روبرویش در آمد:

براتون سنگینه مهتاب خانم بدین من بیارم.
 با لبخند تشکری کرد و سبد را محکمتر چسبید ، می
 دانست مهر داد و سهراب هم آن سمت هستند:
 _ نه میارم خودم ، برم ببینم چیزی کم و کسر هم نباشه

علی کوتاه نیامد:

_ باشه شما بفرمایین منم اینا رو میارم.

محو صورت مهتاب بود که با آرایش ملایمش خوشگل تر
 هم شده بود که صدای محکم و مردانه با رگه ای از
 عصبانیت متوجه اشان کرد:

_ لازم نکرده ، برو پی کارت علی.

مهتاب با تعجب به عقب برگشت و با مصطفی پسر آقا
 هاشم رو در رو شد که نگاهش با اخم به علی بود ، علی
 ببخشیدی زمزمه کرد و سر به زیر سمت آقایان رفت.
 تا به خودش بیایید و متوجه موقعیت شود ، دستهای
 مصطفی کنار دستش روی سبد نشست و چشمهای
 مشتاقش خیره مهتاب شد:

_ چرا خودت رو خسته می کنی ، حواسم هست از صبح
 داری کار می کنی . این رو بده من برات سنگینه چادرت

رو درست کن و برو تو.

تا بخودش بیایید و متوجه موقعیت شود ، دستهای
مصطفی کنار دست هایش روی سبد نشست و چشمهای
مشتاقش خیره صورتش شد:

_چرا خودت رو خسته می کنی ، حواسم جمعه ، می
بینم از صبح داری کار می کنی ، اینم بده من برات
سنگینه . من می برم تو چادرت رو درست کن ، برو تو.
مهتاب سبد را محکم تر چسبید و تشکر کرد:

_ممنون ، باید خودم برم سر بزنم که کم و کسری
نباشه.

مصطفی سبد را کشید تا مهتاب رضایت بدهد و ولش
کند:

_من می پرسم اگه چیزی لازم بودم می گم بهتون کیا
اون طرفن ؟

مهتاب به ناچار بی خیال سبد شد و چادرش رو مرتب
کرد:

فکر کنم مهرداد و سهراب و فاطمه و زهرا باشن.

مصطفی باشه ای گفت و دوباره تکرار کرد:
_برو پس ، من سر می زنم چیزی کم و کسر بود نگران
نباش بخودت می گم.

لحن حرف زدن با خنده و سرخوشانه بود، مهتاب معذب
عقب کشید و برگشت که برود ؛ قبل اینکه داخل شود
برگشت و مصطفی را دید که هنوز منتظر ایستاده و با
اخم خیره علی بود که نگاهش به سمت مهتاب مانده بود

مهتاب آنقدر ذهنش درگیر سهراب جانش بود که اصلا
متوجه نشد که پچ پچهای دم گوشی و پیغام و پیغام
فرستادن آنها از همان بعد از ظهر شروع شد، با نگاههای که
به او اشاره می کردند.

زمزمه های که از جمع مردانه شروع شد ، وقتی مصطفی
پدرش را کنار کشید و حرف زد و آقا هاشم علی رضا
خان را به گوشه ای کشید:

داداش بزار حالا که تنور داغه نامزدی این دو تا جون رو
هم رسمی کنیم ، مصطفی هم حق داره هر چی نباشه
لااقل پنچ ، شش دقیقه ای از مرتضی بزرگتره بزار
خیالش بابت مهتاب راحت بشه . چی می گی ؟

علی رضا خان بهانه آورد با عجله نمی شود:
 _من باید با رویا حرف بزنم ، نظر مهتاب هم مهمه ، حالا عجله ای که نیست بزارین درسش تموم بشه....
 _نه دیگه داداش نشد ، مصطفی مهتاب رو که دیده دل تو دلش نیست ، بین خودمون باشه دلنگرانه می گه از کجا معلوم تا ما دست بجنبونیم کس دیگه پیش قدم نشه ؟ بزار خیال این هم راحت بشه.
 علی رضا خان ماند چه بگویند که آقا هاشم کسی را فرستاد سراغ رویا خانم و همسرش:
 _قبلا حرف های مردونه زده شده حالا اگه حرفی ، شرطی خواسته ای دارین به روی جفت چشمهای من ،

بخدا دختر شما تاج سر ماست مطمین باشین خودم پشتش هستم . خیالتون راحت چی می گین ؟
 نگاه مستاصل رویا خانم و علی رضا خان هنوز جوابی نداشت که آزیتا خانم جعبه مخملی سبز رنگ را باز کرد :

_جفت انگشتر سولمازه که این مدت دست ما امانت بود با اجازه اتون بشینه تو انگشت صاحبش . انشالله خوشبخت شن ، به پای هم پیر سن الهی.

هاشم خان ولی پیشنهاد دیگه ای هم داشت:
می دونم ما از این رسمها نداریم علی رضا ، ولی می
خوام روی من رو زمین نندازی و اجازه بدی یه صیغه
محرمیت یک ساله بین این دو تا جون خونده بشه که
لاقل تا وقتی که مصطفی اینجاست برای رفت و آمد و
دیدن نامزدش مشکل نداشته باشه ؟ چی می گی داداش
؟

علی رضا خان سرش را پایین انداخت:

_بزارین مادرش با مهتاب حرف بزنه اگه قبول کرد ،
منم حرفی ندارم.

جشن هنوز تمام نشده بود که رویا خانم مهتاب را به
گوشه ای کشید و چیزهای گفت ، مهتاب هنوز مبهوت و
گیج سعی می کرد کلمه به کلمه حرف مادرش رو هضم
کند و بفهمد ، انگار حرف نامزدی دو نفر بود کسی را
برای مصطفی ، آقا هاشم در نظر گرفته بودن مادرش
گفته بود " اصرار دارن همین امشب نامزد کنن " ولی
اینها چه ربطی به او می توانست داشته باشد.

صدای کف زدن و کل کشیدن با نگاههای پر از خنده و
شادی او را هدف گرفته بودند و بعد دستهای آریتا خانم

که روی شانه اش نشست و حصارش کرد:
 الهی خوشبخت بشی عروس گلم.
 انگشتی که در انگشتش نشست مهتاب سر بلند کرد
 مبهوت و خشک زده سر چرخاند بین همه مهمانهای که

لبشان به لبخند و تبریک باز می شد . مهتاب هنوز هم
 دنبال کمکی ، دست آویزی بود ، دنبال کسی که بگوید
 اشتباه شده که این آن کسی نیست که شما فکر می
 کردین ولی...

مهتاب هنوز هم بعد ساعتها خیره انگشتی تک نگینی
 بود که برق درخشانش آن شب چشمهای زیادی را خیره
 کرده بود و نگاههای زیادی را به رشک انداخته بود .
 ولی
 این انگشت همین انگشت برلیان ، بر انگشتهای ظریف و
 کشیده دست مهتاب سنگینی می کرد به اندازه عشقی
 که در دل داشت ، به اندازه بغضی که بر گلایش نشسته
 بود ؛ سنگین بود.

یادش افتاد نگاه همین چند ساعت پیش سهراب ، وقتی
 دایی هاشمش حصارش کرده بود و پدرانہ پیشانی اش را

مهر زده بود ، وقتی دستش را به دست مصطفی داده بود

و وقتی لبخند و نگاه پر مهر به رویش بود ، از همه تبریکها و شادی های شب فقط سهراب را دیده بود با همان نگاه هزار سوالی اش با همان نگاهی ناامیدی که پر بغض شده بود و بعد سرش را پایین انداخته بود:
_تبریک می گم دختر عمو

و با پوزخندی همان دو کلمه را خشک و خالی پرت کرده بود به صورت خندان و شاد پسر دایی اش همین و بس.
حالا مهتاب نصف شب نشسته بود پای پنجره و خیره انگشتی بود که هنوز باورش نداشت مثل کابوسی بود ، مثل چیزی تلخی که زهر آلودش کرده بود و باید پس می داد.

باید پیش می داد ، انگشت را که به انگشتش لق می زد ، همین صبح می داد به مادرش که به زن عمو ثریا بدهد و او هم پیش می داد به زن برادرش و بعد تمام می شد .

با این خیال انگشتی را کند و سنگینی اش را سبک

کرد از دستش ، ولی چیزی سنگین تر هنوز در دلش بود

و همان بغض لعنتی گلایش. لعنت به این شبی که صبح نمی شد.

دل نگران سهراب بود و آن آخرین نگاهش وقتی مصطفی دم در و موقع رفتن دستش را فشرده بود ، سهراب سرش را پایین انداخته بود و با قدمهای تند و ناموزن برگشته بود خانه و زن عمو متعجب از رفتارش فکر کرده بود ؛ همه چیز بخاطر رفتن سولماز هست. سولمازی که مهمان خانه دایی جانش می شد تا وقتی که نامزدش ایران بود و آزیتا خانم وعده گرفته بود خانواده تازه عروسش را برای پاگشایی آخر همان هفته. به تراس رفت و سرک کشید به خانه خان عمو ، درخشش نور ضعیفی در دل نیمه شب از یکی از پنجره ها به چشم می آمد و سهراب هم این شب یلدایی وسط تابستانش را به غصه بیدار.

کاش این شب صبح می شد کاش این تاریکی لعنتی که چنگ انداخته بود بر زندگی اشان صبح می شد و آنوقت ... باید چکار می کرد اگر همه چیز را به مادرش می گفت

در مورد سهراب یعنی می توانست؟ دوست داشتن که

گناه نبود بود؟ چشم بست و برای هزارمین بار واگویه کرد همه حرف هایی را که جمع کرده بود و صبح قرار بود بریزد بیرون.

روی تخت دراز کشید و باز خوابش نبرد حتی سپیده صبح هم زد و باز چشم هایش بیدار و گاه خیره سقف و گاه خیره پنجره مانده بود به انتظار . ولی انتظارش تمام شد با صدای فریادهای گوشخراشی که صبح تازه سپیده دمیده اشان را درید و از بین دو دیوار خروشان گذشت: _نه سهراب تو رو خدا سهراب . صبر کن حرف بزنیم فدات بشم....

صدای کوبیده شدن در آهنی و ویراژ ماشینی که شاید قصد پرواز داشت . قصد رفت و گریختن از این شب لعنتی پر غصه.
با صدای جیغ و گریه زن عمو ثریا بطرف تراس دوید که حتی مینا را هم بیرون کشیده بود مادر خواب الود و هراسان دست به صورتش کوبید: خدا مرگم بده چی شده یعنی؟
پدر بدتر دم دستی ترین لباس را پوشید و پریشان دوید

پایان . ثریا خانم دم در باز مانده به رفتن قهر آلود
سهراب نقش زمین شده بود و هنوز صدایی گریه و ناله
اش بلند ، عمو هم شاید به همین صدا بیدار شده بود که
حالا کنار ثریا زانو زده بود و متعجب جویایی ماجرا بود
و

ثریا لام تا کام حرف نزد ، فقرط وقتی با کمک آقا
غلامرضا سرپا شد که بخانه برگردد ، نگاهش به مهتاب
روی تراس افتاد و آنوقت همه گریه ها و غصه هایش
نگاه

پر کینه و عصبانی شد که حواله داد به دخترک شوکه و
مبهوت روی تراس که می لرزید از سرمای صبحگاهی
و

شاید از همین رفتن طوفانی سهرابش.
زن عمو به زحمت و با تکیه به آقا غلامرضا بطرف خانه
براه افتاد و هنوز نگاهش به مهتاب بود و هنوز نگاهش
پر

از تهدیداتی بود برای مهتابی که نمی دانست چه گذشته
بین مادر و پسر در شب بیداری آن شب

دو روزی بود که سهراب رفته بود ، رفتنی که خیلی ها را

متعجب و سردرگم کرده بود. همه دنبال دلیل و چرای این رفتار و قهر بودند و کسی جواب درستی نداشت. ثریا سرسختانه سکوت کرده بود و خودش را به نشنیدن زده بود ، حتی رفتار تندش در برابر دلسوزی های اطرافیان کم کم همه کسانی را که به هر دلیلی آن دو روز را دورش جمع شده بودند ، پراکنده کرد.

دو روزی که برای مهتاب هم سخت گذشت و سعی کرده بود با زن عمو ثریا رو به رو نشود ، ولی در عوض سعی کرده بود با سهراب حرف بزند ، برای همین تمام جراتش را جمع کرد و به سهراب زنگ زد ؛ فکر کرد باید حرف بزند ، بگوید که در دل و زندگی اش فقط او هست و بس که از سهراب بخواهد کنارش بماند تا بتواند جلوی این تصمیم و این اتفاق ناخواسته بایستند . ولی سهراب گوشی اش خاموش بود ، به خانه اشان در تهران هم برنگشته بود با پرس و جوهای مهرباد معلوم شد که خانه یکی از دوستان و هم دانشگاهی هایش هست. همه چیز کاملاً بهم ریخته بود و عمه شفیقه می گفت

چشمشان زده اند:

_برادر من ، مردم بخیل و تنگ نظر زیادن که چشم
ندارن خوشی کسی رو ببینن . دو تا دخترهاتون رو

شوهر دادین به خانواده خوب . بخدا چشمتون زدن باید
گاوی ، گوسفندی قربونی کنین.

البته که دلش از چیز دیگری هم پر بود ، اینکه سهراب
داماد آینده اش از دست رفته:

_سهراب بچه ساده و خوش قلبیه خدا می دونه کدوم
دختره.... مخش رو زده و بهواین حال در آوردش.
شایعات و حرف های بود از اینکه ثریا خانم بعد اینکه
خیالش از سولماز راحت شده ، می خواسته دختر خواهر
شوهرش را هم برای پسرش نشان کند ولی سهراب
نخواست و اینکه سهراب خاطرخواه دختری در تهران
شده و سر همین هم با مادرش جر و بحث کرده و به قهر
رفته تهران.

مهتاب همان شب نامزدی انگشتر را از دستش در آورد ،
ولی هنوز فرصتی نشده بود که حرف دلش را بگوید ،
عاقلا نه نبود تا وقتی که خود سهراب پیش قدم نشده از

علاقه اش بگوئید ، ولی لا اقل باید می گفت که مصطفی را نمی خواهد.

_مهتاب ، مامان بیا این غذا رو ببر برای زن عموت ، بیچاره این روزها اصلا دل و دماغ هیچ کاری رو نداره .

پیشش باش تا شب ، ببین می تونی ارومش کنی . پس فردا برای پاکشایی همه دعوتیم خونه پدرشوهرت... مرگ یکبار شیون هم یکبار نمی توانست که تا آخر عمر خودش را از زن عمو پنهان کند فقط بخاطر اینکه سهراب را دوست داشت ، شاید اصلا سهراب چیزی هم از او نگفته بود اگر هم گفته بود مگر دوست داشتن گناه بود که بترسد یا شرم کند . تصمیم گرفت و آماده شد تا رو در رو شود با هر چه شد.

ثریا تنها بود و مغموم و ناراحت روی پله های بالکن نشسته بود با دیدنش مهتاب جا خورد چقدر شکسته تر

شده بود این دو روز. سلامی زیر لب گفت و همان دم در منتظر عکس العملش سر به زیر ایستاد:

_اومدی ببینی چی آتشی سوزوندی ؟ حالا برو خوشحال باش دختره عفریته ببین بچه ام رو فراری

دادی . حالا می خوایی چکار کنی که بین من و داداش
هم رو هم بهم بزنی که زندگی سولماز رو هم خراب کنی

...

همه عصبانیت و خشم خاموش ثریا به یکباره فوران کرد
و همه خشمش را بر سر مهتاب بیچاره خالی کرد که
خاموش و سر به زیر فقط اشک می ریخت . آنقدر گفت

و

گفت که خالی شد.

_بیا تو اونجا و ایستادی که چی بیا.

مهتاب مثل بچه توبیخ شده پشت سر ثریا راه افتاد:

_بچه بازی که نیست ، بشین سر زندگی ات . اگر هم
چیزی بینتون بود هر چیزی هنین جا چالش کن حتی به
مادرت هم چیزی نگو . به سهراب هم گفتم اختیار دار

زندگی ات خودت هستی اگه مصطفی رو نخواستی هم
نخواستی ؛ ولی تا من زنده ام نمی زارم سهراب اسم تو
رو بیاره . عاقش می کنم اگه حرفی از تو پیش بکشه . تو
هم اگه دختر نجیبی باشی سرت رو می ندازی پایین و
زندگی ات رو می کنی حالا دیگه محرم و نامزد مصطفی.
چشمهای خیس مهتاب باز به گریه نشست و این بار

صدای هق هق گریه اش هم بلند شد . انگار همین کافی بود که دل ثریا خانم به رحم بیاید.
با صدای هق هق گریه های مهتاب ، دل ثریا هم نرم شد ؛ دست مهتاب را گرفت و کنارش نشست:

_وقتی مصطفی و مرتضی بدنیا اومدن من و غلامرضا تازه نامزد شده بودیم ، مامانم از خاله اجازه خواست که یه مدت برم تبریز کمک حال آزیتا باشم برای نگهداری بچه ها . شاید باورت نشه ولی اون یک سالی که خونه داداشم موندم حسی که به مصطفی داشتم حس مادرانه

بود . مصطفی رو اگه بیشتر از سهراب دوست نداشته باشم ، کمتر هم دوست ندارم.
ثریا نفس پر آهی کشید:

_اینا رو می گم که بدونی سهراب و مصطفی برای من فرقی ندارن . با این همه بخدا اگه می دونستم بین تو و سهراب مهر و محبتیه ، همون وقت که داداشم حرف تو و سولماز رو پیش کشید ، نمی زاشتم کار به اینجاها بکشه ؛ یعنی خوب من که نمی دونستم همیشه خدا شما با هم دعوا داشتین و تو سر و کلمه هم می زدین ؛ آخه کی عاشق هم شدین ؟ جمله آخرش نجوا گونه بود:

وقتی هم که داداشم حرف خواستگاری تو و سولماز رو پیش کشید بود ، از همون اولش خود مصطفی بود که تو رو انتخاب کرد . مهتاب اون دوستت داره و مطمئن باش برای خوشبختی ات کم نمی زاره.

بغض صدای ثریا در هق هق گریه های مهتاب گم شد برای آرام کردن دختر او را به حصار کشید: سرنوشت تو هم اینطور بود عزیزم . بخدا فراموشت می شه چند وقتی که بگذره می بینی محبت های مصطفی دلت رو نرم می کنه اونقدری که اصلا یاد سهراب هم نمی افته.

آهی کشید و ادامه داد:

_تو فراموش کنی اونم فراموشت می کنه ، از تو نامید بشه اونم فراموشت می کنه.

مهتاب حرفی از دلدادگی اش نگفت و فقط اشک ریخت و اشک ریخت و ثریا دلداریش داد و قربان صدقه اش رفت:

_اگه راه داشت بخدا نمی زاشتم نه تو و نه سهراب به این حال و روز بیفتین ، ولی کاری که شده به سهراب هم گفتم مصطفی غریبه نیست بچه برادرمه ، برادر شوهر

سولماز . والله اون بیشتر از سهراب خوشبختت می کنه.

...

به خانه که برگشت با چشمهای پف کرده و گریه کرده بهانه ای لازم نبود:

_مامان من نمی خوامش ، من آمادگی اش رو ندارم.
اصلا نمی خوام شوهر کنم . اصلا این پسر رو مگه چند بار دیدم...

_دخترم نامزدی برای همینه که بشناسی درسته منم راضی نبودم ، اینطور هو هولکی ، ولی شانس یه بار در خونه آدم رو می زنه . قبلا هم خاله ات حرف تو رو برای پیمان پیش کشیده بود ولی همون وقت گفتم نمی شه ولی این پسر فرق داره شرایط خود و خانواده اش خوبه .

باباش هم قول داده پشتت باشه و برای ادامه تحصیل هم به بابات قول داده...

مهتاب با چشمهای دوباره به اشک نشسته گفت:
_ولی من دوستش ندارم بخدا هیچ حسی بهش ندارم.

رویا خانم صبورانه دخترش را حصار کرد:

_مهتابم عزیزم مگه کی اولش عاشق شوهرش می شه
خود من والله تا یک سال هیچ حسی به بابات نداشتم
.همش پیش رENA گریه و زاری می کردم و رENA می گفت
صبر کن ، صبر کن. حالا ببین نمی تونیم یک روز هم
دور

از هم سر کنیم تابستون که یک هفته ای می ریم تهران
اون یک هفته به چه سختی برام می گذره . فقط صبر
کن.

مهتاب ولی هنوز هم با غصه صبورانه منتظر اشاره ای
،

حرکتی از سهراب بود. اگر می توانست با سهراب حرف
بزند و بداند هنوز هم کنارش هست می توانست راز
دلش را برملا کند ، فقط کافی بود سهراب بگوید هنوز
هم با همه این اتفاقات دوستش دارد ؛ سهرابی که به قهر
رفته بود و دیگر خبری ازش نبود.

آخر هفته جشن پاگشایی خانواده مصطفی درد مهتاب را
تازه تر کرد ، همه خانواده دعوت بودند حتی این ازدواج
که باعث برطرف شدن کدورتها شده بود و دوستی ها را
مستحکم تر کرده بود ، باعث شده بود گناه سهیلا هم

بخشیده شود و بعد هجده سال در خانه برادرش به رویش باز شود.

هاشم آقا به استقبالشان آمد و صمیمانه به عروزش خوش آمد گفت:

_خوش اومدی دخترم.

بازوها و نگاه پدران این مرد معذبش می کرد ، دست خودش نبود اگر سعی می کرد خودش رل کنار بکشد و مثل بچه بی پناه پشت مادرش مخفی بماند.

خانه آقا هاشم خانه دو طبقه قدیمی با نمای سنگ مرمر سفید و حیاط تمیز و بزرگی بود در محله بنام و قدیمی.

از بیرون خانه چنگی به دل نمی زد ، ولی وقتی درهای دو طرفه چوبی ورودی باز می شد سالن بزرگی باشکوه تمام خودنمایی می کرد. درست روی دیوار روبروی در ورودی به اندازه نصف دیوار تابلو فرش بزرگ چهار پنج متری بود که تصویر زیبایی داشت از یک تکه بهشت شاید . چیدمان خانه با مبلمان و وسایل گرانبهاتر و زیبایش ، سلیقه خانم خانه را بخوبی نشان می داد.

مهتاب معذب از جو موجود کنار مادرش در خودش جمع شده نشست و سر به زیر انداخت:

_مهتاب جان بلند شو عزیزم برو لباست رو عوض کن.
بلند شو عروس خوشگلم.

آزیتا خانم رو به مصطفی گفت:

_مهتاب رو ببر اتاق ، راحت باشه.

مهتاب بی اختیار دستش بطرف دسته مبل رفت انگار که
در برابر اجبار بلند شدن و همراهی مصطفی چنگ به

دسته مبل زده بود ، در حالی که مصطفی با لبخند
روبرویش منتظر ایستاده بود . سقلمه مادرش را به
پهلوش حس کرد:

_مهتاب آقا مصطفی منتظرته دخترم.

نگاهش فقط به ثریا بود ، تنها کسی که درد دلش را می
دانست و ثریای که سرش را پایین انداخت بود از
معذوریت و ناتوانی کمک ، تاخیرش برای همراهی
مصطفی منتظر تا جایی طول کشید که مصطفی با محبت
خم شد و دستهای عرق کرده و لرزانش را بین دستهای
مردانه اش گرفت و آرام زمزمه کرد:
_بریم بالا.

پاهای لرزانش حرف گوش کن تر از خودش بودند که
بدنبال دستهای قفل شده در دست مصطفی کشیده

شدند . فقط حرف آزیتا را شنید:
_چقدر هم بهم میان ، الهی به پای هم پیرشن.

وارد اتاق که شدند حتی نتوانست چشم بچرخاند و اتاق
مثلا نامزدش را نگاه کند . سرش را پایین انداخت و سعی
کرد دستاویزی پیدا کند برای سرپا ایستادن . صدای
آرام بسته شدن در تپش قلبش را بیشتر کرد ،
دست هایش عرق کرده و لرز گرفته اش را مشت کرد:
_خوش اومدی عزیزم.

چرا این لحن مهربان بجای اینکه آرامش کند مضطربش
کرد؟ سرش را پایین انداخت و بی اختیار دستش دو
طرف روسری اش را چسبید و گره اش را محکم تر کرد
،

دستش را به لبه روسری ابریشمی و صورتی گرفت و در
دل نالید . گفته بود جلوی نامحرم ها روسری سر کند ،
حتی ازش خواسته بود که چادر سر کند...

مصطفی روبرویش ایستاد و با محبت نگاهش کرد و
مهتاب فقط سرش را پایین انداخت ؛ کاش اینجا نبود
کنار این مرد جوانی که نامزدش بود و محرمش و چقدر

دلش با این مرد نامحرم بود . دست مصطفی به سمت
رو سری اش رفت:

_چرا خودت رو خفه می کنی دختر خوب.
مهتاب بی اختیار که عقب کشید دست مصطفی هم در
هوا معلق ماند.

احساس ترس مهتاب را نمی فهمید ، ولی سعی کرد
عاقلانه برخورد کند با حفظ همان لبخند چرخید و به
سمت در رفت:

_من می رم که راحت باشی مانتوت رو در بیار ، می گم
سمیرا برات چادر بپاره.

جلوی در مکثی کرد و دوباره به سمت مهتاب برگشت ،
حس می کرد دختر بیچاره هر آن ممکن هست به گریه
بیفتد . شاید شرم و خجالتش را می توانست بفهمد ،
ولی این ترس و بغض نگاهش را نمی فهمید.

مصطفی که از اتاق بیرون رفت اشکهای مهتاب مجال
یافت جریان یابد . نمی توانست قبول کند و سهراب را
همان بیرون در کنار دل شکسته اش بگذارد برای
روزهای رفته . نمی توانست در برابر مصطفی بایستد و
نگاه پرمهرش را تاب بیاورد تا یخ دلش را باز کند.

دروغ بود اگر فکر می کردند می تواند کم کمک دل ببند ، دلی اگر بود می توانست دوباره در گره نگاه پر مهری بسته شود به زندگی ، ولی نبود دیگر نبود.
چشمهای مهتاب آنقدر بارید و بارید که با صدای تقه دري که باز شد و سمیرا وارد اتاق شد از دیدنش جا خورد:

مهتاب عزیزم چرا گریه می کنی ... مهتاب..
سرش را بلند کرد و سعی کرد لبخندی بزند ، ولی نتوانست حتی نتوانست که اشک چشم هایش را هم مهار کند:

_مهتاب جان مشکلی پیش اومده ، مصطفی که چیزی نگفته ، کاری کرده ؟
سمیرا سعی داشت با نگرانی آرامش کند ، دست هایش را گرفت و روی تخت نشاند:
_می خواهی مامانت رو صدا کنم؟
فقط سرش را تکان داد که نه ، سمیرا با تردید پرسید:
مصطفی...

_خوبم !! به آقا مصطفی ربطی نداره.
_ازش خجالت می کشی ؟ می دونم خوب طبیعیه ، ولی

اونم درست میشه . مهتاب ، مصطفی خیلی دوستت داره
این چن روز به زور مامان و آقا جون جلوش رو گرفتن
که

نیاد شهرستان ؛ حتی امروز هم می خواست خودش بیاد
دنبالت ؛ ولی عمه جون گفت بهتره این کار رو نکنه بهت
فرصت بیشتری بده . ولی باور کن...
_آقا مصطفی کاری نکرده بخدا.

شرمش شد از هر فکری که می توانست اطرافیاناش
داشته باشد ، ولی بیشتر از این ناراحت بود که این
دوست داشتن بجای اینکه خوشحالش کند بیشتر
عذابش می داد.

با وجود اینکه چند هفته هم از نامزدی اشان می گذشت
، ولی باز نتوانسته بود با این قضیه کنار بیایید ؛ در برابر
همه شوق و ذوقی پر احساسی که مصطفی نثارش می
کرد ، مهتاب کاملاً بی حس و خاموش مانده بود.
مصطفی هر روز کیلومترها راه را می کوبید و به شوق
دیدارش می آمد و مهتاب اگر نمی شد که خودش را به
خواب و ناخوشی بزند ؛ به مهرباد و مینا متوسل می شد

برای همراهی اش . انگار از بودن و تنها شدن با مصطفی می ترسید و مصطفی صبورانه تاب می آورد و با دلش کنار می آمد تا کم کم محبتش را در دلش بکارد.

آخرین روز دیدارشان بود و فردایش مصطفی و مرتضی راهی آلمان بودند.

سولماز از همان روز بعد عقد مانده بود تبریز و همه این مدت را کنار نامزدش بود ، برای رفع دلتنگی های بعد رفتنش و ماههای که دور از هم باید می بودند . مصطفی صبح زود آمده بود تا دست مهتاب را بگیرد و این بار بدون حضور نفر سومی بیرون ببرد تا یک روز کامل را کنار نامزدش باشد . مهتاب عجیب از این تنها شدن هراس داشت ، چرایش را نمی دانست و نمی خواست که بداند.

مصطفی پسر معقول و متینی بود ، رفتار زننده ای نداشت ، ولی مهتاب هنوز هم هیچ جای از دل و زندگی اش نتوانسته بود مصطفی نامی را جا بدهد اصلا. به باغ سیب سرسبز آقا غلامرضا که رسیدند مصطفی ماشین را نگه داشت و بطرفش چرخید:

_اولین پیک نیک دو نفریمان با خانم خوشگلم.
حس کرد واژه خانم هم به اندازه خود مصطفی که برایش
غریب بود ، سنگین و ناآشنا هست.

زیلو را روی چمنها انداخت و سبد کوچکی را کنارش
گذاشت ، فلاکس و دو تا لیوان ، میوه و شیرینی و جعبه
کوچکی که دقت مهتاب را جلب کرد که در دورترین
نقطه از مصطفی لبه زیلو نشسته بود و پاهایش را مثل
بچه ترسیده و کتک خورده جمع کرده بود ، هر چند
مصطفی دید و نادیده گرفت.

مصطفی جعبه را جلوتر کشید و باز کرد ، کیک کوچک
قلبی شکل شکلاتی در برابر نگاه متعجبش بود:
می دونم هنوز دو ماهی تا تولدت مونده ، ولی اون موقع
من ایران نیستم . پیشاپیش خواستم تولدت رو جشن
بگیریم.

نه متوجه شده بود و نه حتی خواسته بود بفهمد که خود
مصطفی کی بدنیا آمده ، اصلا برایش مهم هم نبود . فقط
مهم این بود که سهرابش اردیبهشتی هست ولی
مصطفی...

هنوز مات و مبهوت کیک و لبخند پهن لب های مصطفی

بود:

_برات شمع هم خریدم.

شمع قلبی شکلی که روی کیک نشست و خودش
کبریتی زد و روشنش کرد:

_آرزوت رو نمی دونم چیه مهتاب ، ولی من آرزو می
کنم از این به بعد همه لحظات شیرین رو کنار تو باشم
عزیزم.

می توانست آرزوی متفاوت تری داشته باشد ، آرزوی
بودن در کنار عزیز دلش را و شمع تولدتش را دو ماه
زودتر فوت می کرد . ولی آرزوی نکرد وقتی رویایی
نبود

همان بهتر بال پرواز آرزوهایش را هم می چید و به بودن
در هر قفسی رضا می داد . تقدیر این بود.

فقط لبخندی زورکی زد و تشکری خشکی کرد و باز
مصطفی صبورانه کنار آمد با همه بی مهری های که می
دید و تاب می آورد . کیک را به اصرار برید و مصطفی
دهانش را به تکه ای شیرین کرد و اصرار کرد او هم در
عوض شیرین کند دهانش را:

ما که هنوز عسل سفره عقد رو نچشیدیم کیک شیرین رو

از دستت بخورم آرزو بدل نمانم این دو سال را.
 آنقدر ساکت ماند که بالاخره مصطفی هم اعتراض کرد:
 _مهتاب چرا حرف نمی زنی دو ساعت با همیم و اصلا
 لام تا کام حرف نزدی همش بله و ممنون و همین ، قبلا
 که اینطور مظلوم و سر به زیر نبودی . به قول سهراب
 با

زبونت درسته آدم رو قورت می دادی ، یادمه چطور با
 همین زبونت حریف سهراب بودی....

نباید گریه می کرد نباید بغضش را می شکست در برابر
 این مرد جوانی که ناخواسته برای به حرف در آوردنش
 حرف سهراب را پیش کشیده بود ، دلیلی همه سکوت و
 حرف نزدنهایش . سرش را بلند کرد و نگاهی به مصطفی
 انداخت که با همین نگاه مصطفی لبخندی زد و دستش
 را گرفت:

_آهان حالا شد . لااقل نگام کن بزار منم ببینمت . باشه
 حرف نزن بزار من برات تعریف کنم . می خواهی از
 آلمان

و کار و زندگی ای اونجا بگم.
 همه تلاشش لبخند نصف و نیمه و بله کوتاهی بود که

لااقل مصطفی را خشنود کرد.

بعد رفتن مصطفی انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود ، درست که حس می کرد با آن مهتاب خانه بابا فاصله گرفته و همه حتی به چشم زن شوهردار نگاهش می کنند ؛ ولی از اینکه هر روز مجبور باشد حضور مردی

را کنارش داشته باشد که هیچ حس و حالی نسبت به او در دل نداشت راحت شده بود. تمام مدتی که مصطفی به خانه اشان رفت و آمد کرده بود با اصرار غیرقابل باوری روسری سر کرده بود و از هر

تماسی دوری می کرد . بجز لحظه خداحافظی که مصطفی در برابر کار انجام شده قرارش داد . مهتاب سنگینی همان بازوهای مردانه را حس می کرد هنوز ، مثل سنگینی بارگناهی بود که بر دلش داشت . گناهی که نه از عشق سهراب که از نداشتن مهر و محبتی نسبت به مصطفی بر وجودش تحمیل شده بود. ثریا گفته بود سهراب را فراموش کند:

معصیت داره محرم مردی باشی و مهر و محبت یکی دیگر در دلت باشه ، فراموشش کن که سهراب هم بتونه فراموشش کنه....

مهتاب ولی نمی خواست فراموشش کند تا سهراب هم فراموشش کند.

سهراب دیگر پیش مهرداد برنگشت ، بهانه آورد که می خواهد کار کند و آنجا به محل کارش دور است . با هر زبان و بهانه ای بود مهرداد و پدرش را راضی کرد که پی

جوی این کناره گیری اش نشوند و راحت اش بگذارند. ولی مهتاب هنوز هم دنبالش بود ، زنگ که می زد سهراب جوابش را نمی داد و مهتاب نمی خواست که مایوس شود و دست بردارد . باید حرف می زد و خودش را خالی می کرد . حرف هایش را فقط باید سهراب می شنید و جواب می داد تا بتواند جواب تماسها و دلتنگی های مصطفی را بدهد.

فکر می کرد خودش بیشتر گناه دارد با این بلا تکلیفی که گرفتارش شده ، عشقش معصیت نداشت نمی توانست عشقی به آن پاکی معصیت باشد اصلا.

همه تابستان را با آن گرمایی لعنتی اش با همه دلتنگی
از بی خبرهایش با همه زنگهای اعصاب خرد کن از
دلتنگی مصطفی را تاب آورد ، رفتارش را که رویا می
دید نمی دانست به چه معنایی تعبیر کند . سولماز
عاشق ، روزهایش را به گریه و شوق مرتضی می گذراند
و هر لحظه و هر دقیقه فکر و ذکرش نامزدش بود.
مهتاب ولی با گریه و بدخلقی گوشه اتاق بیشتر ساکت و
منتظر بود . با هر زنگ تلفنی از جا می پرید و انگار
منتظر تماسی بود ، ولی وقتی هم مصطفی زنگ می زد
نمی خواست که حرف بزند:

_بگو دردت چیه مهتاب چرا این کار رو می کنی؟ اون
پسر بدبخت اون سر دنیا به شوق شنیدن صدات که
زنگ می زنه ، اگه داری ناز می کنی این راش نیست
دخترم. این پسر دوستت داره و برات احترام زیادی قائله
، دیگه چی می خوایی از خدا . یکمی عاقلانه تر برخورد

کن . اینجا بمونی که چی می شه آخرش؟ می ری همون
جا درست رو هم می خونی بلکه مهرداد هم بعدها اومد
اون طرفها ، بخدا دخترها حسرت به دل این شرایطن.

همین فاطمه عمه ات رو ببین به همون سهراب هم
راضیه...

_سهراب مگه چشه ؟

یکدفعه با حرص از دهانش پرید و همین لحن مادرش را
متعجب کرد.

_سهراب هنوز مرد زندگی نیست ، درسته عموت
وضعش خوبه ، ولی نمی تونه که زمینها رو بفروشه برای
سهراب سرمایه کنه . سهراب تا درسش تموم بشه و بره
سربازی و برگرده بیفته دنبال کار ، موهای فاطمه سفید
شده . ولی تو و سولماز می رین میشین زندگی اتون رو
می کنین راحت و آسوده.

هیچ کدام از این حرف ها را نمی فهمید و درک نمی کرد
،

مهتاب ولی هیچ کس و هیچ شرایطی را با سهراب عوض
نمی کرد . همان بهتر که موهایش سفید می شد ولی
لااقل دلش گرم عشقی بود با کسی که کنارش بتواند مزه
زندگی را بفهمد . کسی که نگاهش برایش عاشقانه باشد
.

سهراب جواب هیچ کس را نمی داد ، انگار با همه قهر

بود . ثریا هم کم آورده بود ، نه مهتاب از این عشق گذشته بود و نه سهرابی که ماهها بود بی خبر رفته بود. مهرداد دورا دور خبر داشت که در آموزشگاهی مشغول کار شده و با یکی از هم دانشگاهی هایش هم خانه شده . یکباری هم آقا غلامرضا سراغش رفته بود و سهراب کار

و دانشگاه را بهانه کرده بود و حتی برای تعطیلات میان ترم هم به خانه برنگشته بود. حال و روز مهتاب هم بهتر از سهراب نبود ، با زندگی انگار قهر بود ، حتی برای غذا خوردن هم به اصرار رویا

سر سفره می نشست و چند قاشقی می خورد ؛ پوست و استخوان شده بود ، وضع مدرسه و درسش هم که هیچ. مثل سولماز انگار رسما درس و مدرسه را کنار گذاشته بود با این تفاوت که سولماز دیگر مدرسه هم نمی رفت ؛ ولی مهتاب می رفت و نمی خواند آفت نمراتش در امتحانات صدای مسئولان مدرسه را در آورد.

زندگی با همه سختی ها و روزهای بدش برای مهتاب تکراری می گذشت ، امیدی به سهراب نداشت و می دید که برای سهراب تمام شده و باید تسلیم سرنوشت شود.

سرنوشتی که او را کنار مصطفی قرار داده بود.
ولی ثریا هنوز هم امیدوار بود ، این آخرین تیر ترکشش
بود برای برگرداند سهراب . سهرابی که نزدیک یک
سالی بود رفته بود ، نه زنگ می زد و نه جواب
تلفنهایشان را می داد ، خبرهایشان از سهراب همانهای
بود که از مهرداد گاه و بی گاه می شنیدند ؛ اینکه سخت

خودش را درگیر کار کرده و تصمیم دارد بعد تمام شدن
درسش برود آمریکا و عزمش را جزم کرده برای رفتن
و

این رفتن ، رفتن جان از بدن بود برای مهتاب عاشق.
_مهتاب جان ، عزیزم فقط تویی که می تونی جلوی
سهراب رو بگیری . باید فکرهامون رو هم بزاریم و یه
راه

حل پیدا کنیم . اینجوری هم تو عذاب می کشی و هم
سهرابم از دستم رفته . باید با هاشم حرف بزنم...
جمله آخرش انگار تکرار واگویه ذهنی بود که مدتها بود
مشغولش کرده بود ، چشمهای مهتاب برقی زد:

_دارم می رم تهران ، می خوام تو هم همراه بیایی ، با
بابا و مامانت حرف می زنم که بزارن همراه بیایی ؛ می

ریم دیدن سهراب . باهاش حرف بزن قانعش کن برگرده
که از فکر رفتن منصرف بشه . منم با هاشم حرف می
زنم

، می گم نمی خواهی یه دلیلی بهانه ای میارم ؛ ولی فعلا
حرفی از دوست داشتن سهراب نزن . بزار آبها که از

آسیاب افتاد یه کاری می کنیم . زمان حلال مشکلاته
زمان که بگذره مصطفی هم انشالله ازدواج می کنه ؛
بعدش می تونیم یه فکری برای تو و سهراب بکنیم . ولی
باید یکی دو سالی صبر کنین باشه عزیزم.

مهتاب برای اولین بار بعد ماهها لبخند به لب هایش
نشست ، یعنی امیدی بود که بتواند دوباره سهراب را
ببیند که دوباره بشود همان مهتاب سهراب و سهرابش
همان سهراب چند ماه قبل می شد یعنی ؟

فشار دستهای ثریا بر دستش نوید عهد و پیمان پنهانی
بود برای رسیدن به عشقش . حاضر بود هر کاری بکند
که سهراب برگردد . به زندگی اش برگردد و باشد .
بهانه این بود که ثریا می خواهد به سهراب سر بزند ،
همه می گفتن کوتاه آمده و برای برگرداندن سهراب

قصد دارد برود ، دختر مورد علاقه اش را از نزدیک ببیند

.چون تنها بود و قصد چند روز ماندن داشت پیشنهاد

داد مهتاب هم همراهش برود که در خانه اشان باشند ، از نظر رویا فکر بدی هم نبود:

_فکر خوبیه ، مهتاب هم آب و هواش عوض میشه تابستون هم با ما نیومد تهران . اگه نزدیک عید نبود ، منم می رفتم . ولی یه عالمه کار ریخته سرم مینا هم دست تنها نمی تونه از عهده کارهای خونه بریاد.

علی رضا خان حرفی نداشت ، مهتاب نرفته هم خوشحال بود همین که ثریا کنارش بود و امیدوارش کرده بود به همراهی اشان کافی بود . فقط باید سهراب را می دید و مطمینش می کرد که هنوز هم دوستش دارد که فقط سهراب در دل و جانش هست و بس . بعد می توانست با مصطفی حرف بزند نامزدی را بهم می زد ، به

زور که نمی توانستند مجبورش کنند . فقط کافی بود از طرف سهراب مطمین شود.

صبح زود که رسیدند مهرداد منتظرشان بود ، همه راه طولانی را مهتاب فقط به شوق دوباره دیدن سهراب بود که بیدار مانده بود و صحنه دیدارش را با سهراب خیال پردازی می کرد ، حرف های این چند ماه را با خودش تکرار می کرد که حفظ کند و برای سهراب بی غلط بازگو کند.

ثریا هم بیدار مانده بود و زل زده بود به تاریکی شب و وقتی هم که رسیدند با وجود چشمهای خسته ریز شده اش ، همین که وسایلشان را گذاشتن خانه و آبی به دست و صورت زدند ، اصرار کرد که به دیدن سهراب برود.

مهرداد خواست اول با سهراب هماهنگ کند اصلا می توانست بگوید بعد کار بیایید خانه:
_سهراب بفهمد راضی نمیشه ، اصلا تو هم نیا ، آدرس بده من و مهتاب می ریم. تو بکارت بررسی بهتره.

آنقدر اصرار کرد که مهرداد هم راضی شد و آدرس داد تا ثریا و مهتاب دو تایی بروند دیدن سهراب.
آموزشگاه در یک ساختمان چند طبقه ای بود که پایین فروشگاه کامپیوتر و دو تا طبقه شرکت کامپیوتری ،

طبقه سوم محل کار سهراب بود. در واحد نیمه باز بود و داخل فقط دختر جوان خوش اخلاقی پشت میز منشی نشسته بود با لبخند سلامشان را جواب داد و گفت مهندس ساجد سر کلاس هستند و نیم ساعتی تا پایان کلاسش مانده اگر می خواهند می توانند همان جا منتظر باشند و ثریا چقدر با عجله و شوق تشکر کرده بود و همان جا روی مبلهای چرم قهوه ای منتظر نشستند.

ده دقیقه بعد دختر جوان خوش پوشی از ریکی از کلاسها بیرون آمد و با منشی صحبت کرد و بعد که نگاهی به آنها افتاد سوالی منشی را نگاه کرد:

_ با مهندس ساجد کار دارن.
دخترک با ابروان بالا رفته متعجب از شنیدن این حرف پرسید:

_ سهراب؟

مهتاب با اخم به دختر جوان نگاهی کرد که لحنش از سهراب گفتن آزارش داد و زن عمو اصلا حواسش به زن جوان نبود ولی مهتاب متوجه نگاه کنکاش گرش بود. نیم ساعت که سر آمد نگاه مهتاب و ثریا به درهای بسته

بود که کدام یک باز می شود و سهراب را بعد ماهها می بینند ؛ بالاخره دری باز شد و اول چند تایی دختر و پسر جوان با سر و صدا بیرون آمدند و بعد سهرابی که سرش به زیر بود ، همان خانم مهندس جلو رفت:

_خسته نباشی سهراب جان ، سهراب زیر لب تشکری کرد و خانم مهندس با آنها اشاره کرد که:

_مهمان داری ، فکر کنم از شهرستان اومدن.

نگاه سهراب که به ثریا و مهتاب افتاد یک لحظه جا خورد و همان جا ایستاد ، انگار که باورش نمی شد مادرش آنقدر بی تابش شده که دست دختر مورد علاقه اش را هم گرفته آورده دیدنش ، با همان ناباوری و بهت زمزمه کرد:

_مامان ؟!!!

_پس مادر و خواهرت هستن ، معرفی نکرده بودن.

سهراب چند لحظه ساکت خیره مهتاب شد و مهتاب ساکت خیره سهراب:

_مادرم و دختر عموم هستن.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

_خسته نباشین مهندس . کلاس بعد از ظهرم رو میام

حتما ، با اجازه.

و بطرف مادرش چرخید و دستش را روی شانه مادر گذاشت تا بسمت بیرون هدایتش کند ، وقتی از کادر

نگاههای اخم دار مهندس خارج شدند خودش اخمهایش را دردم کشید:

_ اینجا چکار می کنین؟

ثریا خانم همه دلتنگی های چند ماهه را به رسم مادر بودن در کاسه چشم هایش ریخت و قربون و صدقه پسرش رفت . سهراب ولی کلافه نگاهش را به مهتاب دوخت:

_ نامزدت هم هستش دختر عمو؟

قبل مهتاب ثریا بود که جواب داد:

_ نه پسر ما تنها اومدین راستش ... راستش مهتاب می خواد نامزدی رو بهم بزنه.

_ چرا ؟ چرا همای سعادتت رو می پرونی دختر عمو؟ جمله اش همان طعنه های سابق را داشت و مهتاب ساکت سر به زیر انداخت.

سهرابی پفی کرد و به ماشین پارک شده اشاره کرد:

_بشینین بریم.

ثریا خانم نشست ، ولی مهتاب ایستاد و چشم در چشم
سهراب حرفش را زد:

_بین من و مصطفی هیچ چیزی نیست ، این مدت اگه
ساکت بودم ، بخاطر این بود که منتظر جواب تو بودم.
هر بار که زنگ زدم حرف دلم رو لااقل به تو بگم ، جوابم
رو ندادی . ولی من جوابت رو می دم ؛ همای سعادت من
که تو دلم نشسته فقط از عشق تو بود و بس . اگر هم
قرار شانس و خوشبختی بهم رو کنه اگه با کسی جز تو
باشه ؛ من اون همای سعادت رو نمی خوام به قول خودت
می پرونمش که جایی اشتباهی نشسته.

سهراب روبرویش ایستاده بود ، دستش را روی سقف
ماشین گذاشت و خیره در نگاه جسور مهتاب شاید
دقایق طولانی ساکت ایستاد:

_دیگه دیره ، حالا دیگه نمی شه کاری کرد.

ولی مهتاب با همان شهامتی که خودش را هم متعجب
می کرد جواب داد:

_چرا نمی شه ، منم درس رو می خونم می رم دانشگاه
تا اون وقت تو هم درستت رو تموم کردی چند سالی که

بگذره همه چیز فراموش می شه . اونم می ره ازدواج می کنه....

سهراب با پوزخندی سرش را به تاسف تکان داد ، بطرف در راننده رفت و نشست . مهتاب نفس بلندی کشید ، باید تمام تلاشش را می کرد ؛ نباید به این زودی جا می زد ، برای برگرداند سهراب به زندگی اش و زندگی اش به

مسیر دلخواهش همه توان و شهامتش را جمع کرده بود . دیر نبود ، مطمئنا دیر نشده بود هنوز.

بخانه که رسیدند ثریا و مهتاب دست بکار شدند برای آماده کردن نهار دیروقت . سهراب اصرار کرده بود بیرون غذا بخورند ، ولی ثریا قبول نکرده بود : این چند

وقت همش غذای بیرون خوردی . چند روزی که ما اینجایم خودم غذا می پزم.

و در دل نقشه کشیده بود که ان چند روز را تمام تلاشش را بکند برای نرم کردن سهراب . مهتاب که به کمک ثریا رفت ، ثریا زیر گوشش خواند که با سهراب حرف بزند ، حتی بهتر که با هم بروند بیرون و

راحت باشند. مهتاب سرش را پایین انداخت و حرفی نزد ، درست که از نظر خودش قضیه نامزدی منتفی شده بود ، ولی هنوز هم بواسطه همان صیغه محرمیت دو ساله شرعا محرم مصطفی بود . همان محرمیتی که بر دل عاشقش نامحرم و سنگین بود و دست و پایش را بسته بود برای آزادی عمل بیشتر.

_سهراب جان . می تونی یک کیلو گوجه بگیرم مامان

مهردا قبل از سهراب آماده شد:

_من دارم می رم بیرون زن عمو . چیز دیگه ای هم لازم داشتین بگین بگیرم براتون.

ثریا نگاهش را به سهراب دوخت که خودش را به نشنیدن زده بود در اصل . ثریا خانم چند قلمی وسایل لازم را گفت و مهرداد یادداشت کرد ، سهراب سویچ را بطرفش گرفت:

_بیا با ماشین برو دنبال نخود سیاه ، زود هم نیایی. مهرداد خندید و فکر کرد مادر و پسر می خواهند خلوت کنند ، برای حرف زدن و برطرف کردن سوتفاهمها ، رو به مهتاب گفت:

_خوب پس مهتاب تو هم بیا با هم بریم.
 سهراب قبل مهتاب جواب داد:
 _بزار بمونه یدفعه دعوامون بالا گرفت لااقل جدامون
 کنه . تو برو حالا.

با رفتن مهرداد ، ثریا خودش را در آشپزخانه مشغول
 کرد که مهتاب و سهراب فرصت صحبت پیدا کنند ، ولی
 سهراب بی توجه به مهتاب نشسته روبرویش کنار
 مادرش رفت:

_خوب بگین ، حرفتون رو بزنین من منتظرم.
 نگاه مستاصل ثریا به مهتاب سر به زیر و ساکت بود:
 _مامان این همه راه رو برای چی اومدین ؟ قرار چی
 بشنوم زودتر بگین ، باید برم.
 ثریا نامید از مهتاب دست پسرش را گرفت:
 _مامان فدات بشه می دونی چقدر دلم برات تنگ شده
 بود ، مادر نیستی که بدونی...
 سهراب پوزخندی زد:

_مادر نیستم ، ولی خدا قبول کنه آدمم . منم دل دارم ،
 منم احساس دارم . ولی قرار نیست بازیچه دست شماها
 باشم.

_می دونم پسرم ، می دونم عزیزم . چی بگم ، بگم
تقصیر کی بود این اتفاق آخه ، ولی دیر نشده ، فقط
کافیه...

_بس کن مامان ، یعنی من رو اینطور شناختی ، اونقدر
کثافت و بی غیرتم که با ناموس یکی دیگه بشینم حرف
عشق و عاشقی بزنم.

ثریا خانم دستپاچه خواست رفع و رجوع کند:

_نه عزیزم . اینطور نیست . یعنی ... مهتاب هم مصطفی
رو نمی خواد . می خواد نامزدی رو بهم بزنه . فقط منتظر
تو بود . یعنی....

سهراب با پوزخندی روبروی مهتاب ایستاد:

_نامزدی رو چطور می خواد بهم بزنه ، انگشتره
برلیانش را میزاره کف دست مصطفی و می گه همه این
مدتی که به چشم زنت من رو دیدی که تو زندگیت بجای

شریکت جا گرفتم تموم شد ؛ بیا نخواستم "طالق"

تمام ، به همین آسونیه مگه؟

نگاهش شمات گر به مهتاب بود:

اونقدر بچه بودی که همون موقع نتونستی بگی نه من

نیستم من نمی خوام ؟

بعد رو به مادرش ادامه داد:

_ شما هم که بریدین و دوختین و تنش کردین این حماقت رو ، ولی من بچه نیستم مادر من که بخواین با این کارها بازی ام بدین.
نگاهش به مهتاب برگشت:

_ دختر عمو از من و تو گذشت که بخوایم ما بشیم ولی بعد این سعی کن خودت باشی نزار بازیچه دست کسی بشی.

مهتاب سرش را بلند کرد و جواب داد:

_ مطمئن باش همین طور میشه پسر عمو.

سهراب نماند و رفت ، شب هم نیامد که ثریا خانم بفهمد گفتنی ها گفته شده و تمام شده . ماندن بیشتر سودی نداشت دو روز بعدش دست از پا درازتر برگشتند ، ولی مهتاب حرف دلش را گفت:

_ زن عمو این خیانت به برادرزاده اتون که من حتی بخوام به اجبار تو زندگی اش بمونم خواهش می کنم شما با آقا هاشم حرف بزنین . من نمی خوامش...
اقلاً سهراب کوتاه آمد و تعطیلات عید را به خانه برگشت

و همین هم برای ثریا غنیمتی بود ، چاره ای هم نبود
باید با برادرش حرف می زد و این گره را به ناخن باز
می
کرد که به دندان نکشد ، چون مهتاب عزمش را جزم
کرده بود و جواب تلفنهای مصطفی را نمی داد . انگار که
سرسختانه داشت برای زندگی اش و عشقش می جنگید
و قرار نبود حرف و صحبت هیچ کس تصمیمش را
متزلزل کند.

اگر واقعا می خواست آینده اش را خودش بسازد و به
قول سهراب بزرگ شود باید درسش را می خواند و
خودش را بالا می کشید ؛ تا آنجایی که بتواند مستقل
شود . یک سال عمرش را در گنجی و آشفتگی و گریه
تباه کرده بود و فقط یک سال فرصت داشت برای
ماراتنی که بردش به زندگی بسته شده بود.
یک سال فرصت داشت فقط که به دل آسمان بزند ،
پرواز آرزوی محالی نبود . ولی برای مهتاب با بالهای
چیده شده و توان تحلیل رفته ، آرزوی غیرممکن نه ،
سختی بود . دروغ چرا همه توان و خواسته هایش در آن
روزهای بی خبری و انتظار برای سهراب در سردرگمی

عشق و تعهد ناخواسته از بین رفته بود.
ولی حالا مهتابی بود که دوباره شوق و بهانه ای داشت
برای پرواز و بالا رفتن ، دوباره حرکت کردن ، دوباره
صعود قله به قله زندگی ، ولی سخت بود ؛ لا اقل بدون

کمکی و همراه ممکن نبود ، کسی را می خواست که
دستش را بگیرد و همه این یک سالی را که از میدان
الکتریکی یکنواخت و سطح بار و فشار تا دیفرانسیل و
حسابان و هندسه و جبرش دور افتاده بود با فرمول
شتابش دوباره برگرداند به سرعت همان کتاب ها و
درسها.

سهراب اگر بود می توانست کمکش باشد در این شوق
همراه بودن در کنارش ، ولی نبود.
همراه این راه را ثریا پیشنهاد داد که رازدار و امین بود
و

در نظر ثریا چشم و دل پاک ، علی پهلوانی که دم دست
بود و همه این سالها فقط همان به فشار و جبر فیزیک و
ریاضی تن داده بود تا بتواند از باش کندی برسد به وصله
ناجور فرشچی های بالا نشین شهری:

_ولی حواست باشه ، نباید کسی بدونه ؛ بخصوص

سولماز . مهتاب نمی خوام نه برای من و نه خودت
در دسر بشه.

چشم دزدید و فقط گفت : علی پسر خوبیه ، ولی هیچ
کس در مورد خانواده سهیلا نظر خوبی ندارن.
توضیحی نداده بود ولی مهتاب فکر کرده بود همان
قضیه نامزدی پدرش و خیانت سهیلا باید باشد. مهتاب
کنجکاو بود از ماجرای پدرش و سهیلا بیشتر بشنود ،
ولی ثریا ادامه نداد و مهتاب نتوانست بپرسد ، همان
بهتر که وانمود می کرد چیزی نمی داند.
علی همان پسرک لاغر و استخوانی بود که فقط قدش
بلندتر شده بود و صورت پر از کک و مکش زشت ترش
کرده بود ، ولی مثل سابق با دیدن مهتاب دست و پایش
را گم نمی کرد . هر چند در رفتارش محتاط تر هم شده
بود ؛ موقع درس و رفع اشکال ولی جدی بود . استعداد
زیادی در تدریس داشت نه مثل سهراب عصبانی و کم
حوصله که مثل معلمی مسئول و علاقمند ، صبور و
بامحبت ؛ همان چند ساعتی را که آخر هفته های نبودن
سولماز را با مهتاب کار می کرد ؛ مهتاب پیشرفت خوبی

کرده بود.

نزدیک امتحانات بود و مهتاب خجالت می کشید از زحمتی که به علی می داد:

_ببخش اینجور که برای من وقت میزاری نمی رسی درسهات رو بخونی.

از نادر واقعی بود که ثریا سرش گرم صحبت تلفنی بود و تنها پشت میز آشپزخانه پر از کتاب و دفتر روبروی هم نشسته بودند . علی سرش را پایین انداخت:

_اینجور برای منم بهتره ، موقع توضیح دادن به تو ، خودم هم درسهات رو مرور می کنم.

کمی یخ بینشان آب شده بود ، مثلاً فامیل نزدیک بودند و مهتاب عروس خان دایی علی:

_تو که قراره بری چرا می خواهی دانشگاه قبول بشی ؟

مهتاب برعکس برای نگاه کردن و خیره شدن پروایی نداشت:

_من جایی نمی رم . می خوام فقط دانشگاه برم.

علی مردد سرش را بلند کرد و پرسید:

_نامزدت قبول نمی کنه برگرده و بمونه اینجا . شنیدن هاشم خان همه سرمایه اش رو کشیده اونجا.

هاشم خان گفتن علی ، مهتاب را کنجکاو کرد:
 _منم نمی خوام برگرده ایران ، قرار هم نیست من برم
 جایی . تو چرا ازشون خوشت نمیاد ؟
 علی کتاب را کشید جلوتر و خودش را مشغول کرد:
 _همه اشون در حق مامانم ظلم کردن . هاشم بدتر همه
 ارث خواهرهاش رو بالا کشید.

چرایش را مهتاب خوب می دانست ، مطمئن بود علی هم
 می داند چه کسی روبرویش نشسته ؛ ولی ادامه
 حرف هایش واقعا متعجبش کرد:

_من فکر نمی کنم مامانم و بابام آدم بده داستان باشن

نیم نگاهی به مهتاب انداخت:

_موضوع هر چی که بوده ، مطمئنم مامانم خیانت
 نکرده شاید اصلا از اولش بابات رو دوست نداشت ،
 شایدم....

پفی کرد و سرش را پایین انداخت:

_خانواده اش کنارش گذاشتن ، خواستن حمایتش کنن
 فقط چون خواست همراهی اشون کنه ، خواسته بود

راهش رو خودش انتخاب کنه ، شریک زندگی اش رو خودش تعیین کنه . آقاجونم هم شانشون نبود. پوزخندی زد:

هاشم بهانه دستش افتاد که همه چیز رو صاحب بشه ، مامانم رو که کسی قبول نمی کرد ، خاله ثریا هم که جونش بسته به جون خان داداشش بود . همه چیز رو

بخشید به هاشم خان ، هاشم خان با حق خوری خواهرهاش خودش رو بالا کشید و شد تاجر بنام. مهتاب متعجب از این حرف ها گفت:

من اینا رو نمی دونستم ، یعنی...

قرار نیست افتخارات خانوادگی رو جار بزنن.

علی جمله آخرش رو باولحن تمسخری گفت و ادامه داد:

_ولی خدام بزرگه ، همیشه یه جوری حق رو به حق دار می رسونه . اینکه حاج رحمان خونه اش رو به مامانم داد

شاید کار خدا بود ، برگشتن شما هم کار خدا بود که

بابات دست آقاجونم رو تو شهرداری بند کنه ، شنیدم

قراره بابات شهردار بشه اگه اینجور بشه آقاجونم

امیدواره حکم استخداش هم بیاد.

تازه می شنید که مثلاً پدر شوهرش که به کار خیر شهره

بود حق و حقوق خواهرهاش را نداده.

با کمک علی بود که امتحانات پایانی را با موفقیت گذراند. حالا یه ماه تابستان را داشت که می توانست بنشیند پای درس و کتاب فقط اگر موضوع نامزدی و مصطفی را می توانست حل کند و خیالش راحت باشد بابت ادامه زندگی اش.

رفتار سرد و بهانه گیری های مهتاب برای صحبت با مصطفی حتی از پشت گوشی و از طرفی هم حرف های معنادار ثریا خانم ، مصطفی را متوجه جریانی کرده بود

ولی هنوز فرصتی نشده بود که برگردد:

هر جور شده تا آخر تابستون میام ، مهتاب باید از نزدیک حرف بزنیم . تو هم حق داری هر دختری هم بود با این شرایط سختش بود مثلا نامزدیم ، ولی من این سر دنیا تو هم اونجا . سعی می کنم خیلی زود خودم رو برسونم عزیز.

چرا مصطفی نمی خواست بفهمد که این حرف ها بهانه و ناز کردن نبود ، بلکه از نبود عشق و علاقه هست که نمی

خواست تماشایش را جواب دهد و اگر هم به اجبار جوابی می داد حرف هایش سرد و کوتاه بود انگار که طرفش غریبه ای هست.

امتحانات که تمام شده بود دیگر بهانه ای نبود که علی و مهتاب بخواهند همدیگر را ببینند ، از نظر ثریا بهتر بود که این جلسات تمام شود.

ولی مهتاب متفاوت فکر می کرد نه اینکه مشتاق دیدن علی باشد ، بلکه می خواست کنار علی که می دید خیلی خوب درسها را یادش می دهد برای کنکور و دانشگاه آماده شود.

مهتاب وقتی از کنکور و تعیین رشته حرف می زد گفته بود که می خواهد ریاضی بخواند:
_می دونم سخته ، ولی دوست دارم ریاضی بخونم.

علی هم موافق بود:

_می تونی معلم خوبی بشی ، شاید مهربونترین خانم معلم.

تعریف علی لبخند را به لب مهتاب آورد:

_تو هم می تونی معلم باحوصله ای باشی . اگه کمکهات نبود ، نمی دونم می تونستم امسال رو قبول بشم یا نه.

علی چیزی نگفته بود ولی مهتاب ادامه داده بود که:
 _برای دانشگاه بیا با هم بخونیم . می ریم همین
 کتابخونه سر خیابون که سالن مطالعاتی داره ،درسته
 خواهران و برادرانش جدا از همه ، ولی کتاب و
 تستهامون رو همون جا می تونیم بهم قرض بدیم ؛ حتی
 اگه اشکالی داشتم.....

برنامه ای که چیده بودند از نظر خودشان مشکلی
 نداشت ، هدفشان درس خواندن بود فقط و برای این

نمی توانست مشکلی پیش بیاید . توافق کردند و علی
 هم قبول کرد.

آخر تابستان نبود و یک روز صبح زود درست نیمه های
 مرداد زنگ خانه اشان بصدا در آمد ، مهرداد که پشت در
 رفت با مصطفی سنگک به دست برگشت . همه متعجب
 و جا خورده بهم نگاه کردند:

_سلام ، صبحتون بخیر . نون سنگک هم گرفته ام
 براتون.

هنوز صبحانه هم نخورده بودند:

_دیشب دیروقت رسیدم ولی صبح زود از تبریز حرکت
 کردم که پیام مهتاب رو سورپرایز کنم . مامانم اینا رو هم

درست حسابی ندیدم.
واقعا هم غافلگیر شده بود ، اصلا فکرش را هم نمی کرد
مصطفی به این زودی ها آن هم صبح خروس خوان
پیدایش شود . سولماز چند روز قبل گفته بود که شاید

آخرهای پاییز بتوانند بیایند ، ولی مصطفی خودش را
چند ماهی زودتر رسانده بود . قرار بود فردا هم هاشم
خان و همسرش بیایند اینرا مصطفی گفت بعد صبحانه
که به اتاق مهتاب رفتند و مهتاب عجیب و باسماجت
سعی داشت بهانه ای پیدا کند تا از اتاق بیرون برود:
_مهتاب فردا آقاجون و مامانم میان که حرف بزنیم و
عقدمون رو رسمی کنیم تا زودتر برم دنبال کارهای
گرفتن ویزا برای اومدن.

خبری که مثل شوک بزرگی عمل کرد ، مهتاب فقط
توانست چند لحظه ساکت نگاهش کند و بعد:

_من جایی نمی رم . آقا مصطفی من نمی خوام...
_در این مورد بعدا حرف می زنیم بزار آقا جانم بیاد
بعد.

مهتاب خواست باز ادامه بدهد که مصطفی نگذاشت:

_بریم یه سر خونه عمه ، مرتضی برای سولماز یه چیزهای فرستاده تو ماشینه.

نمی خواست با مصطفی هیچ جایی برود ، اگر همراهی اش کرد فقط به این امید بود که ثریا لآقل پشتش دریابید و برادرزاده اش را قانع کند به برهم زدن این نامزدی به جایی محکم کردنش.

انگار همه دنیا روی سر مهتاب آوار شد ، ثریا دستپاچه از رسیدن مهمان ناخواسته که عزیز جانش بود مهتاب را گوشه ای کشید:

_سهراب تو راهه ، فکر کنم تا ظهر برسه . وای خدا آخه این چه بخت و اقبالی من دارم.

خبری که بهانه ای شد تا مهتاب خواسته یا ناخواسته از مصطفی کناره بگیرد ، تا جایی که اگر دست خودش بود مصطفی را همان جا پیش سولماز مشتاق تر و خوشحال تر از خودش ول می کرد و برمی گشت خانه خودشان.

سهراب بعد چند ماه برمی گشت و مهتاب هم مثل ثریا مضطرب بود از رو در رویی سهراب و مصطفی ، رو در

رویی که حکم عقل و دل را داشت . یکی عشق بود و

یکی ... مصطفی برایش چه بود این یک سالی که سایه
 اش روی زندگی اش افتاده بود ؟
 مهتاب هنوز هم چادر به سر داشت و غریبانه نه کنار
 مصطفی که دورترین نقطه از مصطفی نشست و منتظر
 چشم به در که سهراب برسد:
 _مهتاب جان بلند شو عزیزم چادرت رو در آر ، پختی از
 گرما ؛ به سولماز کمک کن سفره رو بندازه.
 مصطفی بود که حرف دل مهتاب را به زبان آورد:
 _نه عمه جون ، بزارین سهراب هم بیاد.
 ثریا خانم ولی نمی خواست که سهراب بیاید و مصطفی
 را ببیند ، مصطفی را که کنار مهتابش بود:

_سهراب که معلوم نیست کی برسه حالا شما بیایین
 نهارتون رو بخورین ؛ شاید خواستین جایی برین ، آقا
 غلامرضا هم رفته سر زمین حتما برسه گرسنه هست.
 سفره که چیده شد و ثریا مصرانه خواست بنشیند سر
 سفره به این امید که قبل سهراب بروند. ولی سهراب هم
 رسید همان زمان که سفره آماده شده بود و مصطفی به
 پای پسر عمه اش بلند شد:
 _معلومه مادرزنت خیلی دوستت داره که سر سفره

رسیدی.

حرفش در نظر مهتاب با لحن پر کنایه بود ، سهراب پوزخندی زد و زیر چشمی به مهتاب نگاهی کرد که سر به زیر نه کنار مصطفی که آن سمت مخالف مصطفی نشسته بود ، مثل دو تا غریبه بیشتر.

_ شما بفرمایین ، من دست و روم رو می شورم میام.

مهتاب آنقدر دست دست کرد که سهراب هم برسد ، سهراب دید و فقط سری به تاسف تکان داد . مصطفی دید و سکوت کرد تا این سکوت بعد از نهار سنگین با حرف های سنگین تر بشکند.

جو سنگین بعد از نهار را فقط صدای شاد سولماز بود که رنگ روشن می بخشید و گرنه همان مولکولهای بی رنگ هوا هم سنگین و تیره تر شده بودند در سکوت و نگاههای کدر رنگ.

مهتاب مصرانه دورترین نقطه از مصطفی را انتخاب کرد با این تفاوت که روبرو بود ، روبروی مصطفی و سهرابی که کنار دستش نشسته بود ، رو به ثریای که مضطرب و پریشان بود هنوز ، تشکر کرد:

_ ممنون زن عمو از پذیرایی اتون ، رسم ادب و تشکر

نیست ، ولی حالا که شما هم هستین ؛ می خوام چیزی
به آقا مصطفی بگم.

ثریا شنید و رنگش پرید ، حدس می زد حرف مهتاب چه
می تواند باشد . کاش یک روز دیگر ، یک جای دیگر
مهتاب حرف هایش را می زد و نقطه پایانش را می
گذاشت
:

_می دونی از اول هم من موافق نامزدی نبودم ، یعنی
چیزی هم در مورد نامزدی و آقا مصطفی نمی دونستم.
اون شبم اونقدر گیج بودم که نفهمیدم چی شد . این یه
سال هم سعی کردم متوجه اتون کنم که علاقه ای بهتون
ندارم ، ولی شما یا نخواستین بشنوین یا شنیدین و
سرسری گرفتین. ولی حالا که حرف عقد و عروسی رو
مطرح کردین می گم من علاقه ای بهتون ندارم از نظر
من این نامزدی هم منتفی شده.

هر کلمه که از دهان مهتاب بیرون می آمد خط اخمی
بیشتری روی گره ابروان مصطفی می نشست:
_عمه جون ممنون از پذیرایی اتون.

مصطفی که بلند شد ، مهتاب هنوز نشسته بود و سر به زیر داشت:

_بلند شو ، می ریم حرف بزنیم.

با سر به زیر افتاده هم دید که مصطفی روبرویش منتظر ایستاده و همین جمله را با تندترین لحن این یک سال خطاب به او زمزمه کرد.

از جایش بلند شد و مثل جوجه اردک که نه ، جوجه بی پناه بریده از همه ، دنبالش راه افتاد . نگاههای سهراب را حس کرد ، ولی برنگشت نگاه کند و جنس این نگاههای خیره را بفهمد . باید تمامش می کرد قبل از اینکه هاشم خان برای تمام کردن کار برسد.

مصطفی در را برایش باز کرد و منتظر شد مهتاب با همان

چادر سفید ریز گلش بنشیند ، حرفی نزد و ساکت ماشین را بطرف خارج شهر راند. مهتاب هم ساکت بود و

خیره جاده خاکی که نمی دانست به کجا منتهی می شود

.نگاه مستقیمی نمی کرد ولی همان نیم نگاههایش به مصطفی هم کافی بود حال دل مرد جوان را بفهمد، پر

اخم و عصبی مثل آتشفشان خاموشی بود که می توانست هر آن فوران کند.

یک جای کنار جاده خاکی ماشین را کنار زد ، مهتاب روبرو را که نگاه کرد سبلان بلند قامت بود ، همان آتش فشان خاموش قرن‌ها در قاب نگاهش . گرمایی هوا تن سفیدش را خاکستری رنگ کرده بود ، ولی هنوز هم باشکوه و پرصلابت در برابر نگاهشان ایستاده بود. مجالی نبود که از این تصویر باشکوه لذت ببرد: _خوب؟

مهتاب چشم از تابلو روبرو گرفت و به مصطفی نگاهی کرد که آرنجش را ستون وار روی فرمان گذاشته بود و بسمتش چرخیده بود ، منتظر شنیدن. _من حرف هام رو گفتم ، ببین...

_تو ببین دختر جان ، زندگی بچه بازی نیست که یه روز بخوایی و یه روز دلت رو بزنه و بگی من نمی خوام اشتباه کردم.

_من هیچ وقت نخواستم ، یعنی تا اون شب حتی به فکر ازدواج هم نبودم ، حالا هم نیستم . یعنی ... یعنی اصلا آمادگی ازدواج ندارم.

مصطفی کلافه ای پفی کرد:
 _باشه حرفی نیست ... تا کی فرصت می خوایی آمادگی
 پیدا کنی ، یک سال ، دو سال ، سه سال ؟ بگو تا کی
 صبر کنم ؟
 مهتاب جا خورد ، لحنش خشن بود و کلماتش نرم و
 صلح جویانه:
 _خوب ... خوب..
 نفس بلندی گرفت به سمت سبلان خاکستری رنگ
 برگشت:

_من علاقه ای به شما ندارم . ولی مشکل از شما نیست
 ، یعنی شما خوب هستین ولی من....
 مصطفی هم به روبرو خیره شده بود چند دقیقه طولانی
 شاید:
 _بخاطرش حاضری چند سال صبر کنی ؟ حاضری
 جلوی خانواده ات بایستی ؟ جلو همه وایستی و بگی می
 خوایش؟ می تونی؟
 با تعجب و سرعت بطرف مصطفی چرخید که جملاتش
 را
 به تلخی زهر به زبان آورده بود:

_دعا می کردم اشتباه باشه . دعا می کردم اینطور که
شنیدم نباشه که بهانه ات فقط غربت و درس و هر چیزی
باشه ... ولی نه اون ، نه دوست داشتن اون...

به خانه که رسیدند هنوز آسمان آبی بود و خورشیدش
پایین تر آمده بود سمت غرب . مصطفی راه برگشت را
حرفی نزده بود ساکت و غرق در دنیایی خودش . جلوی

در ولی قبل اینکه مهتاب پیاده شود رو به مهتاب ، تیر
خلاص را زد:

_می رم دیدن پسر عمه عزیزم ، باید با اونم سنگهام رو
وابکنم . بعد حرف می زنیم..

مهتاب از این لحن پرکینه دست و دلش لرزید:

_خواهش می کنم کاریش نداشته باشین . خواهش می
کنم...

مصطفی ولی با لحن سرد گفت:

_بسلامت ، برو پایین.

مهتاب خواست توضیح بدهد ، حتی خواست التماسش
کند که سراغ سهراب نرود . می ترسید از دعوایی که دو
تا خانواده نه ، چند تا خانواده را بهم می زد ؛ آتشی که
شاید دامن زندگی سولماز را می گرفت . ولی مصطفی

مهربان و عاشق جایش را داده بود به کوه سنگی که نگاهش هم نکرد.

پیاده شد و گریه هایش را پس زد . شاید بهتر بود دست به دامن سهراب می شد که او کوتاه بیاد . منکر همه چیز می شد و غایله می خوابید . خودش خراب این عشق می شد بهتر بود تا کسی را درگیر این نزاع کند.

سهراب ولی جواب تلفنش را نداد . مهتاب جواب مامان را که پرسید مصطفی برمی گردد ؟ داده و نداده خودش را به تراس کشاند و پشت نرده ها سنگر گرفت . همه حواسش به حیاط آرام خانه خان عمو بود که پرنده هم پر نمی زد ، آرامش قبل طوفان بود یعنی ؟

اگر مصطفی ، سهراب را بجای خلوتی می کشاند . اگر سهراب هم تندی می کرد ، اگر دعوایشان می شد... ترس و دلهره چنگ زد بر دل و جانش ، چقدر طول کشید نمی داند که خان عمو را دید که دوشا دوش سهراب بیل به شانه با لباس خاکی وارد حیاط شدند.

نفس بلندی از سر آسودگی کشید . حتما سر زمین بودند با هم . زن عمو گفته بود امروز کارگر دارند . دلش

آرام شد ، شاید اصلا مصطفی منصرف شده بود ، بلف زده بود ، حرفی پرانده بود که از زیر زبانش بکشد و مطمئن شود که نفر سوم این دوستی سهراب هست . ولی از کجا می دانست ؟
زن عمو ثریا گفته بود که با برادرش حرف می زند یعنی...

ولی این غیرممکن بود ، ثریا گفته بود نباید کسی از علاقه بین اشان خبردار شود. ..
خسته از ساعتها فکر و ترس ، دلهره با غروب خورشید و

تاریک شدن هوا دل کند از اتاق و تنهایی . رویا خانم مشغول آشپزی بود دامادش بعد یک سال برگشته بود و مهمانشان بود مثلا ، حتی مینا را هم به کار گرفته بود برای درست کردن سالاد . مهرداد ولی نبود:
_مصطفی برای شام میاد؟

مهتاب بله کوتاه گفت و خودش را با تلویزیون مشغول کرد:

_نشین اینجا ، برو یه دوش بگیر یه لباس درست و حسابی هم بپوش ، چیه مثل دخترهای صدسال قبل

خودت رو با چادر و روسری خفه می کنی . دل من می گیره اینجوری می بینمت ، اون پسره که جایی خود دارد.

مادرش چقدر دلخوش بود . پوزخند تلخش را همان در ذهنش جا گذاشت که صدای زنگ تلفن مجال جواب دادن هم نداد.

صدای زنگ تلفن دلشوره را بر دلش انداخت ، بی اختیار نگاهش را به مادر و مینا دوخت که اصلا شاید متوجه هم نشده بودند . ولی با بلند شدن دوباره صدا ، رویا خانم نگاهش کرد:

_مهتاب تلفن رو جواب بده ، خودش رو کشت .
دستش بسمت گوشی رفت و چشمش را بست و یا خدای زیر لب زمزمه کرد:

_الو ، الو...

صدای سهراب بود ، صدای آشنا و دوست داشتنی ،
بزاقش را قورت داد و لبخند زد:

_سلام.

سهراب با مکث جواب داد:

_سلام ، خوب شد خودت جواب دادی.
چرا احساس کرد این صدا مضطرب هست ، چرا آرام
نشد دریایی طوفان زده وجودش:
_گوش کن مهتاب ، بگو امروز با مصطفی در مورد چی
حرف زدین ؟

دستش لرزید یا دلش بود که با زلزله هشت ریشتری اش
وجودش را لرزاند ، به سختی توانست کلمات را کنار هم
بچیند که معنا دهد همان نگرانی را:
_چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ مصطفی کجاست؟
پف کلافه سهراب را شنید:
_تو بگو ببینم چی گفتی به مصطفی که اونجور دیونه
بازی در آورده . در مورد چی حرف زدین ؟
نگاهش به آشپزخانه افتاد که مادر و خواهرش کنجکاو و
نگران دست از کار کشیده بودند و جلوی آشپزخانه
منتظر تا دهان باز کند:
_من ... من چیزی نگفتم بخدا ، سهراب مصطفی کاری
کرده چیزی بهت گفته...
چشم هایش را بست و سعی کرد چنگ بزند به خلا فکری
اش:

_من خوبم ، مهتاب ... مصطفی علی رو کتک زده ، بعد از ظهر رفته سراغ علی و علی رو گرفته زیر مشتش و لگد

. علی چند جاش شکسته و بستری شده ، خاله سهیلا هم شکایت کرده مصطفی بازداشتگاه ، دایی هاشم تو راهه داره میاد . خواستم ببینم موضوع چیه . فقط همین از دهانش خارج شد که چرا علی ؟ _نمی دونم والله منم نفهمیدم موضوع چیه ، مصطفی لال تا کام حرف نزده . گفتم شاید به صحبت های امروزتون مربوط باشه .

نمی دانست خوشحال باشد که سهراب سالم هست یا مبهوت رفتار مصطفی که بی دلیل علی را زیر مشتش و لگد گرفته بود . سر در نمی آورد علی کجایی قضیه هست .

گوشی را که گذاشت خلاصه وار ماجرا را گفت و رویا رفت از شنیدن ماجرا :

_یعنی چی ، یعنی مصطفی باید امشب رو تو

بازداشتگاه بمونه مگه میشه ، اون گوشی رو بده من زنگ
بزnm بابات بیاد...

نماند که تلاشهای مادر نگرانش را ببیند با عجله به
اتاقش برگشت تا همه ذهنش را به یاری بطلبد و این
ماجرای را حلاجی کند . مجرای را که اصلا سر در نمی
آورد.

کسی باورش نمی شد ، مصطفی چنین کاری کرده ؛ ولی
علی روی تخت بیمارستان با دست و پای شکسته و
صورت درب و داغون شاهکاری نبود که بشود نادیده اش
گرفت ، همه چراها هم می خورد به دیوار سکوت
مصطفی و بی جواب می ماند.

سهیلا این وسط کوتاه بیا نبود ، هر کسی هم واسطه شد
برای رضایت گرفتن جوابش نه بود:

_اینم قضیه ارث و میراث نیست که چشم ببندم و
بخاطر نسبت برادری و خواهری ازش بگذرم . بخاطر
بچه

ام روی همون برادر و خواهری خط می کشم . مصطفی
غلط کرده بچه من رو بزنه به چه جرمی به چه گناهی...
مظلوم دیدن تا حالا حرفی نزدm و فکر کردن بعد اینم

ساکت می مونم.

همه خشم چند ساله سهیلا اینبار فوران کرده بود و کسی جلودارش نبود نه ثریا و نه هاشم و نه حتی آشناهای که واسطه شدند برای گرفتن رضایت. هاشم خان بخیالش مردانگی کرد و پیغام فرستاد " باشه همه حق و حقوقت رو بابت همان ارث و میراث می دم بیاین رضایت بدین".

ولی حرف سهیلا یک کلام بود ، دادگاه و قانون فقط. ثریا هنوز هم فکر می کرد این حال مصطفی ریشه در صحبت‌های آن روز مهتاب دارد ، ولی نه می توانست و نه

می خواست حالا که کار به اینجا کشیده بود ، برادرش ماجرای آن روز را بشنود ؛ مهتاب را به کناری کشید و باز یواشکی جویایی ماجرا شد ، جواب مهتاب همان بود که به سهراب گفته بود و از چرایی کینه مصطفی به علی چیزی نمی دانست.

با قرار وثیقه مصطفی آزاد شد ، ولی جلز و ولز هاشم خان آرام نشد که بدتر شد:

_این بچه تا یک هفته دیگه باید برگرده . بابا چرا سهیلا حالیش نیست که کار بچه ام گیره.

هیچ کس جوابی نداشت و حتی کسی جرات پا پیش گذاشتن هم نداشت ، وقتی معلوم نبود اصلا کدام طرف حق هست و کدامی ناحق. هنوز حتی دلیل این دعوا هم معلوم نبود ، مصطفی روزه سکوت داشت یا کینه ای از سکوت که نه حرف می زد و نه محل می گذاشت . مهتاب

را نادیده گرفته بود و حتی با علی رضا و رویا هم سرسنگین بود.

هر چه بود این ماجرا فقط به دست مهتاب می شد حل شود ، مهتاب جراتی پیدا کرد و خواست با مصطفی حرف بزند ، شاید که بتواند محرم ناگفته هایش باشد. مصطفی را تنهای در همان اتاق بالای گیر انداخت و نشست روبرویش.

ولی مصطفی نادیده اش گرفت ، رویش را برگرواند سمت دیوار و ملافه را کشید تا روی صورتش ، مهتاب ولی نشست جلوی در ده دقیقه ای که مصطفی کوتاه بیاید از قهرش و حرف بزند ، بالاخره هم مجبور شد که بلند شود و چهار زانو بنشیند روبرویش نه تنگ هم زاند به زانو که یکی این سمت تکیه به دیوار آبی داده و آن یکی آن سمت اتاق جلوی در . مصفی ولی پر اخم و پر خاشگر

توپید که:

_ها اومدی واسه چی ، دیدی حال و روزم رو خیالت راحت بشه برو بشین کنارش که بهت احتیاج داره بشی مرحمش مثلاً.

مهتاب گیج از این حرف ها به مصطفی خیره ماند ، چند دقیقه طول کشید که بفهمد منظور مصفی به علی زخمی در بستر است:

_من نمی فهمم ... علی چه گناهی کرده بود...
صدای فریاد مصطفی بند دل مهتاب را. ...

_اسمش رو به زبون نیار . می فهمی تو هنوز محرمه منی . من احمق که رفتم اون سر دنیا نشستم و ندیدم داری اینجا چه غلطی می کنی . فکر می کردی به گوشم نمی رسه که چکارها می کنی ، قرارهای پارکتون رو فکر

می کردی نمی فهمم . اون کثافت ، ناموس دزد بدتر از اینها حقشه . اگه ساکت موندم و حرفی نزدم بخاطر تو و اون نبود . نخواستم بیشتر از این حماقتم به چشم بیاد.

بغض صدای مصطفی را شنید و مات ماند از همه حرف های

که می شنید ، مصطفی چطور فکر کرده بود که بین او و علی علاقه ای هست . نمی دانست از این اشتباه خوشحال باشد یا نه. همه نگرانی و دلوایسی هایش بابت سهراب از بین رفت ، ولی علی...

درست که دو ، سه باری با علی سر همان خیابان و پارک روبرویش برای رفع اشکال و رد و بدل کردن کتاب قرار گذاشته بودند ، ولی این قرارهای کوتاه چند دقیقه ای تاوانش دست و پای شکسته علی بیچاره بی خبر از همه جا نبود.

باید سوتفاهم را برطرف می کرد و حقیقت را می گفت یا می گذاشت مصطفی در اشتباهش بماند و بی خیال او و سهراب شود.

همه نگاهها به مهتاب بود برای شنیدن دلیل حال مصطفی و جواب مهتاب از همان جنس جواب مصطفی

سکوت سنگین بود. ولی نگاهش به سهراب منتظر و اخم دار که افتاد لب باز کرد:

__من رو می بری خونه خاله ات ؟

همه نگاهشان به سهراب و مهتاب بود که سهراب سرش را با جواب باشه ای تکان داد.

سوار ماشین که شدند بغضش شکست از ناعدالتی که محکومش شده بودند. لعنت به خودش که باید تسلیم می شد تا علی فدای سهراب و عشقش شود.

_چی شد مهتاب ، بگو مصطفی چی گفت.

سهراب که نامحرم نبود حرفش را درز بگیرد ، او باید لآقل می فهمید که علی کتک خورده عشق انهاست در واقعه.

همه ناگفته ها را گفت ، همه حرف های را که یک سال تمام تلنبار کرده بود در دلش بیرون ریخت و گفت تا آنجا که تصمیم گرفته بود زندگی اش را به دست بگیرد و

راه حل را در درس خواندن دیده بود و بعد از علی گفت که کمکش بود و همراهش فقط.

نقطه پایانش هم شد این حرف که دیگر مصطفی را نمی خواهد ، اصلا همه این یک سال و اندی ماه نتلا نامزدی هم نخواسته بود ، تمام شده بود عمر این نامزدی اجباری .مصطفی با همان اخمهای نشسته بین ابروان پرپشتش خیره به مهتاب نه خیره به جلوترها شنید و حرف نزد.

کلافه و گیج بود و هنوز هیچ نگفته بود.
 یک ساعتی می شد که به قصد دیدن سهیلا از خانواده
 های دل نگران و منتظر جدا شده بودند و حالا همه
 دلوایس این آخرین تیر مانده . صدای موبایل سهراب بود
 که سکوت نیم ساعت حاکم بر ماشین را شکست:
 _بله دایی؟

....

_نه هنوز.

....

_شما نگران نباشین ، منم با خاله صحبت می کنم
 مطمئن باشین رضایتش رو می گیریم....
 پرده را سهیلا کنار زد و مهتاب با دست و پای لرزان سه
 پله حیاط تا خانه را بالا رفت . دست به چهارچوب آهنی
 در ، نگاهش را با شرم به سهیلا رو برویش دوخت و آرام
 سلام کرد ؛ کتک را مصطفی زده بود و مهتاب شرمنده
 بود از علی بی گناهی که ناعادلانه گناه عشقشان بر
 گردنش افتاده بود.
 سهیلا سلامش را جواب داد و عقب کشید که داخل برود

، بطرف در سمت چپی رفت . در چوبی رنگ شده که باز شد اتاق پذیرایی ساده ای جلوه کرد با پتو و پشته و فرش ماشینی ، نه نو و نه کهنه و رنگ پریده ، جلوی پنجره انجا که نور گیرتر بود روی فرش چادر قدیمی پهن بود که مانع رنگ پریدگی فرش شود از نور خورشید پشت پرده توری.

مهتاب چشم چرخاند و همان جا کنار در روی پتو نشست ، نشستنی که کم از سقوط و افتادن نداشت. سهیلا دید و نگاهش کمی رنگ تعجب گرفت. مهتاب سرش پایین بود ، آمده بود برای پادرمیانی ، برای طلب بخشیدن و خاموش کردن آتشی که وسط زندگی اش شعله کشیده بود و داشت زندگی های دیگر را هم طعمه حریقش می کرد.

سهیلا عمه نامزدش بود و خاله عشقش ، دخترخاله پدرش و رقیب مادرش ، انگار همه نسبتها به او ختم می شد و این معذبش می کرد ، تا لب باز کند و حرف زدن. ولی چاره ای هم نبود که اگر بود تا اینجا و این خانه نمی آمد.

_خوبه !! هاشم خان اونقدر مستاصل شده که دست به دامان عروس کم سنش شده برای پادرمیانی. سوالی و با تمسخر نگاهی کرد و پرسید:

_بابات می دونه اینجایی ؟
سرش را بلند کرد و نگاهش را دوخت به سهیلا اخم دار و طلبکار:

_هاشم خان من رو نفرستاده دخترخاله ، منم عروشم نیستم نمی خوام که باشم.
این را جسورانه گفت و ابروهای سهیلا از جسارات کلامش بالا رفت:

_بارکلا دختر!
لحنش با تمسخر بود یا حیرت نمی دانست ، ولی سهیلا همان جا ان طرف در نشست ، به انتظار شنید حرف هایش .

_میشه با علی حرف بزنم . خواهش می کنم.
سهیلا موشکافانه و ساکت نگاهش کرد و بعد بلند شد ، در را که باز کرد بی حرف و تعارف مهتاب هم بلند شد و
همگامش شد . در روبروی به اتاق دیگری باز می شد و

همان جا علی با صورت کبود و دست و پای گج گرفته
در

رختخوابی دراز کش چشم به در داشت ، از پنجره روبرو
دیده بود که مهتاب مهمان پشت درشان هست و حالا
مهتاب روبرویش بود . سهیلا اشاره کرد که بنشینند:
_من آشپزخانه ام.

آشپزخانه اشان هم همان پایین حیاط بود ، چسبیده به
حمام و دستشویی کنار در ورودی ، خانه قدیمی با نقشه
درب و داغونی که فقط سرپناهی بود برایشان ، ولی
اسباب اسایش و راحتی اشان نمی شد.

کنار بستر علی نشست و سر به زیر سلام کرد ، با
خودش که صادق می شد اعتراف می کرد علی را دوست
دارد ، دوست داشتی که رنگ عشق نداشت مطمئنا از
ترحم هم نبود . علی را جور خاصی دوست داشت.
دستش را روی دست گچی اش کشید و فقط زیر لب
معذرت می خواهم را زمزمه کرد . علی لبخند دوستانه

ای در جوابش بر لب آورد و همین قوت قلبی شد که با
چشمهای اشکی حرف بزند.

علی را محرم حرف دلش کرد و گفت همه حرف های سنگینی را که فقط سهراب می دانست و خدای آن بالا و ناظر حالا . از عشقش گفت و نامزدی که گرفتارش شده بود از نخواستن مصطفی و سوتفاهم بوجود آمده . نمی دانست درست بود یا نه ولی حرف زد و حرف زد و خالی شد از حرف ها تا سرش را بلند کرد و به علی چشم دوخت که ساکت فقط شنیده بود ، نگاه علی هیچ نشانه و حس و حالی نداشت . جز اینکه نگاه دوستانه بود و خالی از هر پیش داوری که بشود از آن فرار کرد و معذب بود . چند دقیقه ای سکوت بود که علی این سکوت را شکست:

_من رضایت می دم مهتاب . بخاطر تو رضایت می دم خیالت راحت باشه با مامان حرف میزنم و راضی اش می کنم.

شرمنده سرش را پایین انداخت:

_معذرت می خوام همه چیز تقصیر من شد شاید اگه

...

دست سنگین گچ دار علی روی دستش نشست:

_حرفش رو نزن . اینم می گذره حتما.

حرفی نزد و بلند شد ، دوست داشت علی را صمیمانه

حصار کند و تشکر کند از این حمایتی که نثارش کرده بود

، ولی فقط لبخندی زد که در لبخند علی گم شد . عقب کشید و با همان خداحافظ بیرون رفت تا از سهیلا هم خداحافظی کند.

اینکه علی چطور مادرش را قانع کرده بود تا رضایت بدهد نمی دانست ؛ ولی بعد اینکه شکایت پس گرفته شد و هاشم خان خیالش راحت شد ، رفت سر اصل مطلب:

_خدا رو شکر اینم حل شد ، هر چند سهیلا بی خودی سر و صدا کرده بود که کار به شکایت و دادگاه کشید. حالا پسر نفهم چه غلط اضافی کرده بود خدا می دونه که مصطفی را عصبانی کرده . وگرنه پسرم اینجور بچه ای نیست اصلا...

مهتاب شنید و حرفی نزد سرش را پایین انداخت و ساکت منتظر شد ، مصطفی ولی با حفظ همان سکوت سنگین پوزخندی بر لب خیره اش مانده بود . شاید در خیالش منتظر بود که مهتاب حرفی بزند ، شاید هم حرکتی بکند که جلوی خانواده عشقش را به علی لو

بدهد مثلاً.

_خوب حالا که همه جمع شدیم ، کار رو تموم کنیم.
همین فردا برن دنبال آزمایش و مقدمات عقد و
عروسی...

مهتاب دیگر سکوت را جایز نمی دانست ، سرش را بلند
کرد و همه شهادتش را جمع کرد:
_من نمی خوام ... از اولش هم راضی نبودم ، ولی حالا
دیگه نمی تونم ساکت بمونم . آقا مصطفی پسر خوبیه
ولی من...

بحث که بالا گرفت ، هر کسی چرایش را با لحنی می
پرسید ؛ همه دنبال جواب بودند ، جز ثریا و سهراب که
ساکت فقط شنونده و بیننده بودند.
علی رضا خان ناراحت از جو موجود و حرکت دخترش
رو
کرد به خانواده اش:

_می ریم خونه و حرف می زنیم.
ولی مهتاب حرفش را دوباره در جمع تکرار کرد که راه
برگشتی نماند:
_من می خوام درسم رو بخونم ، می خوام کنار خانواده

ام باشن ، می خوام...

همه خواسته های مهتاب به نخواستن مصطفی ختم می شد که از اول گفته بود و کسی انگار نشنیده بود و نفهمیده بود.

جلوی پدر و مادرش هم که نشست برای سوال و جواب ، باز همان نخواستن مصطفی بود و بهانه های که داشت ، حرفی از سهراب نزد . می دانست نخواستن سهراب در آن شرایط ممکن نبود ، لآقل تا وقتی که غایله بخوابد و مصطفی تمام شود برایش.

علی رضا خان نه می توانست دخترش را مجبور کند تن به ازدواج تحمیلی بدهد و نه می توانست از این تصمیمش حمایت کند . دوراهی بدی بود . دلایل مهتاب قابل قبول نبود ، اینکه بعد این همه وقت حرف نخواستن می زد ، همان قدر که هاشم خان و خانواده اش را شاکی کرده بود ، صدای پدر و مادرش را هم در آورد.

ولی مهتاب جلوی همه حرف ها و نصیحت های مثلاً دوستانه

، طعنه ها و کنایه ها سفت و سخت ایستاد و عقب

نکشید . نامزدی بهم خورد و مصطفی بی هیچ حرفی صیغه را فسخ کرد.

ولی آخرین روز با همان پوزخند روی لبش گفت : برو حالش رو ببر. حالا می تونی راحت تر عاشقی کنی ، ولی تا وقتی که پدر و مادرت اصل موضوع رو بفهمن. منتظر روزی هستم که عشقت بر ملا بشه اونوقته که عکس العمل خانواده ات دیدنیه ، مگه نه ؟!

حرف هایش تلخ بود ، ولی مهتاب خوب می دانست مصطفی هنوز هم از دستش ناراحت هست ، درک می کرد و بخاطر همین هم جوابی نداد . شاید حق داشت گناهی نداشت که دل به او بسته بود که دلbind دیگری بود.

آقا هاشم ولی از این بهم خوردن نامزدی ناراحت و شاکی بود ، باورش نمی شد همه بهانه های مهتاب را شنید و قبول کرد ولی نهتاب قبول نکرد حتی نمی خواست که مهریه اش را که همان انگشتر برلیان بود قبول کند ، ولی به اصرار هاشم انگشتر نشان ماند در دستش.

تمام شد ، یک سال وابستگی که نه ، گره خوردن اجباری عنوان نامزدی به اسمش ؛ گره که باز شد ، رها

شد . حس می کرد سبک شده ، می تواند در آسمان
آرزوهایش پرواز کند . هر چند می دید و حس می کرد
سنگینی نگاههای پر حرف و کنایه را ، ولی با همه توان
چشم می بست بر هر چیزی که می توانست آزارش
بدهد .

فقط یک سال فرصت داشت نه برای اینکه که بزرگ
شود ، انطور که سهراب گفته بود ؛ بلکه قدمی بزرگ
بردارد برای رسیدن به او .

سال تحصیلی جدید را با قول و قراری شروع کرد که با
خودش گذشت ، اگر چندین دهه عمر پیش رویش بود ،
همین یکسالش را باید از همه خوشی ها خودش را
محروم می کرد که سالها خوشی و لذت به دست گرفتن
زندگی اش را تجربه کند .

خلوت و خانه نشینی اش را تعبیر به شکست و پشیمانی
کردند مهم نبود ، فقط سفت و سخت چسبید به درس و
کتاب ، حتی فاطمه عمه شفیقه هم بله را داد و مهتاب
نخواست که برود و مبارک باشدی بگویند ، مهم نبود اگر
فکر می کردن حسودی کرده . برنامه ها چیده شد و همه
در تدارک عروسی برای عیدی که سولماز راهی خانه

مرتضی می شد ، عروس آلمان و غربت.
مهتاب از همان اول گفته بود نخواهد رفت ، مهم نبود
فکر و خیال هیچ کس ، رویا مخالف بود ولی مهتاب کوتاه
نیامد ؛ این روزها یاد می گرفت نه گفتن بی نرمش را.

سهراب یکی ، دو هفته ای قبل عید رسید . هنوز
همدیگر را ندیده بودند . مهتاب همه شوق و ذوق
عاشقانه اش را فعلا حبس کرده بود در دلش تا بهانه ای
برای دلتنگی نداشته باشد . باید همه حواسش را جمع
هدفش می کرد تا بتواند بعدتر به عشق و عاشقی اش
پرو بال بدهد.

آن روز هم اگر به اجبار نبود دل از اتاقش نمیکند ، ولی
مادرش خواسته بود سری به خانه خان عمو بزند و
چیزهای ببرد برای زن عمو ثریا که این روزها یک سر
داشت و هزار سودا . دخترش داشت عروس می شد و
ثریا هول شده نگران مراسم بود . شنیده بود که مصطفی
نمی آید و خوب می دانست انگشت اتهام همه او را
نشانه گرفته که مصطفی را از خانه و زندگی فراری داده

ولی با خودش که خلوت می کرد می دید با همه بد

بودنها دورویی باطن و ظاهر را قبول نکرد برای خوب بودن.

حیات خلوت بود و کپه کپه برف داخل باغچه و پای درخت ها هنوز به چشم می خورد . محو حیات بود که در باز شد و سهراب بیرون آمد:

_بیا تو سرما می خوری!!

بطرف در ورودی رفت و وسایل دستش را به سهراب داد :

_زن عمو نیست؟!

_نه ، رفته خونه خاله سهیلا برای پرو لباسش . تنهام.

اینا چیه ؟

نمی دانست برگردد یا بماند:

_نمی دونم مامانم داد بیارم برای زن عمو . کاری با من نداری ؟

سهراب ولی روبرویش ساکت ایستاد با نگاههای خیره و عمیق:

_چند روزه منتظرتم نیومدی یه سر بزنی اصلا.
از آخرین مکالمه اشان همان روز که برای رضایت گرفتن

رفته بودند با هم حرف نزده بودند اصلاً:

_اوهوم ، درس می خونم.

_هنوز هم با علی جلسه رفع اشکال داریم ؟

جمله اش نمه ای ناراحت و عصبانی بود ، مهتاب ولی صادقانه سرش را بلند کرد و نه ای گفت.

_خوبه ، این چند وقت که اینجام بیا با هم میخونیم

چند تا کتاب تست هم برات آوردم . بشین برات میارم.

مهتاب روی مبل نشست ، سهراب هم رفت برای آوردن کتاب های تست ، کتاب ها را که گرفت آشکارا دستش می لرزید . خودش هم نمی دانست چرا:

_مهتاب ... یکنمی به خودمون فرصت بدیم . می خوام

همه حواست رو بدی به درس و مدرسه . قول بده سال

دیگه این موقع بری دانشگاه ، فقط اینجوریه که می

تونی از حرف ها و کنایه ها راحت بشی.

سرش را پایین انداخته بود ولی لرزش صدای سهراب را خوب حس می کرد:

_من ... من ...

سهراب نتوانست جمله اش را کامل کند ، ولی مهتاب

حس می کرد جای خالی جلوی من ها . جوابش " من هم

همین طور " می شود که در دل زمزمه کرده بود و بی
خداحافظی برگشته بود خانه.

با سهراب انگار درس و کتاب هم مزه اش عسلی می شد
، هر چند اخم و جدیتش اندکی ترس را مهمان دل
لرزانش می کرد ، ولی خوشی بودن در کنار یار را مهتاب
می فهمید که قدر عافیت را می دانست.

سهراب هر روز کتاب و دفتری حصار می زد و بعد از
ظهرها

یکی ، دو ساعتی را برای رفع اشکال مهتاب می آمد.
کلاس جبرانی و تقویتی که سخت اصرار داشت در همان
گوشه هال برگذار شود بجای اتاق خلوت مهتاب.

اصراری که مهتاب را هم کنجکاو کرده بود ، دوری و
محافظه کاری چرا ؟ وقتی هم که پرسید سهراب نشنیده
گرفت و کتاب هایش را جلوییش گذاشت ، که حواسش را
بدهد به درس ؛ ولی زنگ تفریح ده دقیقه ای ، چشم
چرخاند و موقعیت را مناسب دید که جواب بدهد:

_نمی خوام کسی روی دوستی امون حساس بشه ، لااقل
تا یه جای باید مراعات کنیم.

_تا کجا سهراب ؟

مهتاب بی قرار عشق بود ، نه اینکه بخواهد سهراب را
بنشانند جایی خالی مصطفی فقط برای خلاصی از حرف
و

کنایه دیگران ، می خواست دوباره بشود مهتاب سهراب

.سهراب ولی سر صبر می خواست برگردند به آن سابق

سر صبری که مهتاب را بی صبر می کرد:

_مهتاب ، مامان می گفت نمی خوایی بیایی عروسی
سولماز.

مهتاب سرش را پایین انداخت و تایید کرد.

_کار اشتباهی کرده ای که خجالت می کشی ؟ اینکه
مصطفی را نخواستی از نظر خودت هم اشتباه بود که
خودت رو قایم می کنی ؟

لحن کلام سهراب ناراحتش کرد ، لااقل از سهراب این
انتظار را نداشت:

_من بابت کارم شرمنده نیستم هیچ وقت.

_پس ثابت کن ، ثابت کن که بخاطر حرف مفت خودت
رو خانه نشین نمی کنی.

نفسش را پر صدای کشید و حرف دلش را به زبان آورد:

_برم رو در رو بشم با خان دایی ات و زن دایی ات که
داغ دلشون رو تازه کنم ، مصطفی بخاطر من شاید
نیومده عروسی برادرش.

سهراب برای اولین بار لحنش مهربان تر شد:
_این حس گناهکاری رو میزاری کنار . ببین من رو
مهتاب ، هر چی بوده و شده گذشته .اگه به این حرف ها
باشه باید من رو هم فراموش کنی ، جا نداره فردایی
بخوایی بشی شریک زندگی منی که خواهرم ، زن داداش
مصطفی ست . از همین حالا یاد بگیر اولویت اولت
خودت باشی.

حق با سهراب بود ، آنقدر این کلاف پیچ خورده بود که
فکر باز کردنش را باید می گذاشت کنار . با همین فکر
دلش را آرام کرد که مصطفی را از زندگی بی عشق رها
کرده با تصمیمش که بد نکرده بود ، لااقل برای مصطفی
؟

روز عروسی با سر و وضع آراسته و لباس شیک ، نه
مثل

شکست خورده های ، منزوی بلکه سرزنده و خوشحال کنار خانواده اش قرار گرفت ، مادرش هم از این تغییر روحیه متعجب شد . ولی لبخند تایید سهراب برای مهتاب کافی بود که تاب بیاورد همه نگاههای شماتت بار و نیشدار را.

مجلس مردانه و زنانه جدا بود ، از مجلس زنانه فقط نگاههای معنادار و اشارتهای اشکار را می دید ، خوب می فهمید که این نگاهها و اشاره ها معنایش چه هست ، آزیتا خانم حتی ملاحظه مهمان بودنشان را هم نکرده بود ، محلشان نگذاشته بود و همین رویا را عصبانی کرد ، سمیرا خوش آمد گویی خشک و خالی کرده بود و سولماز فقط نگاه تندی ، مرتضی مودبانه تر تبریکش را جواب داد ، مرتضی شبیه مصطفی.

مهتاب ولی کم نیاورد ، انگار نگاهها جری ترش کردند که

پا به پای دخترها برقصيد و خوشحالی کند ، نه برای شادی سولماز که برای شادی و خوشی دل خودش . علی نبود نه علی و نه پدرش که کسر شأن خانواده بودند . فقط سهیلایی بود که به اصرار و خواهش ثریا آمده بود ،

نه برای عروسی برادرزاده اش که خواهرزاده اش فقط.
موقع عروس کشون به اصرار ثریا کنار سهراب نشست
,

همان صندلی جلویی:

_انشالله عروسی خودت سهراب.
سهراب سرخوشانه خندید و نگاهش را بی پروا به مهتاب
داد:

_اون موقعه که خاله مسافر اضافه بر نمی دارم ، من می
مونم و عروسم.

مهتاب از حرف های و لحن سهراب ترسش گرفت ، نمی
خواست فعلا کسی چیزی بداند شاید هم ترس ثریا بود
که در او هم اثر می کرد:

_سهراب آروم تر برو ، مهتاب ترسید.

_ای به چشم ، مامان خانمی شما امر کنین.

مهتاب از سرعت زیاد بود یا کنار سهراب متهور که
گوشه صندلی به در چسبیده بود . سهراب ولی نگاهش
آسمان پرستاره بود به روی مهتاب . فقط دوستت
دارمش کم بود روی لب هایش.

سولماز و مرتضی راهی شدند ، قرار بود یکماهی بمانند

ترکیه هم سیاحت و هم تجارت ، بعد می رفتند آلمان. همان مراسم عروسی ، آزیتا خانم خبر داده بود که مصطفی هم برای تابستان میایید تا با دختر خانواده داری که برایش در نظر گرفته اند عقد کند ، گویا یکی از خاله زاده های شوهر سمیرا.

خبر سر و سامان گرفتن مصطفی ، مهتاب را هم خوشحال کرد . حالا با خیال راحت نشسته بود سر درس ، کمکهای سهراب و بودنش ، روحیه اش را دو چندان کرده بود ؛ بخصوص که سهراب برای فرجه هایش هم برگشت . بیشتر برای همان چند هفته درس و رفع اشکال فشرده . انگار بیشتر از مهتاب ، سهراب بود که شوق دانشگاه رفتنش را داشت:

_انتخاب رشته ات رو میزاری خودم میام ، ندی دست کسی . تهران رو هم از فکر بیرون کن . می دونم زن عمو نشسته پات که بزنی تهران برگردین همون جا. روز آخر بود که با سهراب کلاس داشت و یکماه بیشتر تا کنکور نمانده بود:

_آخه تهران که بهتره ، می خوام پیشت باشم. این را گفت و سرش را پایین انداخت ، سهراب دستش را

گرفت:

_من که قرار نیست همیشه تهران بمونم ، حالا که سولماز هم رفته ، می بینی بابا و مامانم تنهان . این مساله سربازی رو حل کنم ، برنامه های برای آینده دارم . برای همین هم می گم بزار انتخاب رشته ات رو خوب انجام می دم.

مهتاب چیزی نگفت ولی قبل شروع درس و کلاس صدای تقه ای به در نگاه کنجکاوش را متوجه کرد: _علیه ، گفتم بیاد برای جلسه آخر رفع اشکال با هم باشیم.

مهتاب از دیدن علی خوشحال بود و علی هم صمیمانه برخورد کرد:

_خوب بشینین با هم برای آخرین بار مرور می کنیم باید درصد درسهای اختصاصی اتون بالای پنجاه بشه . حواستون باشه وقت و انرژی اتون رو روی چی میزارین

....

یکماه را واقعا درس خواندن و تلاش کرد . خوبی اش این بود که سهراب هم کمکش می کرد . انگار سهراب هم

داشت به خودش فرصت تجدید نظر می داد ، گاه گاهی زنگ می زد و جویایی حالش می شد.

مهتاب هنوز هم در فکر برنامه های سهراب بود برای آینده ، بعد بهم خوردن نامزدی مادرش دو پای اش را در یک کفش کرده بود و اصرار داشت برگردند تهران:

_ اینجا هیچ کدومتون آینده ای ندارین ، شکر خدا

مهرداد تهرانه ؛ تو هم قبول بشی تهران ، می ریم . نمی خوام مینا هم به سرنوشت تو دچار بشه . بابات رو هم راضی کردم ، می گه مهتاب قبول بشه برمی گردیم....

مهتاب ولی دیگر دل رفتن نداشت ، سهراب گفته بود حرف می زنند ، حرف های برای آینده ، گفته بود صبر کند

و دعا کند مصطفی زودتر سروسامان بگیرد و خودش قبول شود . بعد راهشان هموار می شد برای رسیدن و

یکی شدن . مهتاب هم تلاشش را می کرد لااقل قبول شدنش دست خودش بود ، اگر سروسامان گرفتم مصطفی دست تقدیر بود.

همان روز قبل کنکور بود که سهراب خودش را رساند ، بهانه آورده بود کاری داشته و وسط امتحانها برای کار

واجبی آمده ، ولی ثریا و مهتاب همان کار واجب را خوب می دانستند چه هست!!

دیدن سهراب قوت قلبی بود ، صبح امتحان بدرقه اش کرده بود و ظهر باز همراه پدرش سر حوزه آمده بود دنبالش ، از همان جا هم خداحافظی کرده بود و برگشته بود تهران . برای بیست و چهار ساعت بودن کنارش ساعتها راه را کوبیده بود آمده بود که حریف استرس و اضطرابش شود و مهتاب چقدر خوشحال و ممنون بود. روزهای تلخ جدایی سر آمده بود ، مصطفی برگشته بود ایران و با همان دنیز نامی که دختر خاله علی نامزد

سمیرا بود عقد کرد ، می گفتند عقد و عروسی را یکجا گرفته اند . سولماز و مرتضی نیامده بودند ، ولی ثریا خانم رفته بود برای عقد و عروسی برادر زاده اش ، حتی عمه شفیقه و خانواده اش هم بودند ، ولی خانواده علی رضا خان نه و البته سهیلای که عمه طرد شده بود فقط. همین که می دانست مصطفی ازدواج کرده خوشحالش می کرد از ته دل آرزو کرد مصطفی خوشبخت شود ، آنقدر خوشبخت که یادش برود روزی روزگاری در گذشته اش دختر مهتاب نامی بود که دلش را شکست.

با پایان امتحانات سهراب هم برخلاف سال قبل با مهر داد برگشته بود خانه ، انگار زندگی به همان روزهای قبل تر برگشته بود ؛ برای مهتاب البته با تجربیاتی که به همان اندازه که تلخ بود ، ارزشمند هم بود . یک سال زندگی اش با غصه و غم ارزش بدست آوردن سهراب را داشت ،

تنها که سهراب نبود ، نظر مساعد ثریا خانم هم بود.

ثریا که بعد رفتن سولماز انگار خواهی ، نخواهی مهتاب را گذاشته بود جایش . مهتاب برایش حکم دختری را پیدا کرده بود که دیر یا زود عروس خانه اش می شد . فقط زمان لازم بود که زخم قبلی کمی التیام یابد و فراموش شود . بعدها شاید می شد راهی پیدا کرد ، بهانه ای تا دست شکسته را وبال گردن کنند.

سهراب کار و زندگی تهرانش را منحصر به همان دانشگاه و درسی کرده بود که با شروع تعطیلات هم تعطیلش کرده بود تا برگردد خانه ، کنار پدر و مادر تنهانش . هر چند حرف های و کنجکاوی پنهانی و در خفا اطرافیان هنوز دنبال دلیل رفتار سهراب فراری سال قبل و بعد

بودند . ولی ثریا جوری بحران را مدیریت کرده بود که کسی جرات نکند بپرسد اصلا . همان پشت سرشان حرف می زدند و باد هوا می شد فقط.

آمدن نتایج کنکور همزمان شد با مسافرت چند هفته ای رویا و مینا به تهران هر چند آشکارا رویا خانم چیزی نمی گفت ، ولی چشم انتظار مهر بود برای برگشتن و خلاصی از این شهر که در عرض این همه سال هنوز هم نتوانسته بود ریشه ای در آن بگیرد . درخت بی ریشه هم به وزش نسیمی بند بود برای کنده شدن و همان ماجرای مصطفی و مهتاب اگه می توانست ریشه رویا باشد برای ماندن ، شد طوفان ریشه کردن.

نتایج آمد و سهراب مهتاب را خواست به پای میز محاکمه ، اخمهای در همش و نگاه توبیخ گرش به مهتاب سر به زیر بود:

_مامانت با این نتیجه ، دل بسته به قبول شدنت ؛ اونم کجا تهران ؟

سرش پایین بود ولی دلیل موجه که داشت برای دفاع:

_سهراب من امسال رو نتونستم بخونم ، خودت که

شرایطم رو می دونی؟

_حالا خوبه نمی خواستیش ، باید دل به آینده ات می دادی ، می نشستی تکلیفت رو با آینده ات مشخص کنی . کم کاری کردی مهتاب بهانه نیار . با این رتبه باید بشینی دعا کنی همین دور و برها غیرانتفاعی ، نهایت شبانه ای قبول بشی.

این را گفت و با اخم نگاهش کرد:

_فکر پشت کنکور نشستن را هم از سرت بیرون کن که شدنی نیست ، تهران برگشتن را که اصلا . می زاری خودم می گم کجا و چه رشته ای بزنی که قبول بشی تا مامانت هم مجبور بشه کوتاه بیاد . مهرداد هم که چیزی از درسهاش نمونده اگه عاقل بشه بشینه سر درسش. بر می گرده همین جا.
مهتاب روی میز خم شد:

_مامان دو پاش رو تو یه کفش کرده برای برگشتن. سهراب دستش را دراز کرد و انگشتش را گرفت:
_تو نری اونام نمی رن . تا درست هم تموم بشه فرصت داریم که فکری کنیم . مامان می گفت بعد عروسی سمیرا دایی اینا هم رفتن.

نمی دانست خبر خوبی بود یا نه ، فقط می دانست باید چند سالی صبر می کردند هنوز ، شاید چند سالی برای مشخص شدن تکلیفشان ، اما قبل از آن باید تکلیف خیلی چیزهای مرتبط و غیر مرتبط روشن می شد ، یکی همین هاشم خانی که سنگ که نه صخره ای بود پیش رویشان.

_علی رتبه اش خیلی خوبه ، مطمئنم تهران قبول میشه . قراره بیاد برای مشورت در مورد انتخاب رشته. مهتاب لبخندی زد ، خوشحال بود برای علی:

_علی لیاقتش رو داره سهراب ، هیچ وقت یادم نمی ره گذشتش رو در مورد کاری که پسردایی ات باهاش کرد. مصطفی را می گفت که انگار غریبه بود برای همیشه. خواسته بود فراموش کند همه آن روزهای را که به اسم هم گره خورده بودند ، حتی دور از هم . سهراب نگاهش کرد دقیق و عمیق:

_مهتاب اون یه سال هیچ وقت نشد حتی سر سوزنی از مصطفی خوشت بیاد؟! می دانست پرسیدن این حرف برای سهراب هم به اندازه شنیدنش برای مهتاب سخت بود:

_نه هیچ وقت ، ما که دور از هم بودیم ، بعلاوه دل آدم مگه چقدر جا داره ، همه دل من رو عشق تو پر کرده بود شک داری ؟

_شک ندارم ، مطمئنم اینطوره ؟
مهتاب هم پرسید ترسهای پنهانش:

_تو چی ؟ خودت این چند سال تو دانشگاه یا همون آموزشگاه که کار می کردی ، نبود کسی که بهش علاقه پیدا کنی بخصوص بعد اون ماجرا.
اشاره نکرد ولی بیشتر نظرش به خانم مهندسی بود که فقط یک چشمه از دیده هایش بود:
_نه نشد ، همه حواس من به این بود که زودتر تموم کنم و بزارم برم.

_جدا می خواستی بری سهراب ؟!
سهراب سرش را تکان داد و جدی گفت:
_بله هنوز هم همین تصمیم رو دارم ، ولی نه به این زودی و نه تنهایی.

نگاهش به مهتاب بود ، منظورش شاید همان حرف ها و برنامه های نگفته اش بود که قرار بود یه روز با هم در موردش حرف بزنند.

سهراب امید زیادی نداشت ، ولی مهتاب امیدوار بود و منتظر که ببیند تقدیر چه رقم زده برایش ؛ مادر ولی فرصت را غنیمت شمرده بود و برگشته بود تهران ظاهراً سفری یکی ، دو هفته ای مثل هر سال ؛ ولی مهتاب می دانست که مادرش در فکر برگشتن هست ، حتی مدارک مینا را هم گرفته بود برای ثبت نام تهران.

درس مهرداد که تمام می شد ، دیگر نمی شد امیدی بست به راضی کردن علی رضا خان به برگشتن ، تا تنور داغ بود باید می چسباند و تنور زندگی اشان هنوز داغ اتفاقات.

مهتاب هم به اصرار مادرش آخر هفته با پدرش راهی شد ؛ کار تمام شده بود و رویا خانم اگر بر می گشت فقط برای جمع کردن اسباب ضروری بود . نمی دانست کی فرصت کرده بودند که با پدرش بنشینند برنامه بچینند و توافق کنند ، ولی علی رضا خان می ماند همان

شهرستان فقط پنج ، شش سالی تا بازنشستگی اش مانده بود و به دردرسش نمی ارزید دنبال انتقالی باشد

آن هم تهران ، ولی خانواده اش بر می گشتن تهران.
 مهتاب و مینا و مهرداد ی که همان تهران بود . مهتاب
 هم اعتراضی نکرد منتظر بود هنوز و دست به دعا که
 قبول شود همان طور که سهراب خواسته بود.
 و رسید روز سرنوشت ، قبول شده بود ، ریاضی کاربردی
 همان تبریز ولی شبانه:
 _ولش کن امسال می شینی می خونی تهران قبول شی

مهتاب اعتراض کرد:

_مامان من می خوام برم همون تبریز . اونجا بهتره.
 رویا اخم کرد:
 _چی اش بهتره یادت رفته چه بلاهای سرت اومد ، نه ،
 من به بابات هم گفتم . شده بری هر رشته بدرد نخوری

همین جا آزاد بخون ، دیگه نمی زارم هیچ کدومتون
 برگردین اونجا.

مهتاب ولی کوتاه نیامد:

_من می رم و کسی هم نمی تونه جلوم رو بگیره.
 همان ماجرای نامزدی اش تجربه ای شده بود که زندگی
 اش را بگیرد دستش و تسلیم کسی نشود ، حتی پدر و

مادری که همیشه صلاحش را می خواهند ، ولی مصلحتی که باب میل خودشان باشد نه به میل مهتاب. اصرار مهتاب و این بار سفت و محکم ایستادنش در برابر مادر نتیجه داد و مهرش را جای متفاوت شروع کرد. تبریز و دانشگاه بزرگی که جور دیگری در رویاهایش می

دید ، رسیده بود به هدفش . همین که مسیری پیدا کرده بود که می رسید به آن قله موفقیت و استقلال کافی بود. ولی باز سرنوشت خواب دیگری دیده بود و همسفری هم برایش داشت ، علی هم بود همان تبریز و همان دانشگاه

و همان رشته . علی که می توانست بهترین ها را داشته باشد . نخواست به بود:

_همش بخاطر مامان و آقا جونم . نمی تونستم بزارم برم . من این رشته رو دوست دارم.

در حیاط بزرگ دانشگاه بین آن همه دانشجوی پرشور چشمن مهتاب به علی بود که به درخت چنار تکیه داده بود و سر به زیر کیف مشکی را دستش گرفته بود: _من اگه جای تو بودم هیچ وقت به این راضی نمی شدم . آخه چرا ؟

_گفتم که بخاطر مامانم ، اینجا یکی ، دو ساعتی راهه
تا شهرستان ، تهران می رفتم هشت ساعت ، نه ساعت.
_ولی عوضش اونجا آینده تحصیلی ات بهتر بود.
اشتباه کردی علی.
سرش را به تاسف تکان داد:
_آینده رو کسی ندیده ، من فکر حالام هستم.

بیشتر درسهایشان با هم یکی بود ، ولی علی شاگرد
زرنگ کلاسها . سخت و جدی از همان ترم اول خودش
را
به رخ کشید.

رسم زندگی اشان بهم ریخته بود ، مادرش با مینا و
مهرداد تهران بودند و پدرش شهرستان ، مهتاب هم
تبریز ؛ آخر هفته ها را بر می گشت پیش پدرش . ولی
همه یک جورایی شاکی بودند از این اوضاع . بیشتر هم
پدرش که با همه توافقه‌های اولیه که با مادرش داشت
زبان به گلایه گشود برای دخترش:

_به مامانت گفتم این چهار ، پنج سال رو هم دندون رو
جگر بزار تا حکم بازنشستگی ام بیاد ، ولی رویا قبول

نکرد ؛ اول که بهونه اش تو بودی و حالا مهرداد و مینا
یه جور نگران مهرداد انگار این چند سال مهرداد تهران
تنها نمونده!!

مهتاب پای اجاق بود و سعی داشت به دستور مادرش
غذایی یکهفته باباش رو آماده کند:
_ نمی دونم والله بابا ، شما همش خودتون می برین و
می دوزین . خودتون توافق کردین.
علی رضا خان ساکت تکیه داد به صندلی و خیره شد به
مهتاب که پشت به او مشغول بود:
_ هنوز هم از دست ما ناراحتی دخترم؟!
مهتاب نیم نگاهی به پدرش کرد ، مثل پدرش با تامل لب
گشود که خدای نکرده بی احترامی نشود:
_ هر چی بود گذشته بابا.
پدرش سرش را پایین انداخت و چیزی نپرسید ، انگار
برای حرف زدن کلمات را سبک و سنگین می کرد که
بتواند درست کنار هم بچیند برای جلب اعتماد:
_ منم زیاد راضی نبودم ، نه که مصطفی پسر بدی باشه
، نه . ولی....

حرفش را ناتمام گذاشت و بلند شد که برود ، مهتاب چیزی نگفت ، حرفی نمانده بود . فصل مصطفی همان ، فصل تابستانی بود که گذشته بود البته بی تکرار . غذا را که آماده کرد با سینی چای کنار پدرش رفت که مثلاً تلویزیون تماشا می کرد ، کنارش نشست و چای را گذاشت روی میز روبرویش:

_تا نیم ساعت دیگه غذا هم حاضره .
علی رضا خان چیزی نگفت و هنوز غرق اخبار بود ، البته

اگر از صدای آرام زمزمه وارش چیزی متوجه می شد:
_پسر سهیلا هم با تو هم دانشگاهی شده ؟
نگاه متعجبش را به پدرش دوخت:

_بله!!!
نپرسید چطور مگه ، ولی تعجب کرد از اخم نشسته روی صورت پدرش:

_مصطفی روز آخر یه چیزهای می گفت فکر کردم دروغ می گه ، ولی...
بابا خیره اش شد با سوال نپرسیده ، مهتاب اول تعجب

کرد و بعد ... باید خجالت می کشید و سر به زیر می انداخت یا برای خاطر علی محکم می ایستاد و دفاع می کرد؟

_مصطفی توهم زده بود . علی پسر خوبیه بابا... اوم! چیزی هم بین ما نیست . همون وقت ها هم علی کمک می کرد برای درس زن عمو ثریا هم می دونه.
این یکسال جسارت خیلی چیزها را داده بود به مهتاب ، حرف زدن و تصمیم گرفتن و ایستادن و دفاع کردن ، برای مهتاب هفده ، هجده ساله ای که تجربه یک شکست ، یه زندگی خورده بود به اسمش:
_علی پسر خوبیه ، ولی پسر سهیلاست...

باید روی او حساب دیگری باز شود ، هر چند مثل همیشه ساده می گشت ، قیافه و تیپش هم جوری نبود که دخترها بخواهند سراغش بیایند مگر برای پرسیدن اشکال و گرفتن جزوه فقط ، نه بهانه جزوه. مهتاب ولی کنارش بود ، هر کلاس که با هم داشتند بدون ترس و خجالت آشنا بودندشان را نمایان می کرد. مهم نبود علی ساده تر از همه پسرهای دور و برش بود

همین سادگی و یک رنگی اش مهم بود فقط . نزدیک

عید سهراب زودتر آمد باز ، این بار مستقیم آمده بود تبریز دیدن مهتابی که هفته آخر را قرار بود با پدرش برگردند تهران.

رویا حتی عید را هم دیگر نمی خواست که برگردد ، هر چند همان وسطها دو ، سه باری مجبور شده بود بیاید و سری بزند و طعنه های خواهر شوهر را بشنود ، ولی عید

را همان تهران می ماندند و شوهر و دخترش می رفتند پیشش.

مهتاب روز آخر قبل عید با سهراب قرار داشت ، خرید و

تبریز گردی . اولین تجربه منحصر بفردی که می توانست کنار سهراب داشته باشد

آبرسان بسمت منصور را پیاده راه افتادن که از آنجا برسند به میدان ساعت و بعد ارگ ، بعد بپیچند سمت بازار بزرگ برای خرید شب عیدی که سهراب اصرار کرده بود. مهتاب با ول نگاهش به مغازه ها بود ، خند از

لبش دور نمی شد و با هر ده قدم یکبار هم نگاهش را می داد به سهراب:

_نزاشتی ماشین بردارم ، بازار شب که پا درد گرفتی حالت رو می پرسم ، این همه راه رو می خوایی پیاده بریم.

مهتاب جوابش به اخم سهراب لبخند شیرین بود:
_تو که کنارم باشی پیاده رفتن تا اون سر دنیا هم می چسبه ، این راه که چیزی نیست.

بالاخره اخم سهراب هم با این حرف باز شد:
_اینجوری ؟

اشاره اش به فاصله بین اشان بود ، ولی مهتاب متوجه نشد:

_منظورت چیه سهراب ؟

سهراب دستش را گرفت و انگشتهایش را قفل
انگشتهای مهتاب کرد ، بدون اینکه حتی نیم نگاهی کند

خیره شد به رو برو ، مهتاب جا خورد . نه اینکه اولین
تماس دستشان باشد ، ولی اولین باری بود که
دست هایشان در هم قفل می شد.

حس کرد قلبش نه به اندازه مشت بسته دستش که به
اندازه دستهای جفت شده اشان در هم ، بزرگ شده ،
حس کرد سهراب در کنارش و همان همگام با او که قدم
بر می داشت شده یک کوره آتش که تا آخر راه می
سوزاندش . دستش از این گرما بی حس بود یا خودش
بود که به خلسه عشق رفته بود ، نمی دانست . فقط دید
که سهراب دستش را کشید و گذاشت داخل جیب
پالتوش و محکم فشارش داد . مهتاب سرش را پایین
انداخت و گلوی خشک شده اش را برای زنده کردن
نفسش با همان بذاق نداشته تر کرد . تب عشق عجیب
داغش کرده بود . سهراب خندید:

_مهتاب نگاهم کن ، اینجور کنی منم نمی تونم راحت
باشم.

فشار دستش را حس کرد و سعی کرد لبخند بزند ، چقدر سختش بود عضلات بی جان صورتش را کش بدهد فقط :

_آفرین دختر خوب ، اون یکی دستت رو هم حلقه کن دور بازوم.

_زشته سهراب .. من خجالت می کشم.
سهراب لبخندی زد و سمتش خم شد حالا کاملاً چسبیده به هم بودن:

_خجالت نداره که می خوام عادت کنی . بعد این قرار همیشه کنار هم باشین . اگه دختر خوبی باشی ، زود به زود میام تبریز ، هر دفعه هم که اومدم می برمت گردش . اصلاً اگه این پیاده رو خوش گذشت ، بعد عید می برمت عینالی . چی می گی پایه ای بریم.

با لبخندش موافقتش را اعلام کرد ولی سهراب به حرفش گرفت:

_حالا که من حرفت رو گوش کردم و ماشین رو گذاشتم پارکینگ ، تو هم باید دختر حرف گوشتی بشی.
می ریم خرید و هر چی که خواستم نه نمیاری باشه ؟
باشه اش لطیف بود نه از روی خواهش و نه دستوری ،

باشه ای که جوابش می شد تسلیم شدن ، کوتاه آمدن
تسلیم شدن در فرهنگ لغت معنایی زیبایی نداشت ولی
در نگاه مهتاب معنایی عاشقانه و خوشی داشت:
_باشه ، بریم.

همگام شدن با سهراب همان آرزوی بود که رسیده بود
حالا هم می توانست همگامش شود تا عینالی نه تا
بلندترین نقطه روی زمین که به رخ بکشد این خوشی
رسیدن را.

عید و تحویل را دوست داشت جور دیگری تعبیر کند ،
درست با سالهای قبل فرق داشت و قرار نبود بعد تحویل
بروند خانه خان عمو ، ولی آرزو کرد کاش زودتر برسد
تحویلی که تحول زندگی اش شود . نگاهش به جفت
ماهی های قرمز بود و فکر کرد جفت بودن قشنگ است
، اینکه کسی باشد فارغ از همه فاصله ها کیلومترها
دورتر فکرش کنار تو باشد و در دلش دعایی بودن با تو
را زمزمه کند . برای اجابت دعای سهراب هم آمینی
گفت و لبخندی زد . لبخندی که خانواده اش را خوشحال
می کرد.

مهتاب راه زندگی اش را پیدا کرده بود داشت مستقل شدنش را به رخ می کشید و علی رضا خان خوشحال بود بابت این توانایی ها ، مثل هر پدری می دانست دخترش دیر و زود همسفری خواهد داشت ؛ ولی حالا که شکستی در زندگی اش تحمیل شده بود آرزویش بود که

همسفرش هم دلش هم باشد . برای بچه هایش خوشبختی آرزو می کرد نه فقط برلی مهتاب که برای هر سه فرزندش.

مهردادی که راه گم کرده بود و هنوز مانده بود که چه می خواهد از زندگی ، مینای که هنوز هوای کودکی هایش سرش بود و نمی خواست بزرگ شود ، ولی مهتاب برعکس ، بیشتر از سنش تلخی تجربه کرده بود و خوب معنا زندگی را می فهمید . این بد بود یا خوب نمی دانست ، فقط حس می کرد دخترش برای پروانه شدن پيله ای دورش تنیده . می دید و سعی می کرد نادیده بگیرد.

سوال و جوابهای سهراب تمومی نداشت ، چرایش را نمی دانست ، ولی برنامه کلاسهایش را می خواست . مهتاب گفت و خودش را خلاص کرد:

_بهم اعتماد نداری که برای بار سوم می پرسی سهراب ؟

_نه یادم رفت دوباره بگو که یه جا یادداشت کنم.
از سر و صدای هم اتاقی هایش فرار کرده بود و روی پله ها خاکستری و مرمر نشسته بود ، گوشی را با حرص فشار داد ، نمی دانست فشار درسها بود یا دوری از خانواده و شرایط سختش یا نه دوری از سهرابی که بد جور هوایش را کرده بود ؛ چشم هایش را بست و آهی کشید:

_سهراب خسته شدم . دلم می خواد کنارم باشی . همه دخترها رسیده ، نرسیده عشقشون رو پیدا کردن ولی من...

صدای سهراب عصبانی بود:

_دخترها غلط کردن اومدن درس بخونن یا دنبال دوستی و عشق باشن . مهتاب حواست رو جمع کن نمی خوام تو از این غلطای بکنی.
لحظه ای سکوت کرد و پرسید:
_علی چکار می کنه ؟

حرصش گرفت ، دلواپس علی بود یا مثلاً حرف را می
پیچاند:

_خوبه ، دعا گویم.

_شنیده بودم کار پیدا کرده ، ولی نمی دونستم زده تو
کار مسجد و منبر.

بی حوصله تر از همیشه بود:

_کاری نداری فردا کلاس دارم می رم بخوابم.

_هنوز ساعت دهم نشده کجا بری بخوابی .. یکمی
حرف بزن خوب.

دلتنگی رو بغض کرد سنگین روی کلماتش:

_من دلم تنگت شده ، تو که نمی خواهی قبول کنی..

_مهتاب منم دلم تنگه برات ، ولی یکم دیگه هم صبر

کن این ترم ایشالله تمومه . بعد می خوام برم دنبال
کارهای سربازی . یه خبر خوبم برات دارم که می گم بعدا
حالا.

خبر خوب می شد خبر آمدنش که فکر کرد تا تابستان و
آخر امتحانات باید صبر کند ، بعد هم معلوم نبود مادرش
قبول کند تابستان را برگردد شهرستان یا بهانه ای جور
کند و آنها را بکشد تهران . خسته شده بود از این وضع

پا در هوای زندگی ، آهی کشید:
 _باشه منتظرم هر وقت اومدی بگو.
 سهراب زمزمه وار گفت:
 می خوایی امشب پیام خوابت ، دلتنگی ات برطرف میشه
 ؟

حوصله اش را نداشت هر وقت دیگر بود دنباله حرف را
 می گرفت ، ولی این بار بی حوصله و کلافه بود و سهراب
 هر چقدر خواست سرحالش بیاورد تا شیطنتش گل کند
 نشد:

_باشه برو مثلا بخواب ، ولی می دونم گوشی رو که قطع
 کردی میشینی گریه می کنی، بعضی وقت ها واقعا از
 دستت حرص می خورم . سولماز هم سینه تویه و اون سر
 دنیا تو غربت زندگی اش رو می کنه . تو ولی...
 _سولماز شوهرش کنارشه ، عشقش همراهشه.
 لحن سهراب ناراحت و عصبی بود:

_من کنارت نیستم ؟ خوبه هر روز پنج شش بار زنگ
 می زنم دختر خوب...

خداحافظی کرد و قطع کرد ، فردا را کاش تعطیل می
 کرد دلش گردش عاشقانه ای می خواست همانطور که

نسترن و آرش را دست در دست هم امروز دیده بود .

حسودی اش شده بود دروغ چرا ، دلش از آن نگاههای
می خواست که قند دلش آب شود ، بعد بی تاب شود و
حس کند سبک شده.

آهی کشید و به اتاق برگشت . چقدر خنده ها از ته دل
بود ، صدای بگو و بخندی که امشب بدتر حرصش را در
می آورد.

روی تخت دراز کشید و پتو را کشید روی سرش می
خواست گریه نکند ، سعی کرد و نشد ، با صدای هق هق
گریه اش نسترن بالای سرش نشست:

_چی شد باز ، این سهراب خان اصلا انگار حرف زدن
بلد نیست بی تربیت . هر دفعه اشکت رو در میاره.
_اینطور نیست ، دلم بر اش تنگ شده.
با بغض و گریه گفت.

_دلت تنگ شده برو دیدنش اون نمیاد تو برو مگه
مامانت اینا تهران نیستن هم می ری خانواده ات رو می
بینی هم به بهانه ای برو سهراب رو ببین.

فکر بدی هم نبود ، چرا که نه . بخصوص که دو سه روزی

هم تعطیلی بود . شاید می شد و از این فکر آرام شد.

صبح به بهانه خرید کتاب از خانه بیرون زد ، اصرار مهرباد به همراهی را هم قبول نکرد:

_مگه بچه ام ، یا نه فکر می کنین این چند سال زندگی دور از تهران دست و پام رو بسته و جایی رو نمی شناسم.

لحنش بقدری ناراحت و تند بود که مادرش کوتاه آمد:

_نه دخترم این چه حرفیه ؟ فقط بخاطر تعطیلات خیابونها شلوغه . نمی خوام تو شلوغی مترو و اتوبوس خسته بشی.

شاید اشتباه کرده بود که جبهه گرفته بود ، سعی کرد آرام باشد . لبخندی زد و تشکر کرد:

_به قول خودتون خیابونها شلوغه مامان ، نمی خوام مهرباد اذیت بشه . بعد هم با دوستانم قرار داریم. ظاهرا رویا خانم قانع شد که حرفی نزد و باوهمان خوش بگذردی راهیش کرد.

آدرس شرکت را تقریبی می دانست ، بعد تابستان می دانست سهراب دوباره مشغول کار شده ، اصرارش را به کار نمی فهمید اصلا ، تنها پسر مالک بزرگی بود ، همان محصول سیب یک باغ عمو برای زندگی راحت و بی دغدغه اش کافی بود ، هر چند خوب می دانست درآمد عمو ده ها برابر حقوق پدرش هم هست.

این بار محل کارش شرکت بزرگی بود در غرب تهران ، درست سمت مخالف خانه اشان ، تا برسد ظهر شده بود و نگاهی که به ساعت افتاد دید نزدیک چهار بعد از

ظهر هست ، شاید هم سهراب رفته بود ؛ از اینکه به سهراب چیزی نگفته بود پشیمان شد . کاش می گفت که برای دیدنش به تهران میاید . می دانست سهراب این چند روز تعطیلی را برنگشته بود ، گفته بود بخاطر نزدیکی فصل امتحانات همه تعطیلات را سر کار می رود که همان وقت امتحانات را با خیال راحت مرخصی بگیرد . سر خیابان که رسید تصمیم گرفت زنگ بزند ، بعد بوق چهارم ، پنجم بود که سهراب با لحن خسته جوابش را داد:

_سلام ، خوشگل من . کجایی از صبح زنگ می زدم

جواب ندادی ؟

جوابش را نداده بود که لو ندهد تهران هست ، تصمیم داشت سوپرایزش کند:

_سلام ، تو کجایی سهراب ؟

صدای سهراب کمی رنگ متعجب داشت:

_شرکت بودم ، دارم می رم خوابگاه . چطور مگه ؟

نگاهش را در خیابان شلوغ و بین ماشینها چرخاند:

_یعنی حرکت نکردی هنوز یا تو راهی ؟

سهراب بجای جواب پرسید:

_چی شده مهتاب ؟ نه همین حالا راه افتادم چرا این

سوالها رو می پرسی؟

نفس راحتی کشید:

_اوم ، تو ماشینت برای یه خانم خوشگل هم جا داری ؟

سهراب جوابی نداد ، قیافه جا خورده سهراب را که تصور

کرد خنده اش گرفت:

_من سر خیابونم ، منتظرتم.

سهراب باوتعجب گفت:

_چی می گی مهتاب کدوم خیابون ، کجایی تو ؟

فقط توضیح داد که تهران هست و سر خیابان شرکتشان

منتظرش هست و قطع کرد ، فقط ده دقیقه طول کشید

که ماشین سهراب کنارش نگه داشت و سهراب با صورت خندان به سمتش خم شد:

_سلام خانم ، این ورا ؟

لبخندی زد و با سهراب دست داد:

_دلم برای مامانم تنگ شده بود اومدم دیدن مامان و مهرباداد و مینا.

سهراب ابروهاش رو بالا انداخت:

_فقط اون سه تا ، پس من چی؟

صورتش را نمایشی برگرداند:

_می دونی که من از پریروز قهرم باهات.

سهراب خندید و محکم دستش را کشید صورتش روی شانه اش افتاد:

_باشه حالا آشتی ، دختر قهر ، قهر و لوس . کجا بریم

راحت بشینیم حرف بزنیم.

_بریم خونه ما ؟

سهراب خندید:

_فکر می کنی با وجود مامانت بشه راحت حرف زد ؟

خنده اش گرفت:

_ چرا که نه ، مگه قراره چه حرف های داشته باشیم که جلوی مامان راحت نباشیم ؟

سهراب استارت زد و با شیطننت گفت:

_ حرف های خصوصی نامزدی.

بی اختیار صورتش گل انداخت و سرش را پایین انداخت که سهراب دید و خندید:

_ وای چقدر هم خجالتی ، سرخ و سفید شدنت رو باور کنم یا همین با پای خودت اومدنت رو ؟

در جواب فقط بدجنسی زمزمه کرد . سهراب جلوی رستوران شیکی نگه داشت و بطرفش چرخید:

_ من نهار درست و حسابی نخوردم تو چی ؟

صبح که از خانه بیرون زده بود هنوز وقت نهار نشده بود ، آنقدر هم برای رسیدن عجله داشت که نتوانسته بود جایی برود برای نهار ، دعوت سهراب را قبول کرد و برای

ناهار همراهی اش کرد ، سهراب همیشه خوش خوراک بود و شکمو قرار نبود برای نهار بد بگذرد اصلاً.

غذا که رسید ، سهراب با بی صبری صندلی را جلو کشید:

بسم الله مهتاب خانم ، روده بزرگه اون یکی کوچلو رو قورت داد بفرما.

مهتاب خنده اش گرفت از این همه هول بودن ، شکمویی نثارش کرد و قاشقی برداشت:

_اونقدر غذای حاضری ریختم تو شکم که دلم لک زده برای همون املت ساده مامانم.

چند قاشقی را بی حرف خورد ، ولی نمی توانست سوالش را هم با همان غذایی نیمه جویده قورت بدهد:

_چرا ازدواج نمی کنی پس ؟!

بهتر این بود که یک جور دیگر می پرسید ؛ مثلا " چرا نمیایی تکلیف من و خودت رو روشن کن که سروسامانی به زندگی امون بدیم " ، ولی نتوانست ، همان نیمچه غرورش مانع شد:

_اینم فکر بدی نیست .. اوم ، زن بگیریم که دست پختش عالی باشه اون بیزه من بخورم ؛ اصلا چطوره خودت برام آستین بالا بزنی اینطور دختر کدبانوی سراغ داری.

دست از غذا کشید و جدی نگاهش کرد ، لحن سهراب شوخ بود ، ولی حتی شوخی اش هم مناسب نبود. سهراب فهمید که شوخی اش بجا نبود نگاهش کرد: _بخور حرف می زنیم مهتاب ، می دونم چی می خواهی بشنوی باشه حرف می زنیم.

گرسنه اش بود ولی نتوانست چند قاشق بیشتر بخورد آن هم به زور دوغ بدمزه ای که همیشه معده اش را ترش می کرد . سهراب ولی با اشتها و تا آخرش خورد ، مثل خان عمو ، مثل پدرش و مهرداد خوش خوراک بود .

همه مردهای فامیلشان شکمو بودند و حالا می فهمید سهراب چقدر شبیه مردهای دور و برش هست . سهرابی که هم خون و هم رگ و ریشه اش بود و حسش ... این حس لعنتی که مهار نشدنی بود انگار ، نفهمید کی سهراب غذایش را تمام کرد ، ولی بشقاب خالی روی میز در برابر بشقاب تقریبا دست نخورده اش نشان این بود که هر چقدر برای او سخت گذشته بود سهراب راحت بود:

_نمی خوری مهتاب ؟

با تکان سرش نه سنگینی را هم به زبان آورد:

_باشه می رم حساب کنم ، بریم . اگه می خوایی بگم
برات بکشن ظرف..

_نه لازم نیست ، می رم خونه.

سهراب با باشه ای از جا برخاست و مهتاب هم چند
لحظه بعد بلند شد تا جلوی در شیشه ای رستوران
نسبتاً خلوت منتظر بماند ، در واقع چند ساعتی از وقت
نهار گذشته بود و رستوران نسبت خلوت بود.
سهراب که برگشت هنوز هم فکرش پر از افکار مختلف
بود بهانه ای برای دیر کردن ، حرف سر میز سهراب ،
برگشتن به تبریز و....

داخل ماشین نشست و سهراب به راه افتاد:

_مهتاب می خوام رک و راست باهات حرف بزنم . پس
خوب گوش کن.

لحنش جدی بود ولی تند نه ، یک جورهای انگار داشت
نقطه می گذاشت روی بهانه ها و دلتنگی هایش:

_این ترم که تموم بشه ، نمی رم دنبال ارشد درسته
خیلی ها تشویقم می کنن ، خودمم بی میل نیستم ، ولی

فعلا نمی تونم .می خوام برم دنبال سربازی و تکلیف سربازی ام رو مشخص کنم...
 نیم نگاهی به مهتاب داشت که منتظر بود:
 _یه چیزهای هست مهتاب که باید در موردش حرف بزنیم ، یکی موضوع خانواده تویه ، نمی دونم با این شرایط عمو اصلا راضی به ازدواجت با من باشه یا نه ؟
 مهتاب با تعجب نگاهش به سهراب بود:
 _چرا راضی نباشه ؟
 _مهتاب اگه درست فکر کنی ، دلایلش رو می فهمی.
 عمو همون وقت ها هم راضی نبود تو نامزد کنی ؛ اصلا از ازدواج فامیلی خوشش نمیاد ، بابام می گه تو رودرواسی مجبور شده بود قبول کنه حالا هم...
 مهتاب ولی این حرف را قبول نداشت:
 _اگه من بخوام غیرممکن بابام قبول نکنه.
 سهراب نگاه معناداری بسمتش حواله کرد:
 _می خوام بدونم همه جوره من رو قبول داری ؟ خوب شاید یه زمانی من یه تصمیمهای برای زندگی امون بگیرم ، مثلا ازت بخوام باهام بیایی بریم کانادا ، میایی ؟

حاضری دست از خانواده ات بکشی می تونی ؟
از دهانش در رفت:

_تو می تونی ؟

این بار حتی همان نیم نگاه را هم به سمتش نینداخت:
_من مردم فرق داره ، برای تو شاید... .

_بدون من می تونی سهراب ؟

ترس داشت جواب سهراب ولی باید می پرسید و می
فهمید:

_من دوستت دارم مهتاب ، چون دوستت دارم هم نمی
خوام اذیت بشی ، نمی خوام...

_اگه من رو بخوایی ، دیگه جایی برای نخواستنها
نیست سهراب ، شاید اشتباه کردم که فکر می کردم تو
هم باندازه من عاشقی...

مهم نبود جمله آخرش خیس اشکهایش بود، مهم نبود
سهراب نگاهش کرد و حرفش را خورد ، مهم نبود اصلا
این حس لعنتی ، غده سرطان را هم می شد کند و ریشه
کن کرد ، سخت بود ولی غیرممکن نبود ، عشق که جای
خودش را داشت . احمق بود و حقش بود که بشنود چه
حماقتی داشته تا آن روز.

چشمهایش جای را نمی دید فقط حال خودش را می دید
و امیدهای برباد رفته را ، سهراب اخم داشت ساکت
رانندگی اش را می کرد ، ولی دنبال فرصتی بود برلی
حرف زدن فقط اگر مهتاب آرام می گرفت...
ماشین را نگه داشت و پیاده شد ، نخواست اصلا نگاه هم
بکند ، هنوز هم چشم هایش خیس اشک بود ولی آرام

شده بود ، آنقدر آرام که دستش را به سمت گوشی برد
تا به مادرش زنگ بزند که تماسهایش را بی پاسخ
گذاشته بود ، ولی در باز شد و سهراب بود که بطرفش
خم شد:

_ بیا پایین حرف بزنیم.

با سردترین لحن جواب داد:

_ حرفی نمونده ، گفتنی ها رو گفتی...

_ من چیزی نگفتم مهتاب ، تو اشتباه برداشت کردی ،
ولی می خوام حرف بزنم شرایطم رو می گم که دست از
این بچه بازی ها برداری.

دستش را گرفت و مجبورش کرد پیاده شود:

_ برو اونجا بشین روی نیکمت زنگ بزن به زن عمو بگو

با منی یا می خوایی من زنگ بزنم.

اینکه با سهراب بود چیز عجیبی نبود ، ولی آنقدر هم معمول نبود ، ولی بهانه دیگری نداشت برای این همه ساعت بیرون بودن.

گوشی را که قطع کرد سهراب کنارش بود ، بی حرف نشست و خیره درخت های سبز پوش شد ، بعد از ظهر خنکی بود و عجیب اینکه برای روز تعطیل این پارک خلوت تر بود:

_مهتاب یه چیزهای هست که...

مکت کرد و نگاهش را به مهتاب دوخت:

_خوب نمی دونم از کجا برات بگم.

مهتاب حرفی نداشت گفته بود و حتی ثابت کرده بود ،

سهراب بود که فرصت توضیح می خواست:

_فکر نکن برای منم آسونه ، منم دارم سختی می کشم

.فکر کردی چرا خودم رو غرق کار کردم . مهتاب من

احتیاجی به کار ندارم ، خودت هم خوب می دونی ؛ ولی

چکار کنم . می تونستم مثل مهرداد مثل لباس عوض

کردن دخترهای زندگی ام رو عوض کنم و هر روز فاز

عشق و عاشقی بردارم . ولی من اهل اینجور زندگی
نیستم . خودت هم می دونی نیستم . اهل گذاشتن و
رفتن هم نیستم نتوانستم از تو هم بگذرم نشد والله .
نفسی کشید محکم و سنگین انگار مولکولهای نامریی
هوا چسبیده بود به گلویش که صدایش را سنگین کرده
بود:

_مهتاب من دوستت دارم ولی گیر افتادم بخدا ،
چکارش کنم این زندگی لعنتی رو ، مصطفی پسر دایی
امه ، برادر شوهر سولمازه ؛ از هر طرف نگاه می کنم
دست و بالم بسته میشه برای جلو اومدن . می ترسم
جلو پیام و همین نیمه امیدم هم نآمید بشه . اگه حالا با
اطمینان می گم زنگ بزن بگو با منی ، جلو پیام و نه
بشنوم دیگه نمی شه حتی اسمت رو هم بیارم . می

فهمی حرفم رو . بزار یکم بگذره بخدا من بی تاب ترم ،
ولی چاره ای هم نیست چند وقتی بگذره شاید اون
قضیه نامزدی کم رنگ تر بشه ؛ اونوقت شاید بابای من
و

عمو هم راضی بشن ، ولی حالا می دونم نه بابام رضایت
می ده به این وصلت ، نه عمو.

مهتاب سرش پایین بود عقلش قبول می کرد دلش نه:
 _تا کی سهراب ، تا کی صبر کنم ؟
 _این ترم ترمه آخرمه ، اگه مشکل سربازی حل بشه
 گفتم بهت برنامه دارم ، یه دوستی دارم که می خوایم
 باهاش تبریز شرکت بزنیم . یکی از استادهامون هم قول
 همکاری داده ، میام تبریز

می خوام دستم تو جیب خودم باشه ، رویایی خودم
 وایستادم تا بتونم اختیار زندگی ام رو دست بگیرم نه
 اینکه متکی بشم به مال و منال بابام که برام شرط بزاره
 حق چی رو دارم و چی رو ندارم . می فهمی مهتاب

حاضری تو این زندگی کنارم باشی حاضری پا به پام کنار
 بیایی ؟ اگه حاضری پس فرصت بده نمی گم چقدر ،
 شاید یکی ، دو سالی تا بتونم . حالا هم همه چیز دست
 تویه اگه قبول کنی صبر کنی به وقتش اقدام کنم منم
 همه تلاشم رو می کنم که زودتر بتونم خودم رو بالا
 بکشم اگر هم نه....

سرش را پایین انداخت ، مهتاب حالش را می فهمید
 همان حسی بود که خودش هم تجربه کرده بود ، بارها و
 بارها و حالا سهراب را می دید.

دستش را بطرفش دراز کرد و سهراب نگاهش را دوخت
به نگاه رنگین کمائی مهتاب:

_من طاقت دوری ات رو ندارم سهراب.

_منم دختر خوب ، برای همینم می خوام کنارت باشم ؛
وگرنه اینجا برای من موقعیت شغلی و تحصیلی بهتری
هست . ولی پدر عشق بسوزه ببین باهام چکار کرده.

خندید و مهتاب هم خندید:

_بلند شو بریم یه بهانه ای پیدا کنیم برای با هم بودن ،
چند تا کتاب تو ماشینه می دم بهت بگو من زنگ زدم
که امانتی داشتم برای علی موقع رفتن ببری ، وقتی
فهمیدم بیرونی اومدم دنبالت . بریم دیر هم شده.
تابستان را دوست داشت ، تابستانها تا یادش بود فصل
خاطرات بود ، خاطراتی که گره خورده بود به خانه خان
عمو و خانواده اش ؛ چند سال پیش بود خیلی دورتر
انگار ، سالی که دلش شکسته بود از پسر این خانه و
تصمیم گرفت هیچ تابستانی را مهمان اشان نشود ، ولی
حالا دلش مملو از عشق همان سهراب بود و بی تاب
بودن با سهراب.

سهراب برگشته بود به خانه ؛ بعد مدتها مهتاب و خانواده

اش به بهانه بیماری و بالا و پایین شدن فشار علی رضا

خان ، کنار هم جمع شده بودند زیر یک سقف زیر یک سقف.

مهتاب از خوشی ها لبریز بود ، سهراب دنبال تاسیس شرکت ، تقریباً هر روز می رفت تبریز و برمی گشت ، یک باری هم مهتاب همسفرش شد برای گرفتن نمراتش ، حس و حالش در این سفر کوتاه شیرین تر از عسل بود ، انگار مزه مزه می کرد همسفری را ، بدک هم نبود

همراهی سهرابی که حواسش به او بود همه راه:

_خسته که نشدی امروز ، ضربتی رفتیم و برگشتیم.

لب های مهتاب هم به خنده کش آمد:

-کنار تو که خسته نمی شم اصلاً.

سهراب نگاه نوازشگرش را حواله کرد:

_ببین و تعریف کنیم ، چند سال بعد نگی خسته شدم

از دستت مرد..

لحنش ، لحن زنهای همیشه شاکی بود ، مهتاب ضربه ای حواله کرد بر بازویش ، از کارش پرسید که سهراب جواب

داد:

_دست رو دلم نزار مهتاب ، این استادمون که گفته بودم بهت ، رفیق نیمه راه شد ، قالمون گذاشت حالا من موندم و بهپور.

_مگه دوتایی نمی تونین از عهده تاسیس یه شرکت بر بیاین ، یعنی هزینه اش خیلی زیاده ؟
مهتاب پرسید و چشم دوخت به سهراب:
_حرف هزینه اش نیست ، همون کارهای ثبت شرکته و اجاره یه جای مناسب و .. اینا مساله ای نیست ، مشکل بازار یابیه ، این استادمون آدم سرشناسیه یعنی با این ریس روسایی شرکته و بانکها که مراوده داره ، قرار بود معرفمون باشه بتونیم خودمون رو بشناسونیم ، ولی نمیدونم چرا عقب کشید.

مهتاب نگران پرسید:

_یعنی نمی شه کاری کرد مثلاً یه معرف دیگه پیدا کنین ؟

سهراب با نمی دونی جوابش را داد:

_اینارو ول کن نهایت من کارهام اوکیه میزارم می رم.
مهتاب سمتش برگشت:

_کجا به سلامتی؟

_ببین مهتاب ، اینجا مسیر پیشرفت هموار نیست
راستش ، بخوایی خودت رو بالا بکشی پارتی گردن
کلفتی می خواد یا هم باید سرکیسه رو شل کنی و رشوه
بدی همش . منم ادم باج دادن نیستم ، وقتی قرار نیست
ملاک برتری توانایی ها و استعدادها باشه ، چه ارزشی
داره این کار کردنها و تلاشها.
_سهراب حرف دلت رو بزن بگو باز به چه فکری افتادی
؟

سهراب خندید و به شوخی گفت:

_همون فرار مغزها.

حرفش هر چند به شوخی بود ولی مهتاب خوب می
فهمید ، حس می کرد ناامیدی را که سهراب از این هر
بار رفت و آمد و تلاش بی ثمر داشت . همین چند روز
پیش بود که در جواب پدرش همین حرف ها را گفته بود
،

از اینکه کاش می توانست ول کند و برود . ولی بالهایش
را ثریا بسته بود همان ثریای که اول تابستان مهتاب را
کناری کشیده بود و زیر گوشش گفته بود:

__پایبندش کن همین جا ، نگران خان داداشم و حرف
بقیه نباش . تو سهراب رو مجبور کن عقد و ازدواج رو
قبول کنه جواب همه رو خودم می دم.

مهتاب ولی نمی توانست بیش از این فشار بیاورد ،
سهراب زمان خواسته بود . پدرش رو به راه نبود ،
خانواده اش درگیر بودن و درس و دانشگاه همه آوار

شده بود سرش ؛ به همان قول و قراری چنگ زده بود که
با سهراب گذاشته بود ، همان یکی ، دو سال صبر و
فرصت . نمی توانست بهانه بیاورد بیشتر . حالا سهراب
هم بود کنارش هر چند در نظر خانواده اش سهراب همان
برادر بزرگتر بود یک چیزی شبیه مهرداد.

عمه شفیقه همیشه ساده بود و روراست ، مثل کف دست
صاف و خوانا، نارضایتی اش را همان وقت هم به زبان
آورده بود از تنهای برادرش ، ولی بهانه رویا تنهایی
مهرداد بود و نگرانی اش ، بعد بیماری علی رضا اما عمه
شفیقه شمشیر را از رو بست ، جلوی برادر مریضش هر
چقدر مراعات می کرد ؛ در خلوت از خجالت رویا در

می

آمد کامل.

حتی برای پختن آش نذری اش هم رویا را دعوت نکرد
فقط ثریا بود و مهتابی که این روزها شده بود دست
راست ثریا.

شفیقه خانم ولی دل پری داشت از دست رویا:
_می بینی چی به روز برادر بیچارم اومد ، اگه زنش می
نشست سر خونه و زندگی اش علی رضا به این حال نمی
افتاد ؛ بیچاره علی رضا اصلا از زن شانس نیاورد ، اون
از

اول جونی اش اینم حالاش ، مگه چند سال داره داداشم
که موهای سرش همش سفید شده ، اینم زندگی اش
الاخون و والاخون.

ثریا دیده بود که مهتاب متوجه اشان هست ، جواب دو
پهلو داد:

_چی بگم دختر خاله ، تقصیر خودشم هست می
خواست نزاره زن و بچه اش برن.
شفیقه آهی کشید:

_مگه ندیدی زنیکه چه اخم و تخمی می کرد ، بابت
بهم خوردن نامزدی . خوبه حالا خودشون زدن زیر همه
چیز...

والله ثریا برو خدات رو شکر کن سهراب از دست اون
دختره تهرونی خلاص شد برگشت ، وگرنه به اینجور
زنها

امیدی نبود نمونه اش همین رویا . اصلا غریبه بدرد نمی
خوره ، اگه من جای تو بودم زودتر دستش رو بند می
کردم همین جا.

ثریا سرش را گرم سبزی پاک کردن کرد و جواب نداد ،
ولی شفیقه نیم نگاهی به مهتاب و فاطمه انداخت که آن
سمت بالکن حیاط مشغول پاک کردن نخود و لوبیا آش
نذری بودن"

_البته دیگه دختر هم تو فامیل و دور برمون نمونده
ولی چشمهات رو خوب باز کنی بازم دختر خانواده دار
پیدا می شه.

ثریا سرش پایین بود هنوز:

_ببینیم چی میشه ، تا قسمت چی باشه.

شفیقه من من کرد برای پرسیدن:

_می گم ها ثریا درسته مصطفی زنش رو فرستاده
ایران؟!!

ثریا خواست با همان بله کوتاه نگذارد که سر حرف باز شود ، ولی شفیقه ول کن نبود ؛ حالا دیگر ملاحظه مهتاب را هم نداشت شاید هم عمداً بلندتر گفت:
 _زن حامله اش رو فرستاده اینجا که چی ؟
 _والله منم چیزی نمی دونم ، ولی دنیز پیش خانواده اش راحت تره ، غربت همین جوری اش هم سخته ، بیچاره سولمازم هم همیشه شکوه داره از تنهایی اونجا ، حالا دنیز ببین چی می کشیده ، مخصوصاً هم که زود باردار شد.

عمه شفیقه ولی حرف رو برگرداند به مصطفی دوباره:
 _آره خوب ، ولی همش تقصیر ازیتاست حتما اون این راه رو جلوی پاش گذاشته ، ندیدی چطور هول هولکی این دختر رو بست ریش مصطفی که پسرش مهتاب رو

فراموش کنه ، ولی خودتم خوب می دونی مصطفی هنوز چشمش دنبال مهتابه.

ثریا ولی علاقه ای به ادامه این بحث نداشت اصلاً:
 _خوبیت نداره دخترخاله ، مصطفی حالا زن داره این حرفا رو سر زبونها ننداز . مهتاب هم زندگی خودش رو داره . خدا رو شکر کمالات مهتاب اینقدری هست که

خواستگار هم کم نداره ، انشالله اونم زودتر شوهر می کنه.

شفیقه ایشالله زمزمه کرد:

_خدا کنه ، ثریا داداشم رو فکر این دختر و بی فکر اون پسرش و زنش به این حال و روز انداخت . می دونم همش می ترسه سرنوشت اینم بشه شبیه سهیلا .
ثریا اصلا خوشش نمی آمد از این بحثها خیس کردن حبوبات را بهانه کرد تا نخواهد هم صحبتی اجباری اش را ادامه .

دو ساعت فاصله کلاسها را به پیاده روی و بتنهایی روی برگهای خشک و رنگی سپری کرد ، هر چند نسترن اصرار داشت همراهی اش کند ؛ ولی لطف قدم زدن بر روی برگهای خزان دیده پاییزی به تنهای اش بود ، به اینکه هم حواست جمع همان خش ، خش زیر پایت باشد و دل بدهی به نوازش نسیم پاییزی ، درست همانطور که برگی را بازی گرفته روح را هم معلق کند در فضایی رنگی ، صدای خنده و شوخی دانشجوها هم خلسه

شیرینش را برهم نزد ، از درخت های چنار و لبه جدول
راه

می رفت و سر به زیر لبخندش را فقط نثار اسفالت های
قیری می کرد.

صدای زنگ و لغزش گوشی داخل جیب نیم کت چرمش
متوجه اش کرد ، دست به جیبش برد و گوشی را در آورد
:
_ الو سلام.

لبخندی بر لبش نشست:

_ سلام ، سهراب راه افتادی.

_ نه هنوز ، کجایی تو ؟

نگاهش بین درخت های رنگی چرخید:

_ دانشگاهم ، چرا هنوز نرفتی ؟

صدای سهراب را با پس زمینه بوق و شلوغی خیابان
پررفت و آمد شنید:

_ امروز موندنی شدم ، حالا می گم بهت ، تا ده دقیقه
دیگه جلوی دانشگاهم زود بیا ؛ اینجا ترافیکه نمی شه
زیاد نگه داشت.

خوشحال از این دیدار ، موسیقی طبیعت و مهمانی رنگها

را رها کرد ، پا تند کرد که قبل سهراب برسد ، چه خوب که امروز هم سهراب کنارش بود.
یک ربعی بود که منتظر سهراب نگاهش بین ماشین ها و قیافه ها می چرخید ، ولی هنوز خبری نبود . توجه اش

به ماشین نقره لکسوس با پلاک منطقه " آزاد ارس " جلب شد ، همه دقتها و توجه ها فقط به ابهت و لوکسی این ماشین بود ، بعد لیلی را دید که پیاده شد و دست تکان داد ، هنوز متعجب نگاهش به لیلی و ماشین بود که لیلی هم نگاهش به او افتاد:

_سلام مهتاب ، نکنه کلاس کنسله ؟ بی خودی این همه راه رو اومدم.

مهتاب باز توجه اش را به عبور ماشین ها داد:

_نه کلاس هست ، من کار دارم.

لیلی هم نگاهش را به خیابان دوخت:

_منتظر دوستیتی؟

خوشش نیامد از این کلمه ، لیلی با لحن بدی نگفته بود ولی حس کرد همین عنوان توهینی بود به دوستی اش با سهراب:

_نه لیلی جان ، من مثل شما که زرنگ نیستم که دو تا هندوانه رو با یه دست بگیرم هم یکی رو تو دانشگاه تو آب نمک خوابونم و هم دوستی پولدار داشته باشم که با ماشین خارجی اش من رو برسونه دانشگاه.
 لیلی یک لحظه مبهوت از حرف مهتاب خیره اش ماند خواست جوابش را بدهد که صدای بوق ماشین هر دو را متوجه کرد ، مهتاب حتی خداحافظی هم نکرد ؛ تقریباً بطرف سهراب دوید.

سهراب در را برایش باز کرد و سوار شد:
 _دیر کردم ببخشید ترافیک سنگین بود ببخشید.
 لبخندی زد:

_نه مهم نیست.
 سهراب همان خیابان را پایین رفت:
 _من با مصطفی نهار خوردم ، اگه گرسنه ات هست بریم یه چیزی بخوری ، راستی کلاس نداشتی ؟

حواسش به اسم آشنایی بود که سهراب گفته بود ، مصطفی ایران بود مگر ، هنوز جواب سهراب را نداده بود
 که سهراب نگاهش کرد:

_حواست کجاست ، می گم مگه کلاس نداشتی ؟
لبخندی زد مصطفی که همان مصطفی فرشچی نبود فقط
:

_چرا داشتم ، ولش کن حالا جزوه رو بعد از علی می
گیرم.

_اگه می گفتی می زاشتم بعد می اومدم دنبالت شب رو
موندی شدم امشب.

بطرف سهراب چرخیده بود و نگاهش می کرد:

_ولی تو که خیلی عجله داشتی امشب حتما بری تهران
، فکر کردم برات مهمه این مصاحبه.

سهراب لبخندی زد که مهتاب بی اختیار از این لبخند
شیرین قند در دلش آب شد:

_مهم که بود ، ولی مصطفی گفت بمون فردا صبح با هم
بریم اونم کار داشت تهران.

تا نوک زبانش آمد که بپرسد کدام مصطفی و باز جلوی
خودش را گرفت تا سهراب به حرف آمد:

_اومده دنبال زنش!!

با تعجب نگاهش را به سهراب دوخت که سهراب ادامه
داد:

_چند ماهی بود زنش اینجا بود ، انگار وقت زایمانشه ،
اومده که ببرتش.

حالا مطمئن بود حرف مصطفی فرشچی هست ، برایش
مهم نبود نه اینکه وانمود کند مهم نیست واقعا مهم نبود
که از زندگی مصطفی که یکسال اسما نامزدش بود
بشنود ، ولی نمی فهمید اصرار سهراب برای گفتن این
حرف ها چی هست.

_مهتاب ، مصطفی بهم پیشنهاد داد برم آلمان.
راستش خودم نظرم کاناداست . یکی از همکلاسی هام
دو سال پیش رفته بود و هم کارش اونجا روبه راه و هم
تونسته بورسیه بشه برای ادامه تحصیل . استقبال خوبی
هم از رشته ما داره بخصوص اگه برای امنیت داده ها و
طراحی وب سایت ادامه تحصیل بدی . ولی نظر مصطفی
اینه اول یه تحقیقی هم از نزدیک داشته باشم بعد.
مهتاب هر کلمه را که می شنید سعی می کرد بفهمد
انگار همان شنیدن این کلمات بقدر کافی انرژی بر بود
که دیگر قدرت تجزیه و تحلیل اش را نداشت . نمی
فهمید اصلا معنایشان را ، چشم هایش را باز و بسته کرد
و حواسش را جمع کرد:

_سهراب ما در این مورد حرف زدیم . خودت گفتی که فرصت بدم که بتونی زندگی ات رو سرو سامانی بدی.

_سهراب ما در این مورد حرف زدیم . خودت گفتی که فرصت بدم که بتونی زندگی ات رو سرو سامانی بدی. سهراب لبخندی زد:

_خوب آره گفتم ، هنوزم می گم ، شاید اصلا لازم نباشه تا دو ، سه سالی هم صبر کنیم . مهتاب من از اولش هم بهت گفته بودم که قصدم مهاجرته ، فقط فرصتی خواستم تا موندن رو هم تجربه کنم . ولی حالا نشد یعنی نمی شه.

مهتاب ناراحت بود:

_کجا سهراب ؟ کجا می خوایی بری آلمان ؟
لب های سهراب کش آمد از رویای رو به تعبیرش:
_به هر آن کجا که باشد ، بجز این سرا سرایم ؛
می بینی عزیزم چند ماهه دارم سعی ام رو می کنم ،
کارم شده چاپلوسی این و اون ، بخدا از خودم بدم میاد.
چرا منی که دانشجویی ممتاز بهترین دانشگاه این

چرا نمی تونم با خیال راحت فقط حواسم رو متمرکز کنم
روی ادامه تحصیل و پیشرفت. با مصطفی می رم آلمان
,

اگه دیدم اون چیزی هست که انتظاراتم رو برآورده کنه
می مونم وگرنه بازم اولین انتخابم کاناداست.
چرا رویاهای قشنگ سهراب را نمی توانست باور کند ،
رویای سهراب دل کندن و رفتن بود و مهتاب دلش را
خوش کرده بود به ماندن و ریشه کردن ، سهراب از کدام
پیشرفتی دم می زد که نمی توانست همین جا کنار او و
خانواده اش به آن برسد:

_درد تو چیه سهراب کار پیدا کردن ؟ بابا تو احتیاجی
به کار که نداری ، خان عمو اونقدری داره که...
حقش بود که کلامش به آخر نرسد:

_مهتاب اون خاک و زمینها حاج رحمان با شرط و
شروط و قسم نامه اش به چه درد من می خوره ؟

با انگشت به سرش اشاره کرد:

_سرمایه من ، آینده من اینجاست ، بمونم و این رو
اکبند بزارم برای زیر خاک که روزی ام ، خرج زندگی
ام

رو از خاک بگیرم؟ مهتاب من آدم روی زمین کار کردن نیستم، آدم از جیب این و اون خوردن هم نیستم. تو که باید من رو خوب بشناسی بهت گفته بودم، می رم ولی بعد تو رو هم می برم بزار اول تکلیفم... صبر نکرد تکلیف آخر حرف های سهراب روشن بشه صدای هق هق گریه اش سهراب را هم ساکت کرد، حق با سهراب بود گفته بود، ولی باور نکرده بود چرا؟! چرا فکر می کرد دنیا قرار هست با میل و اراده اش بچرخد، یک لحظه تنفیری را حس کرد که در جانش جوانه زد: _مصطفی زهرش رو ریخت، نتوانست من رو از تو جدا کنه ولی تو رو چرا! تو رو هوای کرد که بزاری بری.

اشکهای جملاتش را هم خیس و سنگین کرده بود که بریده، بریده به زبان می آورد: _لا اله الا الله، تصمیم من ربطی به مصطفی نداره اصلا، این چه حرفیه مهتاب، اون حتی در مورد دوستی ما چیزی نمی دونه. _نمی دونه درسته ولی اگه بدونه چی، اونوقت می خوای چکار کنی؟ سهراب جوابش را نداد پیچید در خیابان فرعی و چند

متری جلوتر ماشین را نگه داشت و به سمتش برگشت:
 _منظورت از این حرف ها چیه مهتاب؟
 مهتاب حالا آرام تر شده بود، سعی کرد محکم چنگ
 بزند به آخرین راهی که داشت:

_باشه برو، هر جای که می خواهی بری برو، مشکلی
 نیست ولی قبل از اون بیا دوستی امون رو رسمی کنم،
 منم منتظرت می مونم تا پیشرفت کنی به آرزوهات

برسی مهم نیست یک سال، دو سال، ده سال تا هر
 وقت که بخوایی منتظر می مونم.
 گره ابروهای سهراب و سکوتش جواب مهتاب نبود برای
 سالهای که می خواست منتظر بماند:
 _فکر نکنم زن عمو مشکلی داشته باشه، خودش گفت
 براش حرف هیچ کس هم مهم نیست در مورد خانواده
 منم...

_میشه بس کنی مهتاب، خودتم می دونی فعلا نمیشه
 بهم فرصت بده.

صدای سهراب برخلاف قیافه در همش آرام بود،
 آرامشی که به مهتاب جسارت پافشاری می داد:
 _گفتم که فرصت می دم تا هر وقت که بخوایی فقط به

یه شرط.
سهراب پفی کرد کلافه بود:

_می دونی همیشه ، بزار کارهام درست بشه بعد من می
تونم ولی حالا..

_سهراب از چی می ترسی که مصطفی بفهمه و نخواد
کمکت کنه یا نه می ترسی من مانعت بشم ، شاید هم
دلایل دیگه ای داری . بگو حرفت چیه ، دردت چیه آخه
؟

سهراب خسته بود انگار ، این جواب خوش خیالی اش
نبود . قرار نبود مهتاب اینجور جلویش در بیایید . برنامه
هایش بهم می ریخت و سهراب نمی توانست ، خودش
خوب می دانست نمی تواند:

_ما در این مورد حرف زدیم مهتاب بهت گفتم که چرا
نمیشه.

مهتاب ولی باز کوتاه نیامد:

_ما در مورد خیلی چیزها حرف زده بودیم ولی حرف
باد هواست ، سهراب اگه برات مهمه شرط من رو بجا
بیار

وگر نه ... وگر نه همه چیز بین ما تموم میشه.
جمله آخرش بغض داشت و التماس ، بغض داشت و آرزو ،

بغض داشت و انتظار ، ولی سهراب جوابی نداشت ؛
حرفی

نزد استارت زد و سکوت کرد . شاید زمان می خواست
که این عشق راهش را پیدا کند . عشقی که به صخره ای
رسیده بود یا صخره را می کند یا راهش را عوض می
کرد

و به بیراهه ای می رفت . قدرت عشق حرف اول را می
زد برای ماندن و رفتن . آدمها به همین حق انتخاب بود
که جهنم و بهشت را کنار گذاشتن . چیز کمی نبود
همین خواستن و برگزیدن.

کلاسهای آخر هفته را هم کنسل کرد و برگشت ، از
همان سه شنبه ای که رفت دانشگاه و دید حوصله

کلاسهای بعد از ظهر را ندارد مستقیم با تاکسی خودش
را به ترمینال رساند ، حتی حوصله نکرد دنبال وسایل و
کتاب هایش هم برود . برگشته بود خانه و خودش هم نمی

دانست دنبال چه چیزی هست.
 بعد از ظهر انقدر کلافه و ناراحت بود که تصمیم گرفت
 با
 ثریا حرف بزند ، شاید کار درستی نبود ، ولی چکاری
 می

توانست بکند برای بی تابی دلش ، کسی بجز ثریا را
 داشت که بتواند درد و دل کند و سبک تر شود لااقل ،
 دردی که درمانی نداشت که اگر داشت درمان و چاره اش
 هم سهراب بود که درد را بر جان و دلش انداخته بود ،
 درد جدایی و دوری.

_چکار کنم زن عمو ، شما راه رو نشونم بدین . سهراب
 که نمی خواد کوتاه بیاد اصلا.

ثریا مستاصل تر از مهتاب دم پنجره نشسته بود و اصلا
 حواسش به حرف های مهتاب نبود ، برای بار دوم مهتاب

صدایش کرد که تکانی خورد ، انگار که از خواب پریده
 بود:
 _ها!...

مهتاب با تعجب نگاهش کرد و نگران شد ، ثریا زنی نبود
 که اینطور زانوی غم حصار بگیرد:

_ زن عمو چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

چشمهای ثریا پر شد:

_ منم مثل تو مهتاب ، دستم به جای بند نیست . همه امیدم به این بود که تو راضی اش کنی ، تو پای بندش کنی ، ولی...

مهتاب احساس گناه می کرد ، چرایش را نمی دانست اصلا ؛ حال زنی را داشت که خیانت دیده بود ، ولی حس می کرد مقصر است ، کوتاهی کرده بود یک جایی. کوتاهی کرده بود که از دل و زندگی اش گذشته بود شاید.

_ چکار کنم زن عمو ! التماسش کردم بمونه قبول نکرد ، می گه می خوایی جلوی پیشرفتم رو بگیری ، می خوایی گرفتارم کنی ، عوض اینکه پشتم باشی ، روبروم وایستادی . من چکار کنم مکث کرد ، مردد از گفتن و نگفتن:

_ گفتم دوستی امون رو رسمی کنیم شاید ... خوب آخه

...

ثریا شنید و حرفی نزد ، می دانست پسرش رفتنی است

حالا و در این مرحله ، نه سهراب حاضر بود خودش را گرفتار نامزدی پر دردسر کند ، نه ثریا می توانست بی گذار به آب بزند ، اقلا آلمان سولماز بود و خانواده برادرش ، می شد امیدوار بود.

_مهتاب کاش کاری از دستم می اومد ، ولی سهراب رو که می شناسی اگه ؛ تو نتونستی راضی اش کنی منم نمی تونم . دخترم من شرمنده تو شدم ، یعنی...

مهتاب در نگاه ثریا می دید چیزی را که نخواسته بود باور کند ، رفتن سهراب می شد پایان کتاب عاشقانه اشان آیا . عشقی که شروع نشده بود ، یکبار رسیده بود به فصل تلخی جدایی بخاطر نامزدی اش با مصطفی ، بعد هم که خواست و سر فصلی جدید شروع کرد باز رسید به جدایی و دوری . از همه حلاوت و شیرینی عشق به اندازه سر انگشتی هم نچشیده بود هنوز.

علی بود که باز به دادش رسید ، زنگ زده بود که خودش را برساند سر کلاسها ، بعد پنج روز غیبت به اصرار علی

بود که جسمش را کشانید تا همان پشت صندلی ها ، که لااقل این شانس زندگی اش را هم نبازد به گیج عشقش

به علی هم گفتم ، همه چیز را از سهرابی که بار سفر بسته بود و از دل بی تابش . چرا علی اینطور صبورانه در بحرانی ترین لحظات زندگی اش می شد سنگ صبورش ، علی که این روزها با همان قد بلند و اندام استخوانی اش

، همان چشمهای گود افتاده و صورت رنگ پریده اش ولی با هوش و زرنگی که نشان داده بود شده بود محبوب اساتید ، دور و برش را شلوغ کرده بود با دانشجوهای درس خوان بیشتر پسر ، تنها دختر کنارش بی ربط به درس و دانشگاهش ، مهتاب بود فقط:

_مهتاب مجبورش کنی بمونه می بینی کم کم ازت بدش میاد ، دل زده می شه ، سهراب رو نمی تونی به اجبار نگه داری . بزار بره تو هم درست رو تموم کن اگه بعدها بازم خواستی اش خودت برو دنبالش . ولی با دست پر برو...

نگاهش به نگاه علی بود که آرام و با مکث گفته بود این جملات را ، انگار روی کلمه به کلمه اش داشت فکر می

کرد:

_من یه بار رفتم علی دیدی بعد اون قضیه ... علی فکر می کنی ... یعنی آخرش چی میشه ؟

خنده چقدر به صورت علی می آمد لب هایش کش می آمد و می شد خط نازک صورتی رنگ روی صورت بیضی وارش:

_چی می خوایی بشه ؟

میشی زن سهراب میشینی خونه غر می زنی از دستش ، دارم فکر می کنم اگه قرار با همین سهراب ازدواج کنی ،

آخرش چیز جالبی درنمیاد مهتاب . سهراب آدم همپایی نیست یعنی اونجوری که تو می خوایی نیست ، برای سهراب باید همیشه از خودت بگذری و توقع جبران نداشته باشی . می تونی ؟

نگاهش به علی بود که حقیقت رو تلخ جلوی چشمش آورده بود:

_سهراب مرد هوا و هوس نیست مهتاب ، اگه رفت بدون تنها می ره و برگشت تنها برمی گرده . ولی اونجوری هم که تو انتظار داری عاشقی نمی کنه . می

تونی بهش اطمینان کنی اگه به خودت و عشقت مطمئن باشی.

حرفی نزد ، شاید حق با علی بود که صبر کند و عشق سهراب را به دل زدگی نکشاند ، امیدی بود ، همان که علی گفته بود ؛ به خودش تکیه کند و خودش را بالا بکشد.

قدمهایش را روی برگهای پاییزی خیس خورده بی صدا برمی داشت ، حق با علی بود و این یعنی قبول داشت شکست را ، قبول کردن اولین مرحله بود برای پذیرفتن و ترک کردن ، ترک کردن اشتباهی که می دید زندگی اش را درگیر کرده بود ، دلش تنهایی می خواست خلوتی که خودش باشد و خودش ، بعد بنشیند و فکر کند ، تنها فکر نه بشکافد همه زندگی را و ببیند کجا اشتباه کرده که کارها درست در نیاید ؛ قدمهایش را تندتر کرد و

نگاهش را رو به آسمان بلند کرد ، هنوز هم ابرهای تیره در دل آسمان بود و شاید باز باران می آمد ، باید زودتر

خودش را به خوابگاه می رساند . ولی حوصله خوابگاه را

نداشت . این چند روز حوصله دیدن شادی و خنده آدمها را نداشت ، انگار عقده ای شده بود که با دیدن دستهای چفت شده آرش و نسترن اخم می کرد و نگاهش را می گرفت.

حتی حوصله خودش را هم نداشت ، با حرص نفسی کشید و لگدی حواله برگهای زیر پایش کرد ، هوا سرد شده بود و دلش هم عجیب سرد و یخی بود ؛ آنقدر یخی که جواب تلفنهای سهراب را هم نمی داد . اگر می خواست برود بهتر که امیدوارش نمی کرد می گفت راهمان جداست و خداحافظ ، فراموشش می کرد باید که فراموشش می کرد . سهراب مرد ماندن و کنار آمدن نبود ، اگر بود همان زمان هم می توانست یا بعدترها

وقتی مشکل نامزدی را هم نداشت ، سهراب ماندنی نبود خودش را که نمی توانست گول بزند.

چشم هایش هر چقدر هم می بارید و غصه دوری و جدایی را فریاد می زد ، مهتاب لجباز سعی داشت وانمود کند مهم نیست تمام شد ، همانطور که مصطفی را کنار

گذاشته بود ، عشق لق سهراب را هم می کشید و دور می انداخت . فکر کرد " چاره ای هم مگر دارم ، نمی شه همانطور که مصطفی نتونست با عشقش من رو نگه داره ،

سهراب هم نمی مونه ... " نباید گله می کرد از روزگار ، نباید اعتراض می کرد ، زمانه خوب جوابش را داده بود که بفهمد هر چه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی.

آهی کشید ، صدای کلاغها در حال پرواز دسته جمعی آسمان گرفته را سیاه تر کرده بودند . چقدر این صحنه و این صدا آزار دهنده بود . جلوی در ولی گروه ، گروه

دختر و پسر جوان ایستاده بود پرشور و خوشحال ، نه گله داشتند از روزگار و نه توجهی به آسمان گرفته و صدای کلاغها ، سرخوش زندگی بودند فقط . پوزخندی نثار دل خودش کرد و سرش را بلند کرد دوباره رو به آسمان و اولین قطره باران روی صورتش چکید.

باید می رفت آن سمت خیابان و چند متری پایین تر تا ایستگاه اتوبوس ، ولی قبل از اینکه با سبز شدن چراغ قدم بردارد دستش کشید شد:

_ صبر کن مهتاب ، کارت دارم.
 به عقب برگشت و لیلی فرامرزی را دید:
 _ صدات کردم ولی متوجه نشدی ، بدو بدو دنبالت
 اومدم.
 با بهت و تعجب نگاهش کرد:
 _ نشنیدم ، کاری داشتی ؟
 _ آره ، می خواستم یه چیزی بگم راستش اون روز...

صدای بوق ماشین کمی پایین تر همزمان نگاه هر دو را
 متوجه آن سمت کرد ، قبل از اینکه فرصت واکنش پیدا
 کند لیلی دستش را گرفت و بسمت لکسوس آشنا کشید
 :

_ می گم بهت بیا.
 تا بخودش بیایید کنار ماشین نقره ای بودند که حالا از
 نزدیک همان بدنه براق جذابش پر گرد و خاک بود ،
 کثیف و چندشناک ، لیلی در را باز کرد و خم شد بطرف
 راننده:

_ سلام خسرو.
 هنوز راننده را ندیده بود ، ولی صدایش را با لحن آمرانه
 و محکم شنید:

_بشین حالا خیس می شی.
_دوستم با منه ، میشه اونم بزاریم خوابگاه.
دستش را از دست لیلی بیرون کشید و پر اخم از این
دعوت با صدای ناراضی گفت:

_ممنون من خودم می رم . مزاحم شما هم نمی شم اگه
کاری داشتی فردا حرف می زنیم در موردش.
لیلی ولی دوباره دستش را گرفت و در را باز کرد منتظر
جواب خسرو هم نشد:

_بشین حالا می گم ، تو راه توضیح می دم برات.
اصلا حوصله لیلی را هم نداشت چه برسد بخواد او و
دوستیش را هم تحمل کند ، نمی فهمید حتی چرا
لیلی فرامرزی یکدفعه ادعای صمیمت و دوستی پیدا
کرده . مگر چقدر همدیگر را می شناختند اصلا.
_بشین خانم ، مشکلی نیست تقریبا هم مسیریم.
نگاهش بطرف خسرو برگشت که حالا نصف هیکلش را
از

ماشین بیرون کشیده بود که تعارفش کند مثلا ، ولی
قبل از اینکه فرصت کند دقیق تر نگاه کند دوباره
سرجایش برگشت:

_ممنون خانم فرامرزی من عجله دارم و باید زودتر
خودم رو برسونم خوابگاه ، با اجازه.
برگشت سمت خیابان ولی قبل از اینکه قدم بردارد باز
خسرو پیاده شد ، ماشین را دور زد و تمام قد روبرویش
ایستاد ؛ چشمهای میشی روشنش خیره مهتاب شد ،
ولی طرف صحبتش لیلی بود:
_بشین لیلی بارون تند تر شد.
لیلی که نشست و خسرو در ماشین را برای مهتاب باز
کرد:

_تو هم بشین و بعد حرفت رو بزن.
با نگاهش اشاره کرد به داخل ماشین ، طوری ایستاده
بود که مهتاب بین حلقه بازوهایش و در باز ماشین
محصور بماند ، مهتاب ناچار تسلیم شد و نشست خود
خسرو در را بست و به جایش برگشت ، به محض
نشستن از آینه نگاهش را به عقب دوخت:

_حالا هر چقدر می خواهی حرف بزن.
لحن صدایش محکم بود و همان ته مایه دستوری را
داشت ، انگار این مرد همیشه در نقش ریس ظاهر شده

بود ، حتی با دوستیش.
 لیلی راحت روی صندلی جلو نشسته بود و وقتی نگاه
 مهتاب را متوجه خودش دید لبخندی زد:
 _می خواستم بگم اون روز سوتفاهم شده بود برات ،
 خسرو داداشمه.

اینکه لیلی چه نسبتی با این مرد داشت برای مهتاب
 مهم نبود ، مهم این بود که زودتر به خوابگاه برسد و از
 شر این حس راحت شود . حسی که یکدفعه به جانش
 افتاده بود . نمی توانست دقیقاً بداند چه مرگش هست ،
 ولی این را خوب می دانست که نباید در این ماشین
 باشد ، کنار این آدمها:
 _کجا تشریف می برین دختر خانم ؟

طرف صحبت خسرو بود ، با صدای آرامی آدرس داد و
 ابراز شرمندگی کرد بابت زحمتی که می داد ، نگاه
 خسرو هنوز هم متوجه اش بود:
 _با لیلی هم رشته این ؟
 لیلی زودتر جواب داد:
 _بله خسرو ، با مهتاب جان هم رشته و هم ورودی ایم

نگاه تو بیخ گرش را به خواهرش دوخت:
 _بزار خودش جواب بده ، اهل کجایی ؟
 مهتاب معذب اسم شهرستان را کوتاه گفت و ساکت شد
 ، ولی مرد جوان ساکت نماند:
 _ولی ته لهجه فارسی داری.
 نمی دانست چطور توضیح بدهد ، سکوت هم که می کرد
 بی ادبی بود:
 _تهران بدنیا اومدم ، ولی بخاطر بابام و خانواده اش
 چند سال قبل برگشتیم شهرستان ؟

_بابات چه کاره ست ؟
 انگار فرم استخدای پر می کرد ، نفسی کشید و تلاش
 کرد آرام باشد:
 _کارمند شهرداری.
 پوزخندی بر لب خسرو نشست:
 _دقیقا چه کاره ، چون از رفتگره تا شهردار کارمند
 شهرداری حساب میشه ؟
 حتی اگر حمل بر بی ادبی هم بود مهم نبود ، سرش را
 بسمت بیرون چرخاند و جوابی نداد ، اگرچه مرد جوان
 دقایق طولانی از همان آینه خیره و منتظر جواب ماند تا

سرانجام لیلی سکوت را شکست:
 _مهتاب جان ، من اینجا خیلی تنهام راستش خانواده
 من ایران نیستن ، فقط خسرو ، جلفا زندگی می کنه که
 اونم رفت و آمد می کنه...

نگاهش به نیمرخ لیلی بود که به سمت صندلی عقب خم
 شده بود ، لیلی دختر کاملاً معمولی بود حتی قیافه اش
 هم معمولی بود فقط تا جایی که از نسترن و دوستانش
 شنیده بود ، ظاهراً خواهرزاده یکی از اساتید بود و تنها
 ویژگی خاص ظاهرش شیک پوشی منحصر بفردش بود
 ،

دختر منزوی و ساکتی نبود ، ولی مطمئن بود که بین هم
 دانشگاهایش با کسی آنقدر صمیمی نبود جز پسر ترم
 بالای خوش تیپی که همه می دانست عشق و علاقه ای
 بین لیلی و صمدی هست:

_خانواده ات کجان لیلی جان ؟
 لیلی به عقب برگشت و لبخند شیرینی زد:
 _خانواده ام مقیم گنجه آذربایجانن ، بابام تاجر بود و
 خواهرم با شریکش ازدواج کرد ، بعدها برادر بزرگم هم
 رفت همون جا ازدواج کرد ، چهار پنج سال پیش پدر و

مادرم هم بخاطر برادر زاده ام و خواهرزاده هام کوچ کردن همان جا. خسرو هم مثل بابام رفت تو کار تجارت ، ولی رفت و آمد می کنه بیشتر. نگاهش دوباره به مرد جوان بود به نظرش آمد تقریباً سی یا سی و یک ، دو ساله باشد ، خوش قیافه بود ولی از همان نگاه و حرکات اولش هم می شد گستاخی اش را حدس زد:

_ اینجا با کی زندگی می کنی لیلی جان؟
_ اینجا هم یه واحد آپارتمانی داریم که تقریباً نزدیک خونه دایی ام هست . یه روز باید با نسترن و فرزانه بیاین خونه ام . اکثراً من تنهام ، خسرو ماهی یکی دو روز بیشتر اینجا نیست.

در جواب دعوت لیلی ایشاللهی گفت و ساکت شد تا وقتی که برسند ، موقع پیاده شدن رو به راننده ماشین تشکر کرد کوتاه و سرسری البته ، ولی خسرو با حرفش نشان داد اشتباه بود مودب بودن:

گفت جمع کن بیار خونه ما ، بدم نمیاد یه دوستی
کوچلو اینجا هم داشته باشم.
حتی تا آخرین لحظه هم خشکش زده بود از گستاخی و
پررویی این پسر عوضی.

دیرتر از استاد سر کلاس رسید و قبل استاد هم
وسایلش را جمع کرد ، اصلا حوصله رو در رویی با لیلی
را نداشت ، هنوز هم وقتی یاد دیروز و بخصوص پیشنهاد
بی شرمانه خسرو می افتاد حرصش می گرفت ، پسره
احمق ، بی شعور.

متوجه نگاههای لیلی شده بود ، ولی محلش نگذاشت.
نباید دیروز اصرار می کرد که همراهشان برود ، اصلا
اصرارش برای این دوستی و صمیمیت را نمی فهمید ،
اصلا " بعضی آدمها لیاقت ندارند برای دوستی و

صمیمیت " این حرف را از دیروز بارها و بارها در
ذهنش

تکرار کرده بود و حالا دیگر انگار خود به خود بر لبش
هم جاری می شد:
_صبر کن مهتاب ، مهتاب.

صدای علی بود که متوقفش کرد ، برگشت و علی را دید
که تقریباً پشت سرش می دوید:

_چرا اینجور با عجله کلاس رو ترک کردی هنوز استاد
سر کلاس بود ؟

نفسی کشید و نگفت بخاطر لیلی بود که مطمئناً دنبال
فرصتی برای حرف زدن می گشت:
_حوصله نداشتم علی.

علی حالا شانه به شانه اش ، همگامش شده بود:
_باهات میام که تنها نباشی بریم یکمی برات حوصله
بگیریم ، دختر خوب این چه کاریه چرا جواب سهراب رو
نمی دی ؟ نمی گی نگرانت می شه ؟

پوزخندی زد:

_سهراب نگران من بشه ؟ علی تو رو خدا حرفش رو
نزن می خوام فراموشش کنم ، اونم راحت بره و برسه به
آرزوش ؟

علی نگاهش کرد عمیق و پر شماتت:

_اینجوری ؟ حتی اگه بخوای هم تموم کنی این راهش
نیست مهتاب ، بچه که نیستی قهر کنی . بشین حرف هات
رو بزن بعد.

_من حرف هام رو زدم گفتم اگه می خواد بیاد دوستی
امون

رو رسمی کنیم ، ولی اون نخواست سهراب هم خدا رو
می خواد و هم خرما رو . ولی من نه خرماش هستم که
زندگی اش رو شیرین کنم ، نه خداهش که بشم همه
زندگی اش . من فقط براش شدم اسباب بازی قدیمی پر
خاطره که نه می تونه بزاره کنار ، نه می تونه نگه داره
.

حالا که نقشم همینه خودم می رم کنار که اونم راحت
باشه.

علی سری به تاسف تکان داد:

_باشه کاری ندارم بریم باهش حرف بزن ، همه این
حرف ها رو خودت بهش بگو اگه جواب داشت و قانعت
کرد

که چه بهتر ، اگه نشد تمومش کن دوستانه ، خوب ؟
خنده اش گرفت از این کلمه دوستانه:

_این روش خود سهرابه ، یادت نیست بعد نامزدی
چطور گذاشت و رفت . منم دارم به روش خودش عمل
می کنم.

رسیده بودند به جلوی در علی زودتر رد شد و مهتاب دنبالش راه افتاد ، ولی چند متر پایین تر متوجه لکسوس نقره ای شد که برق می زد و خسروی که تکیه داده بود به ماشین و مشغول صحبت با گوشی اش بود ، الحق و انصاف خوش تیپ هم بود با قد بلند و چهارشانه

، اندام ورزشکارانه ، نه مثل علی لاغر و استخوانی موهای براقش را یک وری شانه کرده بود و آنقدر ژل زده

بود که جای شانه روی تک تک تارهایش مشخص بود لباسش اسپرت بود و از دور هم داد می زد مارک داره است ، تیپ سرمه ای ، آبی اش معرکه بود ، نگاه مهتاب هنوز به خسرو بود که خسرو سرش را به نشانه سلام تکان داد و جلوتر آمد دستش را بطرفش دراز کرد: سلام ، خسته نباشی . پس لیلی کو ؟

نگاه علی بطرفشان چرخید و با تعجب به دستش خیره ماند ، مهتاب هم متوجه نگاه علی شد ، بی اعتنا به خسرو بسمت علی چرخید ، ولی علی بود که دستش را جلو آورد برای دست دادن: سلام جناب ، شما ؟

دستهای علی دستهای مردانه ای بود که نشان کار و کارگری بود در مقابل دستهای ظریف با انگشتان کشیده

خسروی که رفاه و خوشی را نشان می داد ، ابروهای خسرو بالا رفت:

_ معرفی نمی کنین مهتاب خانم.

همزمان دستش را بیرون کشید و با طعنه به مهتاب چشم دوخت ، دقیقا زمانی که بوق ماشین سهراب بلند شد و نگاه مهتاب به سمت ماشین سهراب رفت ، علی هنوز منتظر معارفه بود ، لآقل در این مورد با خسرو هم نظر بود:

_ برادری لیلی فرامرزی هستن که دیروز زحمت کشیدن من رو به خوابگاه رساندن.

لازم نمی دانست با خسرو هم کلام شود یا توضیح بدهد دوستی اش با علی چی هست ، رسیدن سهراب هم بهانه خوبی بود که بی اعتنا به خسرو و پوزخند روی لبش بطرف ماشین سهراب راه بیفتد:

_ بیا علی سهراب اومد.

علی بی حرف دنبالش راه افتاد ، داخل ماشین که نشستند سهراب بسمتش چرخید:

_سلام خوشگل بداخلاق ، حالا باید از علی بخوام وساطت کنه.

شاید دیدن دوباره خسرو و رفتار روز قبلش بود که عصبی اش کرده بود:

_ما حرف هامون رو زدیم سهراب ، چیز تازه ای نبود که

بخوایم در موردش حرف بزنیم ؛ راه من و تو یکی نیست ، یعنی نمی خوایی راهمون یکی بشه ، برو دنبال آرزوهات ، دنبال پیشرفت ، نمی خوام مانعت بشم. قبل از اینکه سهراب حرفی بزند علی بود که خودش را جلو کشید:

_قربون دستت پسر خاله من رو برسون سر کار ، بعد برین دو تایی حرف هاتون رو بزنین. سهراب نگاهی به علی کرد:

_باشه . می برمت ولی تو یه چیزی بگو ، با تو مهربون تره ، تو رو بیشتر قبول داره انگار. علی تکیه داد به صندلی:

_من چکاره ام داداش ! خودتون ماشالله عاقل و بالغین
 بشنن حرف هاتون رو بزنین ، سنگهاتون رو وابکنین.
 اصلا شاید همین دوری لازم باشه که با خودتون هم کنار
 بیاین ببینن واقعا عاشقین یا توهم عشق برداشتین.
 سهراب پف کلافه ای کرد:

_من از احساس خودم مطمینم.
 مهتاب پوزخندی زد:

_مطمینم که مطمین نیستی پسر عمو جان . اگه مطمین
 بودی دست دست نمی کردی . من خودم رو ثابت کردم ،
 نکردم ؟ وجودش رو داشتم که جلوی همه بایستم و اون
 نامزدی لعنتی رو فقط بخاطر تو تموم کنم ، حالا نوبته

تویه فقط مرد باش و حرف دلت رو بگو . اگه واقعا
 مطمینی ، اگه برات عزیزم این کار رو بکن.
 _مهتاب می دونی که برام عزیزی ولی حالا نمی شه.
 فقط پای احساس و زندگی من که نیست . چطور بگم که
 تو بفهمی . زندگی سولماز هم هست و مصطفی ، تو که
 می دونی وضعیت من رو.

دقت علی هم جلب همان اسم شده بود:

_مصطفی چرا حالا ؟ اون چه ربطی به مهتاب داره ؟

سهراب بلوار را بی هدف دور زد ، اینطور دوباره بر می گشتن جلوی دانشگاه ، عصر دلگیر پاییزی بود و مهتاب حس خستگی داشت ، این یک هفته بقدری بد گذشته بود که روحا خسته بود و دنبال نقطه آرامشی بود . کنجکاو نگاهش به سهراب بود و منتظر شنیدن جواب علی: _مصطفی با زنش اختلاف داره...

علی چیزی نپرسید و نگاهش دلخور شد ، سهراب هم ادامه نداد . اصلا ضرورتی نداشت از درد و دل مصطفی بگویید ، از اینکه مصطفی گفته بود هنوز هم دلش با مهتاب هست و منتظر اینکه دنیز طلاق بگیرد تا دوباره سراغ مهتاب برود . امیدوار هم بود که مهتاب عاقل تر شده باشد و حالا که با علی هم کلاسی شده فهمیده علی آتش دهن سوزی هم نیست ، در خیالش نقشه ها داشت برای رسوا کردن علی و مجبور کردنش به کنار کشیدن...

جلوی داروخانه نگه داشت و علی قبل پیاده شدن نگاهش را به مهتاب دوخت:

_هنوز هم می گم بهم فرصت فکر کردن بدین...
سهراب بی حوصله بطرف علی برگشت:

برو علی ، بعدا می بینمت.

با بسته شدن در بدون اینکه حتی مهتاب را نگاه کند گفت:

_بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم.
مهتاب مخالفتی نکرد و سهراب راه افتاد.
جای دنجی بود ، فقط دو تا زوج دیگر بودند که با فاصله نشسته بودند و صمیمی حرف می زدند . حرف هایشان بی گمان رنگ حرف های آنها را نداشت . چون خوشبختی و خوشحالی اشان از آن فاصله هم مشخص بود.
مهتاب چنگال را گوشه کیک فرو برد و نگاهش را به دانه های قهوه ای روی کیک دوخت:
_نگام کن مهتاب ، اینجور کنی نمی رم.
مهتاب سرش رو بلند کرد و پوزخندی زد:
_لطف می کنی.

سهراب کلافه و بی حوصله بود ، رشته امور از دستش در رفته بود ، سرش را بلند کرد و برای چندمین بار کلافه

پوفی کرد:

_مهتاب به چی قسم بخورم باور کنی ، من همه فکر و ذکرم پیش تویه فقط . اگه هم دارم می رم بیشترش بخاطر اینکه که زودتر راه زندگی ام رو پیدا کنم و تو رو هم از اینجا ببرم . خودت خوب می دونی بمونم ایران چه مشکلات و موانعی سر راهمون هست ولی اگه بشه و بتونم اونجا خودم رو پیدا کنم....

مهتاب هم حال و حوصله درست و حسابی نداشت ، شنیدن داستان تکراری لطفی نداشت:

_باشه برو من که حرفی ندارم ، بعد به مصطفی بگو کارهای منم درست کنه ، منم میام ، آره اینجوری ؟

لحنش آرام بود ولی خوب می دانست با آوردن اسم مصطفی چه چیزی را هدف گرفته که صورت سهراب سرخ شد:

_این چه مزخرفیه می گی مهتاب ؟ خجالت نمی کشی ؟

پوزخندش رنگی تر شد:

_سهراب بچه گول می زنی ؟ من احمقم که همه چیز رو بخاطر تو بهم زدم ، جلوی خانواده ام وایستادم و هنوز

هم دارم جلوشون مقاومت می کنم . ولی تو چی سهراب ؟

سهراب من تو رو می شناسم ، تو آدم الله بختکی نیستی ، اگه برنامه ای نداشته باشی غیرممکن بود بیفتی دنبال مصطفی ، ولی مطمئنم تو اون برنامه جایی برای من نیست ، نمی تونه که باشه . اینطور نیست ؟

سهرابش سرش را پایین انداخته بود ، سکوت طولانی اش تایید حرف های مهتاب می توانست باشد ، ولی سهراب ملتمسانه نالید:

_مهتاب من دوستت دارم
نسترن از پشت کتاب را کشید ، با اخم به سمت نسترن چرخید:

_بله نسترن خانم ، امرتون ؟
نسترن دستش را روی شانه اش گذاشت و روی تخت نشست و پاهایش را دراز کرد:

_امر که نه عرض مختصری داشتم ، قبول کن مهی جان . والله شوهرت هم دور از جان مرده بود تا حالا وقت عزاداریت سر اومده بود . آخه چرا خودت رو اسیر این چهار دیواری کردی . حالم از این همه مثبت بودننت بهم

می خوره دختر.

چیزی نگفت و کتابش را از دست نسترن کشید:

_من اینجور راحتم خوب.

_ولی ما ناراحتیم تا کی باید شبها زر زرت رو تاب
بیاریم و صبحها قیافه اخمو و طلبکارت رو تحمل کنیم.
بابا دنیا بدون اون پسر عموی قزمیتت هم داره می گرده ،
اصلا شاید خودش حالا نشسته حصار یه دختر خوشگل
چشم آبی و عشق دنیا رو می کنه ولی تو اینجا چند
ماهه عزا گرفتی.

چیزی نگفت ، می دانست نسترن اگه بره بالای منبر
چند ساعتی موعظه می کند ، سکوت کرد و خواست
بلند شود تا خودش را سرگرم کاری کند:

_با توام مهی ، مثلا دارم حرف می زنم...

_به قول خودت مثلا ، صد بار گفتم دوست ندارن اسمم
رو نصفه بگی.

با اخم بطرف در رفت که نسترن جلوییش را گرفت:

_مهتاب جونم ، باشه عزیزم قبول کن خوب.

تکیه داد به در و روبروی نسترن ایستاد:

_من اهل این جور مهمونی ها نیستم ، اونم جشن تولد لیلی . من نمیام نسترن ، ول کن چند روزه مغزم رو خوردی.

نسترن ولی از رو نرفت اویزان شانه اش شد:

_تنها نیا خوب ، بگو پسر خاله ات هم بیاد ، یعنی من تا حالا به پاستوریزگی شما آدم ندیدم . هر دو عین همین. بگو اونم بیاد چشم و گوشش باز بشه . مهمونی هم خونه نیست . کافی شاپ که اشکالی نداره اصلا . بیا خوب ، ببین لیلی چند باری دعوتت کرده نیومدی ، اونم ناراحت میشه . بیشتر بچه های هم هستن.

اخمش غلیظ تر شد:

_علی هم نمیداد مطمینم . اصلا خودم با لیلی حرف می زدم می گم شرمنده...

_مهتاب تو رو خدا بیا ، بخاطر من.

اصرار نسترن را نمی فهمید ، اصلا نمی خواست با خسرو دوباره روبرو شود . هر چند این مدت چند باری جلوی دانشگاه دیده بودش ، البته هر دفعه با ماشین جدیدتر ، ولی نه خسرو محلش گذاشته بود و نه لیلی حتی نگاهش کرده بود . این بار ولی نسترن و زهرا ول کن نبودند که

دعوت جشن تولد لیلی را قبول کند ، هر چند با خود جشن مشکلی نداشت چون جشن در کافی شاپی برگزار می شد و خانه هم نبود . این چند ماهه نسترن و بیشتر بچه ها با لیلی طرح دوستی ریخته بودند چند باری هم حتی به خانه اشان دعوتشان کرده بود . همه دخترها با دیدن خسرو تقریباً دل و عقل باخته بودند و در فکر و خیالشان از این مرد خوش تیپ و پولدار شاهزاده سوار بر اسبی می ساختند ، یعنی همان تعبیر رویاهای دخترانه اشان.

ولی مهتاب حوصله هیچ کس را نداشت بعد از سهراب انگار سلولهای عاشقی و مهر و محبت دلش هم مرده بودند . دلش کویر خشکی بود که دیگر امیدی برای جوانه زدن هیچ عشقی در آن نمی توانست داشته باشد . نسترن هنوز هم منتظر زل زده بود به نگاهش می دانست تا رضایت ندهد ول کن نیست:

_ باشه اگه علی قبول کنه بیاد متم میام ، فقط اگه خوشم نیومد نمی مونیم ، از حالا گفته باشم.

با جیغ شادی نسترن گوشه‌هایش را گرفت و زهر ماری نثارش کرد:

فقط موندم اومدن و نیومدن من چه توفیری برای تو
 داره اینقدر خودت رو به آب و آتش می زنی.
 حالا تو بیا می فهمی.
 سری به تاسف تکان داد و پشت به نسترن کرد:
 کجا می ری بیا در مورد جشن حرف بزنیم.

بی اعتنا به نسترن بطرف پایین سالن راه افتاد که
 آشپزخانه مشترکشان بود:
 می رم یه چیزی برای شام آماده کنم ، بیام بشینم سر
 درسم.

نشسته و تکیه داد به نیمکت سبز رنگ که یک سمتش
 که کمتر آفتاب گیر بود یخ زده بود ، چشم هایش را بست
 و سرش را بلند کرد رو به آسمان . خورشید این فصل
 حتی تابش آنقدر نبود که چشم را هم بزند ، پشت
 چشم هایش هاله یخ زده ای شکل گرفت ، خاطرات
 گذشته جلوی چشمش آمد و قطره اشکی از لای
 چشمهای بسته اش بیرون خزید:
 اینجا می مهتاب ؟
 چشمش را باز کرد و علی را روبرویش دید ، وقتی کلاس

را ترک می کرد با لیلی مشغول حرف زدن بود:

_او هوم ، تو که کلاس نداری.

بیشتر منظورش به این بود که چرا نرفتی:

_نه من ترم قبل پاس کردم ، خانم فرامرزی برای تولدش دعوتم کرد.

کیفش را روی نیمکت کنار مهتاب گذاشت و یخهای چسبیده به سمت دیگر را با دست جدا کرد:

_اصرار داشت باهات حرف بزنم دعوتش رو قبول کنی

مکثی کرد و ایستاده تکیه زد به نیمکت:

_دوست داشتی بری ، منم میام حتما.

منتظر چشم به مهتاب داشت:

_نمی دونم ، تو که می دونی حوصله اینجور برنامه ها رو ندارم اصلا.

علی لبخند دوستانه ای زد:

_ولی نباید اینجوری باشه ، تمومش کن مهتاب ، فقط بفکر خودت باشی ؛ سهراب رفته چند ماهه رفته.

آهی کشید و حتی به زبان نیاورد که برمی گردد ،

امیدوار بود برگردد . همانطور که قول داده بود وقتی کارهایش را درست کرد.

این چند ماه را حتی سعی کرده بود کمتر به خانه برگردد ، یکبار فقط با ثریا رو در رو شده بود و آن یکبار هم جلوی خودش را گرفته بود که نپرسد چه خبر از سهراب ، سهراب را ظاهرا تمام کرده بود ، ولی خودش خوب می دانست سهراب هر روز و هر روز در زندگی اش هست حتی جلوی چشمش گوشه به گوشه خاطراتش.

_اگه می خوایی بریم ، بعد کلاست باهم بریم کادو یه چیزی بگیریم.

اشاره کرد که علی هم بنشیند:

_می رم خودم یه چیزی می خرم ، تو کار داری برو به کارت برس.

علی خم شد طرفش:

_اینجوری نمیشه ، گفتم که خانم فرامیزی خودشون شخصا از منم دعوت کردن پس باید منم کادو ببرم . ولی چون تا حالا برای یه خانم کادو نگرفتم باید کمک کنی.

مهتاب باشه ای در جوابش گفت ، ولی حواسش هنوز به گذشته ها بود بیشتر:

_مهتاب بنظرت چی مناسبه براش؟
 سرش را بلند کرد و به علی نگاه کرد:
 _برای لیلی فرامرزی تیتش یا باید جواهرات خرید یا از
 این عروسکهای خرس و سگ و گربه.
 علی خندید مردانه و آرام:
 _اگه کسی بخواد برای دختر مهندس ساجد کادو بگیره
 چی مناسبه حالا؟

نگاهش را به روبرو دوخت ، یادش به تولدهایش افتاد ،
 این چند سال تنها تولدی که کادو گرفته بود و سوپرایز
 شده بود تولدی دو نفره اشان با مصطفی بود ، سهراب

هیچ وقت از این مناسبتها خوشش نمی آمد همان عید
 بود و کادویی برای عیدی فقط . خانواده اش هم که
 زندگی اشان بقدری بهم ریخته بود که مادرش چند روز
 بعد یادش افتاده بود تبریک بگویند ، اولین تولدی که
 خودش هم خودش را فراموش کرده بود بین غصه های
 رفتن سهراب:

_نگفتی؟ خودت چه کادویی می پسندی؟
 علی کنارش نشسته بود البته با همان کیفی که فاصله
 بین اشان بود:

_ نمی دونم تا حالا فکر نکردم ، شاید یه شاخه گل فقط

_ چه کم توقع.

نگفت که این شاخه گل را از دست سهراب می خواهد ،
پس زیادی هم کم توقع نبود:

_ باشه ، پس من رفتم . تو هم برو تو ، هوا سرده
نشستی اینجا رو نیمکت خیس.

نگاهش به درخت های باز بود که از برف چند روز قبل
کمی روی شاخه هایشان مانده بود:
_ می رم ، حوصله سر و صدا و لوس بازی های بچه ها
رو

ندارم . می ری داروخونه ؟

علی کیفش را برداشت و شالش را دور گردنش پیچید:

_ نه گفتم که دکتر یه تیتیش ماماتی برام پیدا کرده ،
می رم کلاس درس ایشالله . نمی بینی خوش تیپ کردم

_ خنده اش گرفت و با نگاه خریدارانه ای چشم دوخت به
تیپ جدیدش:

_ پس خبرایی ، آره ؟

علی هم خندید:

_من گورم کجا بود که کفنم باشه ، بلند شو برو تو ،
منم برم برسم به کلاسم ، اگه هم دیر کردم منتظرم باش
میام حتما.

با علی جلوی کافی شاپ قرار گذاشته بود که هم دورتر
از خوابگاه بود و هم با محل کار علی فاصله داشت ،
نرفته عزا گرفته بود برای برگشتن به خوابگاه و دیر
نرسیدن . هر چند لیلی جشن را بعد از ظهر گرفته بود
برای راحتی بچه های خوابگاه ، ولی پاییز روزهایش زود
به تاریکی و شب می کشید.

جلوی کافی شاپ پیاده شد و چشم چرخاند با همه
اصرار دوستانش خواسته بود تنها بیاید ؛ نسترن ، آرش
را داشت برای همراهی و زهرا و فرزانه از خانه هایشان
می آمدند ، همان بهتر که تنها می آمد و منتظر رسیدن
علی می ماند که مرخصی گرفته بود از کارش بخاطر او
بیشتر.

علی که رسید با دیدنش لبخندی زد ، مثل همیشه تیپ
ساده ای داشت ، علی هم او را دید و دستی تکان داد
برایش تا خیابان را دور بزند و کنارش برسد:

_چرا تو این سرما بیرون و ایستادی می رفتی تو.
 شال کرمی رنگش را پایین کشید و سرما را بلعید تا
 کلمات را قاطی بخار و گرمای نفسش بیرون بدهد:
 _لباسم گرمه نگران نباش ، گفتم تو بیایی با هم بریم.
 علی بی حرف دستش را با فاصله پشتش گرفت و در را
 برایش باز کرد که جلوتر داخل شود ، مرد جوانی با لباس
 فرم جلو آمد و خوش آمد گفت ، راهنمایشان کرد به
 اتاقی برای عوض کردن لباس . صدای موسیقی آذری هم
 قاطی بگو و بخند و کف و سوتها از طبقه بالا راه باز
 کرده
 بود تا همان دم در به استقبالشان.
 پالتوش را در آورد و نگاه علی را دید که رویش ثابت
 مانده دستی به تونیک بافت و بلندش کشید:
 _لباسم ناجور که نیست ؟

علی هم پالتوش را در آورده بود ، پلیور کرمی رنگی
 تنش بود با شلوار جین تیره ، برخلاف شلوار جین روشن
 مهتاب که با بلوز آبی روشنش ست کرده بود:
 _نه خوبم هم هست.

نگاهش به بوته‌هایش کرد که خشک بود ، دربستی آمده بود که لباسهایش با گل و لای خیابانها کثیف نشود. خجالت کشید جلوی علی یک دور رژش را تازه کند ، مهم هم نبود اصلا ، با " بریم " سوالی علی سرش را تکان داد و کادویش را برداشت و همراهش شد بطرف پله ها.

فضای روشن کافی شاپ با میز و صندلی سفید و کانتر نیم دایره ای دو طرف سالن اول جلب توجه می کرد در شلوغی جوانها ، فکر کرد پنجاه شصت نفری هستند و شاید مهمانهای دیگر هم در راه بود هنوز.

نسترن را کنار آرش دید جلوی پنجره نیم دایره با شیشه های تکه تکه رنگی که تکیه داده بودند به لب پنجره و حرف می زدند ، شال نازک نسترن افتاده بود روی شانه اش و آرش یک دستش پهلوی نسترن نشسته بود ، با سر سلامی کرد و نگاهش را گرفت. انطرف تر جمع دخترها تنها بود و کمی با فاصله پسرهای مجرد. بعد زوجها ، دو تا دو یا گروهی . لیلی بود که به استقبالشان آمد کت خوش رنگ سرخابی تنش بود با شلوار سفید و کفش پاشنه دار ، موهایش را خوش حالت

داده بود بالا و آرایش ملایمی داشت:
 _خوشحالم که اومدی عزیزم.
 لبخندی زد و کادو رو بطرفش گرفت:
 _تولدت مبارک . لیلی جان.

علی هم کادویش را به دست لیلی داد و لیلی تشکری
 گرم کرد ، دست هایش را دور شانه مهتاب حلقه کرد و
 به
 گرمی بطرف خودش کشید:

_ممنون ، زحمت کشیدین . ولی همین اومدنتون یه
 دنیا برام ارزش داشت . البته من باید بیشتر از شما آقای
 الله وردی تشکر کنم مطمئنم مهتاب بخاطر شماست که
 قبول کرده بیایید.

علی محجوبانه لبخندی زد و سر به زیر انداخت و تشکر
 کرد ، جو کمی بیشتر از ظرفیت علی خودمانی بود در
 واقعه . مهتاب دید و فهمید اشاره کرد به گوشه دنجی که
 مبل گرد قهوه ای با بالشهای گوجه ای رنگش زاویه ای
 ساخته بود:

_بریم اونجا کنج دیواره و راحت تر.
 علی هم سر تکان داد و دنبالش راه افتاد ، تازه بعد

نشستن بود که توانستن دقیق تر نگاه کنند ، آهنگ

شاد و آذری پخش می شد و آن سمت جوانها در حال
هنرنمایی ، خسرو هم بود . تکیه داده بود به میز و
نگاهش به مهمانها بود و گاه چند کلمه ای حرف رد و
بدل می کرد ، مثل قبل ترها خوش تیپ با کت و شلوار
تیره رنگ و کراوات خوش رنگ فیروزه ای:
_این همون برادرشه.

علی آرام دم گوشش گفت و مهتاب چشم گرفت و با بله
ای کوتاه جواب داد ، نیم ساعتی همین طور ساکت
نشسته بودند به تماشا که علی اشاره کرد به میز
خوراکی ها:

_همه مشغولن ، چیزی می خوری برات بیارم ؟
نگاهش به میز افتاد و بعد بطرف علی چرخید ، از آن
حالت معذب بودن دقایق اولیه فاصله گرفته بود کمی:
_اگه زحمتت نباشه.

علی نیم خیز شد که برود و پرسید چه می خورد و
مهتاب نگاهی گذرا روی میز انداخت:
_هر چیزی میل خودت می کشه.

لبخندی هم بابت تشکر بر لبش نشست تا علی بلند شود و برود.

سرش را پایین انداخت ، چرا هیچ خوشی بدش نمی نشست اصلا:

_سلام خانم ساجد ، افتخار دادین.

نگاهش به خسرو دوخته شد که تکیه داد به میز

روبرویشان و پاهای بلندش را روی هم انداخت:

_فکر نمی کردم بیایی ، هر چند نسترن شرط بسته بود راضیت می کند.

فقط سلامش را جواب داد و جوابی برای حرف های بعدش نداشت ، علی پشتش به آنها بود و هنوز در حال انتخاب خوردنی:

_بادیگاردت

م همراهات، شنیدم پسر خاله ات.

باز سکوت کرد و این بار خسرو کمی جلوتر کشید:

_یه جوری خاص این رفتارت من رو بیشتر راغب می

کنه بهت می دونی یا نه . ولی امشب می خوام شانسم رو

باهات امتحان کنم.

با آمدن علی فقط سرش را به نشانه سلامی بی کلام
تکان داد و دور شد ، علی کنارش نشست و با اخم به
دور شدن خسرو نگاه کرد:

_این یارو اینجا چکار می کرد ؟

مهتاب نگاهش به علی بود و اخم ابروهایش:

_کاری نمی کرد داشت نمک می ریخت مثلاً!!

اخم علی کمی بازتر شد:

_اگه مزاحمت شد یا ناراحت بودی...

نگذاشت علی جمله اش را کامل کند:

_ولش کن ، آدم بی اهمیتی.

نگاهش به بشقابهای چوبی افتاد که علی روی میز
گذاشته بود:

_وای علی این همه ژله ؟

علی لبخند شیرینی زد:

_من عاشق ژله ام ... یادمه اولین بار که ژله خوردم
خاله ثریا برای من و سهراب درست کرده بود ، می دونی
اون موقعها همیشه فکر می کردم پولدارهای بجای
صبحانه و نهار و شام هم ژله می خورن اصلاً نمی
دونستم دسر و این حرف ها چیه.

مهتاب از این لحن بی غل و غش علی لبخندی زد و بشقاب رو جلو کشید:

_ولی باید با من نصفش کنی منم ژله دوست دارم
 بخصوص با طعم ترش و شیرین و ملس.
 علی قاشق به ژله انار زد و گفت:

پس بیا اولین قاشق رو بخور.

نمی دانست چرا اعتراضی نکرد و دهانش را باز کرد تا ژله قرمز و خوشرنگ را ببلعد ، بعد خجالت زد سرش را عقب کشید ، ولی علی هم دهانش را باز کرده بود برای قاشق دوم که مهتاب قاشق را به دستش داد:
 _زرنگی ، می خوایی مجبورم کنی که همش را به خورد تو بدم بیا خودت بخور . من می رم برای خودم میارم.
 علی مهربانه خندید:

_باشه . پس اول یه چیزی بخور بعد نوبت دسر می رسه
 بشقاب خوراکی را جلو کشید و اشاره کرد:
 _مشغول شو.

ممنونی گفت و چند قاشقی خورد:
 _فکر می کنی خیلی طول بکشه ؟!
 علی نگاهی به جمع کرد:

_این جماعت رو تا صبح هم نمی تونی از اینجا جمع کنی ، نگران خوابگاهی ؟

_نه زیاد ، با مسئول خوابگاه هماهنگ کردیم ، خوابگاه خصوصی زیاد این مشکلات رو نداره ولی باز نمی خوام به تاریکی بخورم.

علی کمی فاصله گرفت و بعد دستش را روی پشتی کاناپه درست پشت سر مهتاب دراز کرد:

_من می برم نگران اون نباش.

چیزی نگفت ولی حس کرد که علی هم راحت نیست ، نه اینکه معذب بود یا خجالت می کشید ، فقط حس کرد با همین مهتاب بودنش راحت نیست ، نمی خواست به چیزی فکر کند . سرش را برای خودش تکان داد تا افکارش را دور کند:

_اهل رقص که نیستی ؟

با لبخند پرسید که مثلا ادعا کند راحت هست زیادی ، ولی صدایش آشکارا لرزید:

_اگه دوست داری مشکلی ندارم.

پشیمان شد از پرسیدن ، حس می کرد اشتباه کرده که

با علی همراه شده:

_من رقص آذری ام حرف نداره می خوایی ببینی ؟
همیشه فکر می کرد که مردهای قرتی فقط اهل رقص
هستند ناخواه آگاه همین را هم به زبان آورد که صدای
خنده علی را بلند کرد:

_این رقص کاملا مردونه است ، دوست داری ببینی ؟
جوابی نداد ولی هنوز هم متعجب بود که علی کی وقت
کرده رقص یاد بگیرد ، اصلا هیچ وقت فرصت فکر
کردن

به این چیزها را داشته ، علی بلند شد و نگاهش کرد:
_آهنگش زیاد مناسب این رقص نیست ولی بزار
نشونت بدم جلوی میز رفت و با حرکات آرام شروع کرد

، چند دقیقه بعد بود که کم کم حرکاتش شتاب گرفت و
تقریبا توجه اطرافیان را هم جلب کرد ، نگاهها به
سمتشان که کشیده شد . خسرو هم جلوتر آمد با اشاره
خسرو آهنگ را عوض کردند بعد کتش را در آورد و به
دست یکی از دخترهای کناریش سپرد ، علی حرکاتش
را با آهنگ هماهنگ کرد که خسرو با دستهای کشیده و
پاهای بلند شده وسط آمد و صدای کف زدن بلند شد ،

بعد چند مرد جوان هم همراهی اشان کردند و صحنه جالبی بود از رقص مردان جوان بلند قامت. مهتاب باورش نمی شد نگاهش به علی بود که بعد از ده دقیقه هنوز همپایی خسرو و سه جوان دیگر با حرکات تند رقص را به نشستن و برخاستن سریع رسانده بودند و بعد در اوج آهنگ لزدگی و کوبش پاهای که هیاهوی به پا کرده بود و صدای کف و سوت همه را در آورده بود ، تا اینکه بالاخره با پایان آهنگ هر چهار مرد جوان با سر

و صورت عرق کرده و نفس نفس زنان تعظیم کردند و تشکر کردن:

_عالی بود پسر ، خوشم اومد خیلی خوب بلدی معلومه آموزش دیدی.

دستهای خسرو بود که روی شانه علی نشست:

_نه از قضا آموزش خاصی نداشتم.

_ولی کارت عالی بود ، ببینم می تونی با دخترخاله ات هم رقص قشنگی به نمایش بزاری ؟

علی اخمی کرد و به مهتاب نزدیک تر شد:

_مهتاب بلد نیست ، بلد هم بود اینجا جاش نبود.

خسرو سوتی کشید:

_اینقدر روش تعصب داری یعنی ، بهر حال خوشم اومد معلومه پسر زرنگی هستی.

این را گفت و بی حرف دور شد علی که کنار مهتاب نشست هنوز نفسش کامل سر جایش نیامده بود:

_علی تو از کجا اینجور رقص رو یاد گرفتی ؟
علی لبخندی زد:

_یکی از بچه های خوابگاه یادمون داده ، من تو درسها کمکش می کنم اونم رقص آذری یادم بده چه جور بود ؟ لازم نبود مخفی کند شور و شوقش را:

_عالی بود اصلا باورم نمی شد، تو اینجور چیزها رو هم بلد باشی.

علی خندید آرام و مردانه:

_من خیلی چیزها بلدم ولی قرار نیست ه
مه هنرهام رو یک جا نشونت بدم . می گم اینا کی کیک
می دن دیرمون نشه ساعت هف

هر چقدر هم که می خواست از خانه دور باشد باز نمی
شد ، مادرش این بار مصرانه خواسته بود که آخر هفته
برای مهمانی زایمان زهرا ، دختر عمه شفیقه برگردد و

چاره ای نداشت جز تسلیم . ساک کوچکش را تحویل گرفت و تشکری کرد:

_جمعه با بابات برمی گردی یا اتوبوس ؟
بسمت علی برگشت که ساک بدست کنار جدول خیابان منتظرش بود:

_نمی دونم ، شاید با بابا برگشتم یکمی خوار و بار باید ببرم سنگینم میشه ؛ تو می مونی یا بر می گردی ؟
علی با نوک کفشش روی آسفالت ضرب زد:
_نه فردا صبح برمی گردم ، تبریز می بینمت . سلام برسون.

با ایستادن تاکسی توانست بگوید تو هم همین طور ، مسیرشان یکی نبود و مهتاب اول سوار شد . علی منتظر تاکسی بعدی ماند.

از کنار خانه سهراب که می گذشت چشم هایش را بست و نفسی گرفت از سوز سرما زده زمستان ؛ چند لحظه ای

جلوی در ایستاد ، دلش معجزه می خواست که این در بسته قهوه ای رنگ باز شود و سهراب جلویش بایستد.
چشم هایش باز پر شد و باز تکرار کرد ناباورانه:
فراموشش کرده ام ، باید فراموشش کنم ، باید...

پا تند کرد و خودش را به جلوی در خانه اشان رساند ،
 نفسی تازه کرد و زنگ زد ، سعی کرد تا وقتی که صدای
 صدای بله مادرش را شنید برنگردد و به در کناری نگاهی
 نیندازد دوباره ، صدای گرفته و بغض داری گفت:
 _منم مامان در رو باز کن.

در خانه با صدای تیکی باز شد و چشم بست و مسیر
 برفی در حیاط تا ورودی را یک سر دوید تا خاطرات
 زیر

درخت گردو و حیاط مرور نشود در ذهنش ، حتی جلوی
 در بسته وسط دو خانه هم نایستاد و خودش را داخل
 هال انداخت نفس نفس زنان با چشمهای خیس:

_وای مهتاب چته اینطور هول هولکی اومدی ؟ چه
 خبره دختر ؟

خودش را به بازوهای باز و مهربان مادرش سپرد و بزور
 لبخندی زد:

_تا از تاکسی پیاده شدم سردم شد ، چه سوزی افتاده

_آره ما هم غافلگیر شدیم ، بیا بشین جلوی بخاری ؛
 گفتم صبر می کردی خودمون می اومدیم دنبالت.

مانتو و مقنعه اش را در آورد و روی دسته مبل گذاشت:
 _دلم نیومد شما هم صبح رسیدین خسته بودین ، بابا
 هم اذیت می شد می خورد به شب برگشتنی . مینا
 کجاست ، مهرداد هم اومد ؟
 مادرش سمت آشپزخانه رفت:

_چای امون آماده است میارم واست . مینا بالا است فکر
 کنم خوابیده ، یکمی سرماخورده بود نتونستم تنهاش
 بزارم ، خاله ات هم رفته پیش پویا . مهرداد نیومد ، این

روزها اصلا خونه که پیداش نمیشه ؛ خسته ام کرده
 مهتاب . به بابات می گم زنش بدیم راحت بشم از این
 زندگی کولی وار ، اونجا می رم حواسم پیش باباته ،
 اینجام میام فکرم می مونه پیش مهرداد و مینا.
 حوصله شنیدن این حرف ها را دیگر نداشت ، ساکش را
 برداشت و سمت پله ها رفت:

_تا شما چای می ریزین منم برم لباسم رو عوض کنم.
 مینا رو هم صدا کنم بیاد پایین.

همه شب را دلهره روز بعد را داشت ، مهمانی یعنی جمع
 زنهای که هر کدوم حرف و نگاهی معنا دار را حواله اش
 می کردند . دلش اصلا نمی خواست با هیچ کدام از این

آدمها رو در رو شود ولی چاره ای هم نداشت. این بار نه فصل امتحانات بود ، نه بهانه ای نبود مادرش و تنهایی اش را داشت.

خانواده شوهر زهرا برای نوه اولشان سنگ تمام گذاشته بود ، ولیمه اسم گذاری اش مفصل و حسابی بود ، تا جایی که مادرش را هم وسط چله زمستان از تهران کشانده بود به شهرستان برای حضور در این مراسم. مینا سرماخوردگی را بهانه کرد که بماند و مهتاب خواست برای مراقبت بماند و نرود ؛ ولی رویا خانم نه محکم را جواب بهانه هر دوییشان کرد:

_هر دو می رین ، آخ و اوخ نداریم . اینقدر نشستیم تو خونه و جمع خانوادگی نبودیم پشت سرمون می گن عیب و ایرادی دارین حتما . امشب هر دو تاتون ، شیک و آماده میاین.

مهتاب فهمید چاره ای نیست ، سرش را پایین انداخت و فقط گفت:

_باید زودتر برگردیم گفته باشم ، من نمی مونم تا آخر شب نگاههاشون و پیچ پیچ حرف هاشون رو تحمل کنم.

رویا خانم لباسهایش را کنار گذاشت:
 _زود میایم که منم وسایلمون رو جمع و جور کنم ،
 فردا صبح برگردیم.
 آهی کشید و رو به مهتاب نجوا گونه که علی رضا خان
 نشوند گفت:

_مهتاب با بابات حرف بزن ، رضایت بده بریم
 خواستگاری . این دختره بد نیست . هم قیافه اش خوبه ،
 هم خانواده داره ، شما دو تا بابات رو به این حال و روز
 انداختین ، تو که با اون کارت و خودسری ات سخته اش
 دادی ، اینم از مهرداد...
 دلش از حرف مادرش گرفت ، توقع این حرف را لاقل
 از

مادرش نداشت ، ولی گلایه نکرد:
 _مامان خودتون می دونین و بابا من چکاره ام مگه ؟
 ولی مهرداد حالا وقت زن گرفتنش ؟ مهرداد درسش
 مونده ، سربازی اش مونده ، کار نداره ... بازم بگم ؟

مادرش ولی اخم کرد و نگاهش کرد:
 _همه اینا کم کم حل میشه ، اگه دلش گرم بشه . می
 ترسم یکی از اون دخترهای بشینه زیر پاش نشه کاری

کرد . باز سارا...

بی حوصله بلند شد و آماده شدن را بهانه کرد:
_برم من حاضر بشم پس ، باشه اگه به حرف زدن منه ،
من با بابا حرف می زنم ، چشم.
مجلس زنانه و مردانه جدا بود ، مردها طبقه پایین بودند
واحد مادر شوهر زهرا ، خانمها بالا کنار زائو . نوزاد
کوچک با صورت قرمز و چشمهای پف کرده پیچیده در
پتو آبی کنار زهرا بود . زهرا رنگ پریده و ضعیف بود
،

ولی برق شادی چشم هایش جور خاصی بود ؛ انگار کل
خوشی های دنیا در نگاهش جمع شده بود خوشی های
که منشأش فقط همان پسرک سه کیلوی و ضعیف بود ،
یک زندگی جدید ، یک شانس بودن و ماندن...

عمه شفیقه هم خوشحال بود و خنده از لبش نمی رفت ،
جواب تبریکات زن دادشهایش را به خوشی داد و خم
شد طرف ثریا:

_ایشالله قسمت خودت ، به سولماز بگو دست بجنبونه

ثریا اخمی کرد:

_سولماز زوده برایش هنوز ، تو غربت دست تنها بچه چه جور بزرگ کنه . اونم حالا که درس می خونه.
مهتاب نگاه متعجبش را به زن عمویش داد ، تا جایی که یادش بود سولماز کشور خودش ، شهر خودش نتوانست بیشتر از سوم راهنمایی بخواند ، حالا داشت آلمان درس می خواند:

_چی رو زوده من به فاطمه هم گفتم ، ادای زهرا رو در نیاره ، اونقدر گفت زوده زوده که افتاد تو دردسر بعد این دکتر و اون دکتر . بین خودمون باشه فاطمه هم حامله هست البته هنوز چند هفته ای...

نگاهش با زمزمه آرام عمه به فاطمه رفت که رنگ پریده و مریض احوال به نظرش آمده بود و بی اختیار ذهنش کشید سمت خاطرات گذشته ، آن روزها که فاطمه خاطرخواه سهراب بود و عمه سهراب را دامادش می دید ؛ فکر کرد فاطمه هم مثل خودش واقعا عاشق سهراب بود با نه حس گزرای بود که حالا یادش رفته اصلا:
_مهتاب جان ، عمه بفدات ، بلند شو کمک لیلا و سیما که دس تنهان.

نگاهش به مادرش افتاد و از جا برخواست ، مهمان زیادی

نبود همان نزدیک ترها، خاله و عمه و زن عمو ، زن دایی

با دخترهایشان . مهمانی اصلی فردا بعد از ظهر بود که خدا رو شکر هم مادرش برمی گشت تهران و هم بهانه دانشگاه داشت که برگردد تبریز . ولی باز نگاه خیره پیرزنی را حس کرد ، عمه کنار پیرزن نشست و با

نگاههای که میخس شده بود فهمید طرف صحبت عمه و پیرزن هست که متوجه شد خاله شوهر زهر است . اسم گذاری نوزاد با مراسم بخوبی پیش رفت ، پدر شوهر زهرا اذان و اقامه در گوش نوزاد خواند و اسمش را

محمد طاهها گذاشت . محمد طاههای کوچکی که هویت پیدا کرده بود در این دنیایی بی در و پیکر . موقع خداحافظی عمه مادرش را کناری کشید ، نمی دانست حرفشان در مورد چیه ، ولی دید مادرش نگاهش کرد و بعد نگاهش را داد به عمه شفیقه و بعد پیچ پیچ حرف های که نشنید ، ولی حس خوبی نداشت این پیچ پیچ ها .

به خانه که رسیدن نصف شب شده بود ، ساک و چمدان

مادر و مینا کنار در بود که صبح زود برگردند ، علی
رضا

خان سخت اش بود زن و دخترش را یک روزه ببرد

تهران و خودش هم شب برگردد ، اتوبوس راحت تر و به
صرفه تر بود ، ولی قرار بود مهتاب را برساند تا تبریز:
_شبت بخیر مامان ، صبح حتما بیدارم کنین برای
خداحافظی.

ولی روی پله ها با حرف مادرش متوقف شد و به عقب
برگشت:

_فردا صبح نمی ریم ، عمه ات اصرار کرد برای مهمونی
بعد از ظهر هم بمونیم . تو هم کارهات رو بکن بهانه نیار
.

بعد مهمونی بابات می رسوندت تبریز.

_ولی مامان قرارمون این نبود ، شما می مونین بمونین
ولی من می رم . اصلا راضی نیستم بابا من رو ببره و
خودش تو تاریکی تنها برگرده.

مادرش جلوی بهانه گیری بیشترش را گرفت:

_حالا این رو یه فکری می کنیم ، برو بخواب.

خسته تر از آن بود که بماند برای جر و بحث بی نتیجه با شب بخیری سمت پله ها رفت . مهم نبود نهایتش مجبور بود یکی ، دو ساعتی دیرتر برود و نگاههای فامیل را در همان مهمانی کذایی تاب بیاورد . از صبح زود رویا با وسواس خانه را تمیز می کرد و نهار و

شام چند روز پدرش را آماده می کرد ، مینا و مهتاب هم زیر دستش کار می کردند ؛ صدای زنگ در مینا را بکنار آیفون کشانید ، جواب داد و در را باز کرد و با تعجب بسمت مادرش چرخید:

_ عمه شفیقه است . این وقت روز اینجا چکار می کنه . مامان دستی به لباسش کشید و نگاهش را در خانه چرخاند:

_ تنها بود عمه ات ؟

تا مینا جواب بدهد در ورودی با تقه ای باز شد و عمه شفیقه همراه دختر جوان خوش پوش و همان پیرزن

دیشبی وارد خانه شدند . نگاه مهتاب با تعجب بین مادرش و مهمانها چرخید که مادرش جلو رفت برای روبوسی و خوش آمد گویی:

_سلام ، خوش آومدین.
پیرزن دیشبی بود که با تکیه به همان زن جوان جلوتر
آمد:

_ببخشید سر ظهری مزاحم شدیم . حاج خانم گفتن
دارین برمی گردین تهران ، نیستین . ما هم نخواستیم
این امر خیر رو عقب بندازیم.
امر خیر گفتن خانم مسن مهتاب را هوشیار کرد ، با اخم
عقب گرد کرد و بسمت آشپزخانه پا تند کرد ، شاید امر
خیرشان با مینا بود که بعید به نظر می آمد ولی دعا کرد
خودش نباشد.

دلش می خواست همان سینی چای آماده را خالی کند
روی مهمانهای که به اسم خواستگار به خانه اشان پا

گذاشته بودند ، باورش نمی شد ؛ ولی مادرش با روی
گشاده و لبخند روبرویشان نشسته بود و حرف می زدند
.آنقدر بی اعتنایی کرد به تقاضای چای آوردن مودبانه
مادرش که رویا با حفظ لبخندش به آشپزخانه آمد و
زمزمه وار ولی توبیخ گر گوشه ای کشیدش که مهمانها
نبینند:

_مهتاب چته تو ؟ زشته والله...

_مامان من نمی خوام ، کی اینا رو راه داده خونه ، اصلا با اجازه کی... .

سعی کرد صدایش را آرام کند هر چند بیشتر دوست داشت که همین کلمات را جیغ بزند تا راحت شود:
_زشته حالا ، والله قرار نبود امروز بیان ولی عمه ات می

گفت خیلی اصرار کردن . بیا یه چای بده . بعد بشین یه گوشه نخواستی جواب دادنی نه بگو.

حرفی نزد به اجبار ، چای را برداشت و به پذیرایی رفت .

زیر نگاههای خیره و لبخندهای و خوشبخت بشی های که حرف بود تنها برایش.

کنار مینا بی خیال نشست و دست و پایش را جمع کرد :

_ماشالله ماشالله . حاج خانم نگفته بودن دختر مهندس اینقدر خانمه.

پوزخندی زد و سر به زیر انداخت تا حرف هایشان گل کند

و برسند به اصل مطلب:

_والله فریدون همه چیز رو سپرده به ما ، همین دیشب هم گفتم در مورد دختر خانمتون ، حرفی نداشت گفت اگه مصلحت می بینیم اقدام کنیم . حالا اگه اجازه بدین تا اینجاین ، فریدون هم بیاد با مهتاب جان حرف هاشون رو بزنن که اگه به توافق رسیدن زودتر کار رو تموم کنیم .

نگاهش به مادرش بود که مستاصل و مردد نگاهش به عمه شفیقه بود ؛ اگر ساکت می ماند علامت رضایت می شد:

_ببخشید ولی من قصد ازدواج ندارم.
 اخم مادرش را دید و لب گزیدن عمه شفیقه نشانه زشتی کارش ، خانم مسن لبخندش جمع شد . ولی زن جوان هنوز هم لبخند به لب داشت:
 _عزیزم هنوز که تو حتی فریدون ما رو ندیدی ، نمی شناسی مخالفی.

عمه باز زورکی لبخندی زد:

_مهتاب جان یکمی روی درس و دانشگاهش حساس هست . برای همین مخالفه.
 خواست حرفی بزند ولی با دیدن قیافه تهدیدگر مادرش

ساکت شد:

_فکر نکنم از نظر فریدون مانعی برای درس و دانشگاه باشه ، نیلوفر جان هم دانشجو بود که ازدواج کردند... نگاه غصه دار زن و دختر به هم بود و مهتاب از شنیدن این حرف جا خورد . با اخم ساکت شد که بزرگترها حرف بزنند . دیگر حتی بهانه ای هم نمی خواست ، همین کافی بود:

_پس منتظر خبرتون می مونیم . اگه بشه همین امشب که بهتره چون فریدون هم باید برگرده تهران. نگاهش به نگاه مادرش بود ، ولی تصمیمش را گرفته بود . فریدون خان شاید بهترین مرد دنیا بود ولی نه برای او :

بعد رفتن مهمانها قبل از اینکه به اتاقش پناه ببرد ، روی اولین پله مادرش جلوی اش در آمد:

_این چه رفتاری بود مهتاب ، خجالت کشیدم جلوی اینها...

_مامان ، براتون اصلا نظر من مهم بود یا مثل دفعه قبل می خواستین یهویی بشونینم سر سفره عقد؟

عمه بود که به دلجویی دست برادرزاده اش را گرفت:
 _ عزیز دلم خواستگار بودن فقط ، همیشه که در خونه
 رو بست و کسی رو راه نداد ، خونه ای که توش دختر
 باشه همیشه باید درش باز باشه ، از قدیم گفتن قیز
 قاپسی ، شاه قاپسی.

مهتاب دلخور نگاهش را به عمه اش داد:
 _ اینجوری عمه ؟ اصلا به چه زبونی بگم من فعلا قصد
 ازدواج ندارم.

عمه با محبت و لحن آرام حرف می زد:
 _ عمه بفدات ، بخدا فرخنده خانم خیلی اصرار کرد ،
 حتی قرار بود اول پسرش تو رو ببینه بعد که پسندید ،
 اجازه بگیرن برای خواستگاری ، ولی صبحی زنگ زد
 که

نه حالا که فریدون هم حرفی نداره زودتر بریم برای

خواستگاری . والله من کلی کار ریخته سرم بعد از ظهری
 مهمون داریم ، ولی اونقدر اصرار کرد که مجبور شدم
 قبول کنم.

مکثی کرد و با لحن دلجویانه ای ادامه داد:
 _ ما که بد تو رو نمی خوایم این پسر مهندس ، کار و

زندگی داره ، خانواده اش رو هم که دیدی . مادرش به چه خانمی ، خواهرش باادب ، خانم . مهتاب جان تو این دوره زمونه پسر به این خوبی پیدا نمیشه قیافه اش هم بد نیست . اصلا بد هم باشه مگه می خوایی با قیافه اش زندگی کنی..

حرصش گرفت از دست عمه اش:

_ عمه جان دیگه چی ؟ این مرد قبلا زن داشته...

عمه نگاهش کدر شد ولی باز سعی کرد آرام باشد:

_ داشته که داشته ، مگه چیزی ازش کم شده ، طلاقش نداده که بگی حتما مشکلی ، عیب و ایرادی داشته ؛ زن

بیچاره اش فوت کرده . حالا خوبه نه بچه ای داره که سرخرت باشه نه چیز دیگه . این کجاش عیبه ؟
بی حوصله بلند شد:

_ من هنوز بیست سالم نشده ، برم زن مرد زن مرده

بشم . این عیب نیست به نظرتون ؟

عمه شفیقه دیگه عنان از دست داد:

_ تو هم نامزد داشتی ، نداشتی ؟

برگشت و فقط نگاه کرد ، آنقدر پرحرف که عمه سرش را

پایین انداخت و حرفی نزد . غصه اش گرفت نه از حرف
 عمه جاننش از خودش ، از حالی که داشت و خودش فقط
 باعث و بانی اش بود در اصل
 سرش درد می کرد ، ولی فقط سرش نبود ؛ درد ضربان
 داشت با هر نفسی که داغ و تبار دم و بازدم می کرد
 درد هم جاری می شد در تنش . به دیوار تکیه داد و
 زانوهایش را جمع کرد نگاهش خیره به پنجره بود ، ولی

چیزی نمی دید . فین کشید و دستمال کاغذی مچاله
 شده را پرت کرد روی تخت . صدای تقه ای به در نگاهش
 را از پنجره به در کشاند ، مینا لای در را باز:
 _بیام تو ؟

چیزی نگفت ، حرکتی نکرد . مینا در را آرام باز کرد و
 داخل شد و دوباره بست . با قدمهای آرام و بی صدا
 بسمتش آمد و کنارش لبه تخت نشست:
 _می خوای حرف بزنیم ؟

نگاهش دوباره خیره پنجره بسته بود ، دلش می خواست
 حرف بزند ، آنقدر حرف بزند که سبک شود از فکر و
 خیال از غم و غصه ، ولی کسی را می خواست که حرفش
 را بفهمد دردش را ببیند . مرحم بگذرد بر زخمش و

آرامش کند.

_مهتاب ... می گم از دست مامان ناراحت نشو.

پوزخندی زد و سمت مینا برگشت ، مینا خوشحال بود ؟
خوشبخت بود ؟ فکر کرد او هم همسن مینا بود این حال
را داشت اصلا ، کی غریبه شده بود با پدر و مادرش ،
از

کجا یادش رفت خوشی را دیدن و خوشبختی را حس
کردن:

_مامان هم ناراحته ، می دونی آخه...

_مینا تا حالا عاشق شدی ؟

صدایش هم به اندازه سوالش عجیب بود ، حتی خودش
هم جا خورد از این پرسیدن یکباره:

_منظورت چیه ؟!

اینبار ولی می دانست منظورش چیه ، مگر نمی خواست
حرف بزند ، مگر نیامده بود بشنود . پس می گفت و
خودش را خلاص می کرد:

_مینا خسته شدم ، می خوام خوشحال باشم . می خوام
بخندم از ته دل بخندم . غصه چیزی رو نخورم . می

خوام...

هق هق گریه کرد ، مینا حصارش کرد و دست نوازش
سرش
کشید:

_چی شده مهتاب ... بگو عاشق کی شدی . اگه تو
بخوایی...

صدای تقه به در آمد و بعد مادرش بود که در را باز کرد:
_مینا بلند شو وسایلت رو جمع کن . با بابات می ریم
مهتاب رو میزاریم تبریز ، بعد هم می ریم تهران.
نگاه به مادرش نکرد ولی فهمید آمده داخل اتاق ، مینا
نگاهش کرد و بلند شد و بجایش رویا نشست ، لحظه
آخر برگشت و به مینا نگاهی کرد و دوباره صورتش را
برگرداند ، نگاهش را به پنجره دوخت سرد و خاموش:
_هیچ پدر و مادری بد بچه اش رو نمی خواد....

نگاهش رو بی حرکت به پنجره بسته داد:

_مهتاب انتقالی بگیر بیا تهران ، تو بیایی بابات هم
مجبور میشه برگرده . منم خسته شدم از این زندگی ، از
این وضع.

حرفی نزد ، اصلا توجهی هم نکرد که مادرش با دست

چانه اش را گرفت و چرخاند طرف خودش:
 _بخدا آرزوم فقط خوشبختی هر سه یی شماست.
 نگاه به مادرش کرد:
 _من با ازدواج خوشبخت نمی شم . فهمیدن این سخته
 .
 رویا نگاهش را گرفت ، کلامتش بغض داشت و غصه:
 _وقتی مصطفی رو نخواستی ... فکرم به هر چیزی رفت
 جز...
 پفی می کند:

_شما بدرد هم نمی خورین هر چقدر هم ، همدیگر رو
 بخواین این کار شدنی نیست ، من بدت رو نمی خوام
 دخترم ... فراموشش کن.
 این بار جرات پیدا کرد و پرسید:
 _چرا ؟
 _بابات ... خوب چه جور بگم . بابات قبل من ... قبل من
 با سهیلا نامزد بود.
 نگاهش گیج به مادرش بود هنوز:
 _همه این رو می دونن ، شاید خود علی هم بدونه.
 حتما می دونه ، مهتاب من نمی خوام ، نمی تونم قبول

کنم تو بری زن اون بشی...
اول با بهت و ناباوری نگاه کرد و بعد خنده اش گرفت ،
خنده اش گرفت از فکر مادرش ، از تکرار یک اشتباه ،
سوتفاهم بیشتر.

چرا کسی بفکرش نمی رسد که جز علی هم می تواند
کسی در زندگی اش باشد . چرا کسی شکش به سهراب
نمی رفت ، شاید چون سهراب زیادی زرنگ بود شاید
هم چون ... خنده اش جمع می شد ، چشمش پر اشک
شد . شاید مادرش حق داشت ، همه حق داشتند ، در
ذهنش رفتار علی و سهراب را مقایسه کرد ، یادش به آن
شب تولد افتاد ؛ علی نگذاشت با نسترن و آرش برگردد
خوابگاه ، خودش رسانید بودش...
_اگه ... اگه واقعا همدیگر رو می خوانین ... یعنی اگه
راهی نیست...

هنوز گیج و سردرگم بود ، مثل مادرش که نمی دانست
چه بگوید ؛ هر کلمه مادرش زجر داشت ، درد داشت .
باید می گفت که اشتباه کرده باید می گفت که عشقش
علی نیست سهرابی هست که رفته و برمی گردد.
امیدوار هست برگردد و جلوی همه بایستد و

خواستگاری اش کند . باید می گفت از فکر و رویا و خیالش؟!

_ اینجا شهر کوچکیه مهتاب ، خوبیت نداره این با هم رفتن و با هم اومدنتون ، بفکر آبروی بابات باش . اگه نمی

تونی فراموشش کنی ... خوب..

جمله ای مادرش را قطع کرد:

_ مامان خواهش می کنم بهم فرصت بدین . من فقط می خوام درس بخونم فعلاً به چیز دیگه ای فکر نمی کنم.

در مورد ... در مورد...

نفسی کشید محکم تا بتواند حرف بزند ولی باز نتوانست ، نتوانست از سهراب بگوید و عشقش:

_ در این مورد بعداً حرف می زنیم لطفاً.

رویا سرش را به معنایی درک حرفش تکان داد:

_ باشه ، ولی قول بده...

_ قول می دم از این به بعد مواظب رفتارم باشم که

جلوی همه سوتفاهمها رو بگیرم.

باید کاری می کرد که همه از اشتباه در بیایند ، اول از

همه خودش که گرفتار بزرگترین اشتباه زندگی اش شده بود ، وقتش بود که سهراب را با همه عشقش بگذارد کنار ، قرار نبود که همه به عشقشان برسند اصلاً .
 علی را هم متوجه اشتباهش می کرد ، باز در دلش شک افتاد ، علی همه چیز را در مورد سهراب می دانست و باز دوستش داشت ؟!

علی را مرور کرد و رسید به علی این چند وقت اخیر ، علی پرنگی که جاهای حساس زندگی اش بود . همه اشتباه می کردند در مورد او و علی ... باز مکث کرد و فکر کرد بیشتر و بیشتر ، نمی دانست چکار کند حرف بزند و بشنود یا ساکت باشد و چشم ببندد ، کدام بهتر بود برایشان ؛ شاید راه دیگری هم بود . شاید...

جزوه را داخل کیفش انداخت ، چشمک زدن گوشی متوجه اش کرد ، گوشی را برداشت و بازش کرد چهار تا

پیغام داشت ؛ اولی از مادرش بود که خواسته بود زنگ بزند . دومی از نسترن بود که نوشته بود بعد کلاس زنگ بزند تا قرار بگذارند برای خرید ، با پیغام سومی اخم کرد

:

_مهتاب چرا جوابم رو نمی دی ، زنگ بزن کارت دارم.
پیغام علی را خواند و پاک کرد ، باید دورش می کرد ،
او

را هم کنار می گذاشت همراه عشقش و سهراب ، علی
حیفش بود . نمی توانست دل شکسته اش را به دل پاک
علی بند بزند . حقش نبود حرف ها و تهمتهای ناروا که
حقش بود کتکی که خورده ، بلایی که سرش آمده به
پیغام بعدی اصلا نگاه هم نکرد ، وسایلش را داخل کیفش
گذاشت و گوشی اش را برداشت.

همه چیز ظاهرا خوب بود . خانواده سارا جواب مثبت
داده بودند و مادرش خوشحال بود . فکر کرد با چه عقلی

به مهرداد جواب مثبت داده اند اصلا به چه پشتوانه ای
آخر . نسترن گفت آماده هست و زنگ می زند آرش
بیایید . حرصش گرفت از دست نسترن:

_اگه با آرش می رفتی پس من رو می خواهی چکار . من
نمیام نسترن خودتون برین.

نسترن اصرار کرد و باز گفت:

_نه نسترن خسته ام . می خوام استراحت کنم بعد از

ظهر بشینم یکمی درس بخونم عید رو که برم تهران
فرصت نیست برای درس خواندن.
خداحافظی کرد و قطع کرد ، پیغام علی را نادیده گرفت
که زنگ بزند . جلوی سلف رسید ولی حوصله نداشت.
یکی از همکلاسی هایش را جلوی در دید و از خیر غذای
آماده دانشگاه گذشت ژتون را داد و گفت لازمش ندارد
".
در خدمت باشیم خانم ساجد."

برگشت و نگاهش را به خسرو داد که تکیه زده بود به
ماشینش لیلی را چند قلم جلوتر دیده بود که با عجله
سلام کرد ، کلاسش دیر شده بود انگار.
می خواست بی اعتنا باشد ولی خسرو پرروتر از این
حرف ها بود:
_کلاستون تموم شد آگه ، برسو نمتون.
جلوتر رفت و دقیقا روبروی خسرو ایستاد ، خوش تیپ و
مثل همیشه خوش لباس:
_ممنون آقای فرامرزی . یکدفعه لطف کردین برای
همیشه کافیه.
خسرو خندید:

_بدجوری ترسیده ازم ، ولی قول می دم اینبار تجربه
دفعه قبل تکرار نشه . دیگه دنبال دوستی نیستم.
اوم ... دارم به ازدواج فکر می کنم.
با قیافه جدی و سرد گفت:

_مبارکتون باشه.

حتی نخواست با اجازه ای هم آخرش بگذارد . بحد کافی
وقت تلف کرده بود ، باید ان سمت خیابان می رفت تا
سوار تاکسی شود و برگردد خوابگاه . ولی انگار خسرو
دست بردار نبود:

_نظر شما چیه ؟

حرفی نزد و جدول را پرید ولی خسرو خودش را رساند
کنارش و جلوی اش ایستاد:

_نظرت در مورد من چیه ؟

مهتاب با عصبانیت سعی کرد صدایش را کنترل کند ولی
محکم و جدی بحرف آمد:

_ببین آقا محترم ، نمی دونم قصد و غرضتون چیه ولی
اشتباه گرفتین ؟

این را گفت و به سرعت چرخید که دور شود:

_از قضا دقیقا همون آدمی هستی که من دنبالش می گشتم ، البته ... اگه چشم روی نامزدی قبلی ات ببندم. این آخرین جمله سخت متعجبش کرد ، یادش نمی آمد چیزی در مورد مصطفی به کسی گفته باشد هیچ کس حتی نسترن از نامزدی قبلی اش خبر نداشت ، البته در مورد سهراب و عشقش می دانست ولی مصطفی و نامزدی اش:

_بشین مهتاب ساجد حرف بزنیم ، مطمئن باش اگه جوابت منفی بود به درخواستم دیگه مزاحمت نمی شم. لحن کلامش جدی بود و لااقل قابل اعتماد ، چاره ای نبود باید یک بار برای همیشه به این بازی موش و گربه خاتمه می داد ؛ به اکراه به سمت ماشین رفت و خسرو در جلوی را برایش باز کرد . با قیافه اخم دار نشست و منتظر سوار شدن خسرو شد:

_ممنون که دعوتم رو قبول کردی.

لحنش بی نهایت مودبانه بود این را دیگر مطمئن بود:

_حرفتون رو بزارین ، منظورتون از این تعقیب و کنکاش چیه ؟ از کجا در مورد نامزدی من شنیدین ؟ حتی نگاهش هم نکرد:

_اگه اجازه بدی یه جایی بشینیم و حرف بزنینم.
 _ببینین آقای فرامرزی من اهل دوستی نیستم ، یعنی
 اصل از این چیزها هم خوشم نمیاد . این همه اصرار شما
 رو هم نمی فهمم.

خسرو پشت چراغ قرمز ایستاد و با دست اشاره کرد به
 سمت چپ:

"اون خیابانون رو می بینی ، می ره سمت ولیعصر ،
 اونجا یه رستوران آشنا می شناسم که غذاش حرف نداره
 .می شینیم و با آرامش حرف می زنیم ، فقط باید یه نیم
 ساعت صبر کنی."

چیزی نگفت اگر قرار بود برای از سر باز کردن این مرد
 نیم ساعت "دندون روی جگر بزاره "حرفی نداشت ،
 ساکت به روبرو خیره شد تا مسیری را که خسرو گفته
 بود طی کنند هر چند بخاطر ترافیک ظهر کمی بیشتر از
 نیم ساعت طول کشید ، رستوران هم شلوغ بود و تا
 جایی خلوتی پیدا کنند و بنشینند ، کلا یک ساعتش
 برای مردک هدر رفته بود این را با اخم گفت وقتی که
 روبروی هم نشستن:

_خیلی خوب پس من سعی می کنم حرف هام رو کوتاه

کنم که وقت بیشتری ازت هدر نره احیانا.
 خسرو بااعتماد به نفس تکیه داد به پشتی صندلی و با
 ژست خاص دستش را روی میز گذاشت:
 _من یه تاجرم ... اوم اگه اجازه بدی مهتاب صدات کنم

نگاهش همان نگاه بی پروا بود ولی این بار با همان لحن
 مخصوص و آمرانه اش داشت اجازه می گرفت که مهتاب

صدایش کند ، چیزی نگفت هر چه می خواست صدایش
 کند فرقی نداشت ، چون قرار بود فقط یک ربعی وقتش
 را بگیرد:

_ببینین آقای فرامرزی لازم نیست اصلا چیزی صدام
 کنین . فقط حرفتون رو بزنین . البته اگه واقعا حرفی
 دارین.

ولی خسرو از رو نرفت ، آرام و خونسرد جا به جا شد
 در

صندلی و منو رو دم دستش گذاشت:

_باشه پس مشکلی نداری با مهتاب گفتم ، اوکی پس
 تا تو غذات رو انتخاب می کنی ، منم حرفم رو می زنم.
 کجا بودیم؟! آهان گفتم که من تاجرم و موقعیت شناس

، البته ببخشید ولی قرار رک حرف بزنم.
حالا فرض کن من سرم به سنگ خورده ، عاقل شدم یا
هر چیزی ... ، می خوام دست از علاف گشتن بکشم ، و
البته دنبال یه دختر خوب و خانواده دارم که از قضا با

دختر بزرگ یه مرد متشخص و بفهمی نفهمی صاحب
منصب و مایه داره آشنا می شم ، ولی این دختر خانم
یعنی شما مهتاب خانم بی نهایت خاکی و متواضعین.
لب هایش را جمع کرد و دقیق خیره شد به مهتاب:
_می دونی خوب شخصیتت برام عجیبه ، شاید هم
همین چیزهای عجیب باعث شد بی تعارف بگم برام
جذاب بشی.

مهتاب اخم کرد و ساکت ماند ، خسرو عملا داشت وقت
تلف می کرد با این آسمان و ریسمان بافی اش ، نگاهش
به ساعت گوش:

_با علی الله وردی می گردی که اصلا بهت نمیاد ، هیچ
عشق و علاقه ای هم بین اتون نیست ، این رو دیگه
مطمینم لآقل از طرف تو ... اوم خوب مورد بعدی اینکه
زیر پات ماشینی نیست ، تو خوابگاه هستی در صورتی
که می تونی به راحتی همین جا صاحب آپارتمان شخصی

باشی . دیگه اینکه اصلا هیچ جور اهل کلاس گذاشتن و
 فخر فروشی نیستی ، با اینکه می توئم با اطمینان بگم
 لااقل یک سوم زمینهای اون شهر مال خانواده تویه.
 سعی کرد مثل خودش خونسرد باشه و محکم:
 _حالا مطمئنم که اشتباه گرفتی آقای محترم . شما باید
 می رفتین سراغ دختر عموم که از شانس شما یه دو سال
 زودتر ازدواج کرده و حالا آلمانه ، بابای من همون حقوق
 کارمندی اش رو داره و یه خونه شهرستان و یه آپارتمان
 تهران.

لبیخند خسرو رنگی تر شد:

_یکمی شکست نفسی می کنی ، آقا شهردار اگه مال و
 ثروتش بیشتر از برادرش نباشه کمتر نیست . ولی
 خوب زرنگتر از این حرف هاست و دارایی اش و سهام
 میلیاردی کارخونه سیمان و لاستیک سازی را به اسم دو

تا دختر هاش کرده ، البته دختر بزرگترش سهم بیشتری
 داره.

چشمهای مهتاب از شنیدن این حرف بحدی درشت
 شده بود که خسرو با لذت ساکت شد و نگاهش کرد.

فکر کرد شوخی می کند لبخند زد و گفت:
_ نمی دونم منظورت از این حرف ها چیه ، ولی .. ولی
اگه

فکر می کنی با این دروغها می تونی من رو گول بزنی...
_ همه چیز رو می تونم ثابت کنم ، شاید باورت نشه ولی
تو یه دختر پولدار و مستقلى که می تونی زندگیت رو
داشته باشی.

حرف های خسرو یه چیزی فراتر از دروغ و داستان بود
،

نفس بلندی کشید و صدایش را محکم کرد:
_ بابای من شهردار یه شهر کوچکه ، نه فرماندار نه
ریس جمهور و نه مالک شهر ، یه کارمند ساده فقط
.حتی ارثی هم از پدرش نبرده که این همه پول داشته

باشه که به اسم بچه هاش بکنه و البته در کمال تعجب
گفتین فقط دخترهاش درسته؟! کارخونه بخره . بابام تا
حالا دست از پا خطا نکرده که از راه غیرقانونی این
ثروت ادایی رو هم داشته باشه . ولی به فرض محال هر
چی که می گی درست باشه . اینکه من یا بابام تا این حد
وضعون خوب باشه چی به شما می رسه ؟

خسرو لبخند زد:

_من که گفتم ، من تاجرم . جنس ناب رو می شناسم.
فرق زن زندگی رو با عروسکهای رنگی و حصاری می
دونم.

لحن خسرو بد نبود ولی کلامش آنقدر توهین آمیز بود
که بدون لحظه درنگ خواست بلند شود:

_می توئم خوشبختت کنم . دستت رو می گیرم و رمز و
راز تجارت رو یادت می دم . زن مستقلى میشی . خونه
و
زندگی و هر چیزی که بخوایی ، همش مال خودت به اسم

خودت . در عوض منم کنارتم . همون مثلى که پشت هر
مرد موفق یه زن موفق هست . پشت بهم یار و یاور هم.
نگاهش منتظر و پرسشگر به مهتاب دوخته
فقط نگاهش را به خسرو داد هنوز هضم حرف هایش
سخت بود:

_ولى من مطمئنم اشتباه گرفتین ، گفتم که هر جورى
هم فکر کنی بابای من نمى تونست که این ثروت رو
داشته باشه . اصلا مگه اینجورى میشه ، اگر اینجورى که
می گین باشه لااقل باید مادرم چیزی می دونست !!؟

خسرو شانه بالا انداخت:

_ نمی دونم حتما یه موضوعی هست ، یه دلیل قانع کننده برای این پنهان کاری اش . ولی اگه تو بخوایی می توئم این مساله رو هم روشن کنم ، فقط تو بخواه عزیز دلم.

عزیز دلم اش یکمی زیادی پررویی بود:

_ آقای فرامرزی حرف هاتون تموم شد ، هر چند وقتتون خیلی وقته تموم شده.

دستش را سمت کیفش برد ، وقت زیادی را با اراجیف مسخره مردک هدر داده بود ، ولی هنوز هم قصد اصلی اش را نمی دانست از این داستان بافی ، البته که مهم هم نبود.

_ بشین نهار بخوریم ، بعد می رسونمت.

حتی نگاهی هم به روبرو نینداخت و بلند شد:

_ شما بخورین که اشتهاتون ماشالله خوبه.

_ نه دیگه نشد ، من سهم خودم رو می خورم ؛ گفتم که نصف ، نصف کنار هم و شریک هم.

حرصش گرفت از این پر رویی ، چیزی نگفت . حرفی نداشت که بزند ، حتی در حد خداحافظی یا تشکر ،

کاری که نکرده بود فقط یک ساعت و نیم وقتش را گرفته بود با یک مشت دروغ غیرقابل باور:

__ پس بهت زنگ می زنم با مدرک و دست پر ، اوکی ؟
 نتوانست بی اعتنا بماند برگشت و نگاهش را دوخت به مرد آرام و مطمینی که تکیه زده بود به صندلی و با قاشق بازی می کرد ، انگار که خودکاری دستش بود برای امضای قرار داد مهم زندگی اش:
 __اگه مدرکی باشه.

همین را گفت و پله های مرمر وسط را پایین آمد ، حالا فضای آبی رستوران را بهتر می دید لوکس و با کلاس ، کلا سرد و بی روح مثل مشتری ها یخی و پولدارش.
 منتظر تاکسی ایستاد و همزمان گوشی را نگاهی انداخت ، هفت پاکت سر به مهری روی صفحه اش خواننده نشده مانده بود و چند تماس بی پاسخ اس علی خواست بی اعتنا باشد ، همانطور بسته بمانند و پاک کند . ولی اسم علی روی پاکتها را سبز کرد ، سعی کرده بود چشم ببندد و نبیند ، ولی نمی شد انگار . وقت آن رسیده بود

که حرف بزند بگوید و بشنود ، با سلام کوتاه جواب داد

و با توقف تاکسی ، داخل ماشین نشست:

_مهتاب کجایی تو ؟

لحنش تلفیقی از حس نگرانی و حرص پنهان بود:

_گوشی را محکم فشار داد و با صدای آرامی جواب داد :

_بیرونم.

کوتاه گفت که تمام کند ولی علی کوتاه نیامد اصلا:

_بیرون کجا مهتاب ؟ نگفتم منتظرم بمون ، با این

مرتیکه کجا رفتین . چرا جواب تلفنت رو ندادی ؟

علی پهلوان برایش غیرتی شده بود ، کجای زندگی اش بود علی که سوال و جوابش می کرد ، بابت جواب دادن و

ندادن . بابت رفت و آمدش.

_مهتاب کجایی باید ببینمت . لطفا.

لحنش آرام تر شده بود و تقاضایش محترمانه تر:

_دارم برمی گردم خوابگاه ، چکارم داری ؟

_ببین مهتاب دقیق کجایی بگو من میام پهلوت . بزار

پیام می گم حالا.

آدرس داد و علی گفت همان جا بایستد تا خودش را

برساند گفت تا یک ربع می رسد حتما . باشه ای گفت و از راننده خواست نگه دارد.

کنار خیابان یک ربعی منتظر شد ، یک ربعی که به فکر کردن گذشت ، ادعایی خسرو حکم شوکی را داشت که گیجش کرده بود ، دلیل نداشت خسرو دروغ بگویید اگر دروغ بود چه منفعتی برایش داشت اصلا بچه نبود که گولش بزند به آبنبات فرضی آن هم آبنباتی که دست خودش بود داخل جیب خودش پنهان بود و فقط خسرو نشانی داده بود که هست . اصلا چنین چیزی بود ؟ می توانست باشد ؟

اگر پدرش چنین ثروتی داشت چرا همان زمان که مادرش اصرار می کرد خانه را عوض کند گفته بود نمی

تواند ، یاد ساعات کاری پدرش ، سگ دو زدنهای پدرش و غر زدنهای مادر ... نه هیچ جور نمی شد داستان را باور کرد . ولی خسرو چرا باید دروغ می گفت آن هم با چنین ادعای ؛ اصلا قصد خسرو چه بود گفته بود ازدواج ، ازدواج فقط با دختر کارمند ساده ای برای خسرو کم بود این را دیگر نمی شد انکار کرد . داستان عشق و نگاه اول هم اینجا و در این ماجرا جایی نداشت اصلا . خسته

و کلافه از این فکرها پفی کرد . سر در نمی آورد...
_زیاد که منتظر نموندی.

آنقدر غرق فکر و خیالش بود که علی را ندید از خیابان
آن سمت قاری کورپسی خودش را رسانده بود این سمت
:

_سلام ، نه به موقع اومدین.

علی کنارش ایستاد:

_بریم یه گوشه آروم بشینیم حرف بزنیم.

گوشه آرام پوزخندی به لبش آورد چرا همه گوشه آرامی
می خواستن برای حرف زدن و به آشوب کشیدنش:
_وقت ندارم ، حرفتتون رو بزنین.

کلمات را جوری چید که علی را میخکوب کرد لحن
سنگینش:

_مهتاب؟!!!

آرام آرام براه افتاد همان مسیر پیاده رو آرام را تا علی
هم بعد چند لحظه بهت دنبالش کشیده شود:

_مهتاب تو چته ؟ چی شده مهتاب از وقتی رفتی
اومدی بهم ریختی ؟ امروز هم که این مرتیکه...
_علی الله وردی نسبت شما با من چیه اصلا !

گفت و منتظر جواب چشم دوخت به علی:
 _من؟! مهتاب منظورت از این حرفا چیه؟ مهتاب من
 نمی فهمم یعنی خوب ... مگه ما دوست
 نبودیم یعنی.....

این آشقتگی و گیجی ، این غریبگی را نمی فهمید:
 _مهتاب موضوع چیه اون مرتیکه چرا سوارت کرد؟
 کجا رفتی باهاش؟ چی بهت گفته که بهم ریختی؟
 مهتاب نگاهش به روبروی بود و علی نیم رخش را نگاه
 می کرد ، خواست دستش را بگیرد و متوقفش کند تا رو
 در رو و چشم در چشم حرف بزنند ، ولی ترسید از
 عکس العمل مهتاب:
 _اون مرتیکه با من کار داشت همین.
 علی این بار همه جسارتش را جمع کرد و بازویش را
 چسبید و نگهش داشت ، نگاه مهتاب به دست مردانه
 علی دوخته شد که دور بازویش نشست:
 _اون چرا باید دور و برت باشه مهتاب ، منظورش چیه
 ؟

چی می خواد ازت؟
 مهتاب حرکتی نکرد فقط خیره همان دست ماند:

_مهتاب بخدا داری اشتباه می کنی ، بهت حق می دم ،
ولی فراموشش کن . سهراب رو فراموش کن یه مدت
بزار

ذهنت خالی بمونه بعد...

مهتاب بازویش را کشید:

_نمی زارن خالی بمونه می فهمی این رو...

صدایش بغض داشت و سنگین بود:

_آره اشتباه می کنم ، در مورد خیلی چیزها اشتباه

کردم ، در مورد سهراب اشتباه کردم . حتی در مورد

خودم ، در مورد همه اطرافیانم اشتباه کردم . ولی بسه

این همه اشتباه . خسته شدم . می خوام لااقل در مورد

یک نفر درست رفتار کنم.

علی سرش را پایین انداخت ، مهتاب بهم ریخته و آشفته

بود ، کم آورده بود ، معلوم بود . ناراحت و شاکی بود از

همه:

_ازش بدت میاد نه ؟ چرا نباید دور و بر من باشه ؟ بگو

چرا ؟ چون پولداره ، چون شبیه تو نیست.

از گفتن تک تک کلمات عذاب می کشید ، زجر داشت ،

ولی باید علی را دور می کرد از خودش:
 _من هیچی ندارم ، اقام هم بی پولم ؛ ولی عقده ای
 نیستم ، اگه با این پسره مخالفم بخاطر پولش نیست.
 سرش را تکان داد و چشمش را از مهتاب گرفت:
 _یه مرد جنس خودش رو میشناسه ، اون پسره کسی
 نیست که معنایی دوست داشتن رو بدونه لاف در مورد
 تو نمی دونه . مهتاب اون دوستت نداره.
 مهتاب خندید ، خنده اش بلند و عصبی بود:
 _اون مرتیکه بقول تو ، خیلی رو راست تر از چیزی که
 فکر می کنی نخواست با عشق و عاشقی داستان برام
 ببافه حقیقتش رو گفت که دنبال چیه . ولی ولی فکر

کنم اونم اشتباه گرفته مثل همه آدمهای که من رو این
 روزها اشتباه می گیرن با اون مهتاب توی ذهنشون.
 نایستاد قدمهایش را تندتر کرد که سر پیچ تاکسی
 بگیرد:

_من اشتباه نگرفتم.
 علی همراه فراداهایش نبود . نمی توانست باشد . علی
 فقط یک دوست بود یک عزیز که باید عزیز می ماند
 برای همیشه.

بی اعتنا به قدمهای پشت سرش دست بلند کرد و با توقف تاکسی خودش را داخلش انداخت . باید به پیشنهاد مادرش فکر می کرد ؛ شاید تهران از هر نظر بهتر بود ، فقط چند ماهی اگر تاب می آورد راحت تر می شد .

یک هفته تا عید مانده بود ، کلاسهای تق و لق بود و می توانست مثل خیلی از هم کلاسی هایش کلاسها را

بپیچاند ، ولی باید سه روزی رو صبر می کرد که پدرش هم بتواند چند روز قبل عید مرخصی بگیرد و راهی تهران شوند . بعد هم عمه شفیقه و خان عمو و زن عمو ثریا می آمدند .

عقد و نامزدی مهرداد چند روز بعد عید بود ، مادرش دست تنها کلی برنامه ریزی کرده بود . چقدر ذوق زده بود از داماد کردن پسرش و مهتاب دعا می کرد مهرداد با زن گرفتن لااقل عاقلتر شود بچسبد به کار و زندگی . مهردادی که به قول سهراب فقط عاشقی کردن رو خوب می دانست و بس .

کلاس بعد از ظهر کنسل شده بود و فقط خستگی رفت و برگشتش برای مهتاب مانده بود . لباس عوض کرد و

تصمیم گرفت حالا که نسترن هم نبود اتاق را جمع و جور کند و وسایلش را جمع کند ، صدای زنگ موبایل متوجه اش کرد ؛ شماره ای روی گوشی ناشناس بود

خواست بی اعتنا شود ولی بی اختیار دستش بسمت گوشی رفت:
_سلام بفرمایین.

صدای مردانه ای جوابش را داد و حالش را پرسید تعجب کرد ، مرد پشت خط ولی مهلت نداد که بپرسد کی هست:

_احتمالا نشناختین ، خسرو هستم مهتاب جان.
خسرو فرامرزی ؟ تقریبا سه هفته ای از ملاقاتشان و حرف های خسرو در مورد سهام کارخانه گذشته بود ، هفته بعدش را که مهتاب به خانه برگشت سعی کرده بود بین اسناد و مدارک پدرش دنبال اسمی نشانی از این سهام باشد ، ولی چیزی نبود جز همان دو سند خانه ای که تنها متعلقات پدرش بود و بس.

_باید ببینمت ، الوعه وفا . من مدارکی رو که می خواستین پیدا کردم . پیام دنبالت !!؟

باید می رفت و از این حال دو به شک بیرون می آمد ،
 باید می فهمید اصل قضیه چی هست ، چاره ای نبود:
 _باشه ، مشکلی نیست ، کجا پیام ؟
 خسرو آدرس داد و مهتاب آماده رفتن شد دیروقت بود
 و باید تا یک ساعت بعد خودش را به خوابگاه می رساند

شاید بهتر بود قرار را برای روز بعد می گذاشتن ولی
 دوست نداشت زنگ بزند و بخواهد روز بعدش به قول
 علی مرتیکه را ببیند.
 یاد علی افتاد ، کاش می توانست کنارش باشد . با وجود
 همه رفتار نامناسب چند هفته قبلش اگر می خواست
 علی می آمد.
 خیابان شلوغ بود و مردم در رفت و آمد ، پیاده روها پر
 از بساط دست فروشها و اجناس رنگارنگ ، سرسری
 نگاهی به بساطشان انداخت ، ولی نیستاد و با سرعت رد
 شد.

جلوی پیتزافروشی خسرو را منتظر دید و عجیب اینکه
 ماشین همراهش نبود ، دیر نکرده بود دقیقا بیست
 دقیقه ای رسیده بود ، ولی خسرو از آن سر تبریز زودتر

رسیده بود ، دستش را جلو آورد:

_سلام شریک دیر کردی ؟ البته من همین دور و برا کار داشتم زودتر اومدم . بریم بالا ؟

بی اعتنا به دست دراز شده و کلمه شریک سلام تک کلمه ای بر لب آورد ، خسرو به در شیشه ای پیتزا فروشی اشاره کرد:

_فقط می خوام اون مدارک رو ببینم.

خسرو کیف چرم قهوه ای را بالا آورد و نشان داد بعد با لبخندی زد اشاره کرد به سمت در:

_مدارک همین جاست ، ولی اینجا وسط این دستفروشها که همیشه ؟ بریم بالا .

به ناچار دنبالش راه افتاد و به محض رسیدن بود که خسرو به سلیقه خودش دقیقاً دو تا پیتزا سفارش داد و پشت میز شیشه ای روی صندلی ها تا به تا نشست و چشمش به کیف رو صندلی کنارش بود تا باز شود:

_امروز نمی خوام مثل اون دفعه مجبور بشم سهم تو رو بخورم ، برای همین مدارک رو بعد غذا نشونت می دم.

اخم کرد و خواست اعتراض کند که خسرو دستش را بلند کرد و همزمان کیف را جلو کشید ، فکر کرد کوتاه

آمده ، ولی خسرو در عوض مدارک ، جعبه مخملی را
بطرفش گرفت:

_عیدت پیشاپیش مبارک.

نگاهش را با بهت به خسرو و بعد جعبه دوخت:

_من منظورتون رو از این کارها نمی فهمم آقای
فرامرزی ؟ میشه لطفا..

_نه همیشه گفتم مدارک رو بعد غذا نشونت می دم ، ...

راستش یه دوستی داشتم که همیشه عاشق این

بدلیجات بود . برای همین منم با همون سلیقه اینا رو

برات گرفتم اومیدوارم بیسندی.

نگاهش به سرویس ریز و ظریف نقره ای رنگ افتاد با

نگین درشت یاقوتی ، مردک احمق را در دل نثارش کرد

و سرش را بلند کرد سمت نگاه منتظر خسرو:

_اینارو نگه دارین برای همون دوستیتون ، من

اگه اینجام و دارم تحملتون می کنم بخاطر اون مدارکه

که دروغتون ثابت بشه.

_شاید هم صداقتم چی می گی ؟ اینجوری اگه ببینی

حق با من بود می تونی بهم اعتماد کنی ؟ اوکی منم

نشونت می دم به شرطی که دختر خوبی باشی و نیم

ساعتی سعی کنی هم صحبت خوبی برام باشی . اوم ...

راستی با دوستیم هم بهم زدم . یعنی درستش
اینه شوهرش دادم و خلاص.

هر چقدر هم سعی می کرد نمی شد با این مرد مدعی ،
پرو ، گستاخ کنار آمد:

_ پس بیرون منتظر می مونم شما غذاتون رو میل کنین
بعد اگه مدرکی بود نشونم بدین وگرنه من می رم.
خواست بلند شود که خسرو مانع شد:

_ بشین تا بگم قضیه سهام چیه ؟ نمی خوایی بدونی
این سهام چه جوری به اسمت شده ؟

کنجکاوی اش را نتوانست پنهان کند ، نشست و چشم
دوخت به خسرو فرامرزی:

_ کسی به اسم صمدپور می شناسی ؟

هر چند با این رفتار مردک ذهنش به حد کافی کرخت
بود ، ولی با این وجود همه آشناها را برای یک دقیقه زیر

و رو کرد و صمدپور نامی را به یاد نیاورد ، خسرو در
تمام

مدت با دقت خیره اش بود که لب گشود:

_ نه نمی شناسم ، یعنی اون سهام رو ... یعنی سهام مال اونه ؟

خسرو باز با چنگال روی میز مشغول شده بود ، یک جوری چنگال را به بازی گرفته بود که مهتاب حرصش گرفت:

_ نه سهام مال خودته ، تو در مورد اون سهام تام اختیاری ، ولی صمدپور وکیل بنامی هست که اون این چند وقت سهام دستش بود.

هنوز هم متوجه نشده بود ، نگاهش بقدری گیج و پر از سوال بود که خسرو منتظر نشد بپرسد:

_ تا جایی که من فهمیدم این سهام بی نام بوده و چند ماه قبل به اسم تو و مینا ساجد فکر کنم خواهرته ؟ زده شده.

نگاهش با بهت خیره خسرو بود:

_ چند ماه پیش ؟

خسرو با پشت چنگال مثل خودکار روی میز مشغول کشیدن خطهای فرضی شد:

_ بله ، تقریبا پنج ، شش ماه قبل.

حالا دیگر واقعا گیج شده بود سهامی میلیاردي از پنج

شش ماه قبل به نامش شده بود ، فقط او و مینا پس
 مهر داد چه ؟ یا پدرش و یا....
 _می شه فهمید کار کی بود یعنی این خرید و بنام
 کردن سهام . من نمی فهمم ، آخه...
 ساکت شد و به خسرو چشم دوخت که بی خیال چنگال
 شده بود و تقریبا روی میز و سمتش خم شده بود:
 _من که گفتم بهم اعتماد کن شریک . یه چیزی
 بخوریم بعد می تونیم سرفرصت در مورد همه چیز حرف
 بزنیم . اوکی.

فقط گیج و مبهوت سرش را تکان داد ، از آن حالت
 خونسردی فاصله گرفته بود و غرق در افکار مختلفی بود
 که به یکباره به ذهنش هجوم آورده بود . سعی داشت
 همه این پنج ، شش ماه را مرور کند و بفهمد این سهام
 از کجا پیدایشان شده . پنج ، شش ماه لعنتی پر از غصه
 و درد.....
 ناخوادگاه تکرار کرد:

_پنج ، شش ماه پیش چرا؟
 خسرو که دقیق خیره اش بود با کنجکاوی پرسید:
 _نمی دونم ، بنظرت دلیل خاصی داره مثلا ؟

نگاهش را از نگاه کنجکاو و موشکافانه خسرو گرفت و خیره همان کیف شد که مدارک ظاهرا داخلش بود ، آیا بین رفتن سهراب و این سهام می توانست ارتباطی باشد ، یعنی سهراب ... ولی این غیرممکن بود ، این کار

سهراب نمی توانست باشد ؛ ولی چه کسی می توانست این همه سهام را به نامش کرده باشد ؟
_راهی هست که ... یعنی بفهم این سهام...
جوری ملتسمانه به خسرو نگاه کرد که انگار خسرو فقط می تواند جوابش را بدهد.

پیتزها رسید و با نوشابه و سالاد روی میز چیده شد ، خسرو آرنجش را از روی میز برداشت و پیتزا را جلوی مهتاب گذاشت:

_بفرمایید مهتاب خانم ، البته که راه هست . راحتین و بهترین راه حل ملاقات با صمدپور که صد در صد در جریان همه چیز هست . می تونم ترتیب ملاقاتش را بدم . حالا بفرما.

فقط به سالاد بی میلانه ناخونک زد ، هنوز تمام حواسش به سهام و معمایی پشت آن بود:
_اگه بخوایم با صمدپور حرف بزنم...

سرش را بلند کرد و به خسرو نگاه کرد که منتظر ادامه حرفش بود:

_یعنی منظورم اینه بگم از کجا در مورد این سهام میدونم یعنی اگه کار خانواده ام باشه...
آب دهانش را قورت داد و ساکت به خسرو خیره ماند:
_دختر خوب در این مورد حرف می زنیم . اصلا مهم نیست تو از کجا در مورد این سهام فهمیدی ، به فرض بهت وحی شده ، اصلا خواب دیدی یا هر چیزی .. مگه اینا مهمه ؟

تازه متوجه چیزی می شد و چراغهای خاموش مغزش یک به یک روشن می شد ، دست از بازی با سالاد کشید و تکیه داد به صندلی:

_خود شما از کجا فهمیدن ، وقتی اون روز ... منظورم اون روز دیدار اولمون بود در مورد این سهام اطلاع

داشتین ؟ نکنه هدفتون برای آشنایی با من فقط همین سهام بود آره ؟

خسرو تکه بزرگی را به دندان گرفت و پشت لبخند مرموزی پنهان کرد:

_آسته آسته مهتاب جان ، اصل اول خود اون سهام من
تو فرع هستم به اونم می رسیم.

پیتزا دست نخورده روی میز ماند و خسرو خواست
برایش داخل جعبه بگذارند:

_خوب رسیدیم سر موضوع مدارک و اثبات خودم.
کپی های از سهام را روبرویش روی میز گذاشت ،
نگاهش به اسم دارنده و مبلغ سهام بود ، همه چیز ظاهرا
قانونی بود حتی امضا ریس هیئت مدیره و عضو هیئت
مدیره:

_اینا رو از کجا آوردین شما ؟ اصلش کجاست ؟
خسرو مدارک را جلوی لش گذاشت:

_شرمنده دیگه نتونستم اصلش رو براتون بیارم ولی
اگه خودت بخوایی می تونی بری دنبالش که با دو
چشمیت ببینی .. نظرت چیه اول بریم سراغ صمدپور ؟
کارت ویزیت صمدپور را روی برگه ها گذاشت و نگاهش
را به مهتاب داد . مهتاب هنوز نگاهش به کاغذهای روی
میز بود و هنوز داشت این مساله را برای خودش تجزیه
و
تحلیل می کرد:

_ نمی دونم ، راستش حالا گیجم باید فکر کنم ... یعنی خوب هنوز نمی تونم بفهمم موضوع چیه اصلا. خسرو کی ها را به کیفش برگرداند و بجایش همان جعبه مخملی را جلویش قرار داد:

_ مشکلی نیست ، هر جور که راحتی ، ولی من هنوز سر پیشنهادم هستم و منتظر جوابت.

_ چرا ؟

خسرو با تعجب سرش را بلند کرد و پرسید:

_ چی چرا ؟

_ چرا دنبال من افتادین باورم نمشه که فقط همین سهام براتون مهمه ، مطمینم حرف عشق و عاشقی نیست ولی سر در نمیارم موضوع چیه ؟

خسرو لبخندی زد:

_ دیرت شده عزیزم ، تو راه هم میشه حرف زد ، هر چند گفتم اول برو دنبال اصل قضیه هر وقت مطمین شدی که بهم اعتماد پیدا کردی می تونیم در این مورد هم حرف بزنیم.

اوم ... فکر کنم بهتره بلند شیم فقط کادوتون یادتون نره می دونی که کادوی کسی رو قبول نکنین توهینه ، ولی

اگه نپسندی بعدا می تونی بندازیش تو سطل زباله اصلا. نگاهش به کارت ویزیت مشکی رنگ خیره ماند ، صمدپور چه جور آدمی بود ؟ عاقلانه بود برود سراغ این صمدپور یا بهتر بود با پدرش حرف می زد و از او جریان

را می پرسید ، پوفی کرد و دوباره کارت را چرخاند ، بعد

ساعات تصمیمش را گرفت و کارت را پرت کرد داخل کیفش . فردا بعد دانشگاه شاید بدون وقت قبلی می رفت سراغ همین صمدپور . بعد تصمیم می گرفت باهاش حرف بزند یا نه . با این تصمیم به تخت رفت . نستر و فرزانه خوابیده بودند و او هنوز بیدار بود ساعت نزدیک سه نصف شب بود و فردا آخرین روز دانشگاه قبل تعطیلات عید بود . قرار بود پس فردا علی رضا خان دنبالش بیایید که بروند تهران.

کلاس تمام شد و نگاهش به لیلی بود که با چند تا از همکلاسی هایش گرم صحبت بود . انتظار داشت با بودن لیلی ، خسرو را هم جلوی در ببیند که ندید . یا دیر کرده بود و یا برگشته بود . با زنگ خوردن گوشی روی نیمکت جلوی دانشگاه نشست که هم گوشی اش را

جواب بدهد و هم تصمیم بگیرد که چکار کند با صمدپور :

_بله.

صدای علی بود که سلام داد و حالش را پرسید و جوابش را کوتاه در حد همان سلام و ممنون گفت ، ولی علی دوباره پرسید که کجاست:

_کلاس داشتم ، جلوی دانشگاهم هنوز.

_می ری خوابگاه ؟ وقت داری یک ساعتی حرف بزنیم ؟

وقت که داشت ولی تصمیم داشت برود سراغ صمدپور از همان جلوی دانشگاه سوار تاکسی می شد و دو مسیری که عوض می کرد می رسید به همان آدرس روی کارت: _راستش من جایی کار دارم ، یعنی خوابگاه نمی رم.

_باشه مشکلی نیست ، می توئم همراهات پیام ؟

فکر کرد بهتر بود که کسی کنارش باشد ، علی پهلوان قابل اعتماد بود ، ولی اگر ماجرا رو می فهمید ... یعنی می شد علی پهلوان را کنارش داشته باشد . نمی

خواست این بودن جور دیگری تعبیر شود ، جوری که

علی باز فکرهای دیگر کند . البته نه فقط علی خیلی ها .
ولی...

_مهتاب من تا ده دقیقه دیگه جلوی دانشگاهم ببین
حرف می زنیم ، باشه ؟

قبول کرد و منتظر ماند ، دقیقا ده دقیقه بعد بود که علی
نفس نفس زنان رسید انگار دویده بود مسافتی را ،
لبخندی به لبش بود و همان کیف مشکی دانشگاه را
آویزان شانه اش کرده بود:

_دیر که نکردم ، تاکسی بالاتر نگه داشت گفتم اونجا
پیاده شم تا پشت چراغ وایستاده.

از روی نیکمت بلند شد و کنار علی بطرف خیابان رفت:
_راستش من یه جای کار دارم نمی دونم چقدر طول
بکشه ، اگه بخواین می تونیم همراه بیاین.
علی لبخندش پر رنگ تر شد:

_عالیه پس ... عیدت مبارک . فقط نخندی . راستش از
همون بچگی همیشه از این کارت پستالها خوشم می
اومد ، ولی هیچ وقت کسی رو نداشتم که بهش کارت
پستال بدم . لطفا بعدا بازش کن خوب؟
تعجب کرد ، البته خنده اش هم گرفت از ذوق علی ، هر

چند می خواست سرسنگین باشد ولی نتوانست:
 _ممنون ، ولی این کارها لازم نبود اصلا.
 علی دست بلند کرد برای تاکسی خالی:
 _نه خوب بهانه ای فقط چیز قابل داری که نیست ، خاله
 ثریا می گفت داری برمی گروی تهران ، چند روز می
 خوام زنگ بزنم بهت ، ترسیدم قبول نکنی گفتم امروز
 کلاس داره تو کار انجام شده بزارمت.
 لبخندی زد به پرحرفی و اشتیاق علی ، تا وقتی هم کنار
 هم داخل تاکسی نشستن هنوز علی گرم حرف بود ،
 شاید این مدت یکماه دوری علی را به شوق آورده بود و

شاید ... مهتاب اخمی کرد از دلیل شایدی که به ذهنش
 آمد:

_مهتاب نگفتی کجا می ری حالا؟
 کارت ویزیت کوچک را از جلوی کیفش بیرون آورد و
 همزمان که آدرس را به راننده می گفت کارت را به دست
 علی داد ، علی متعجب کارت را نگاه کرد:
 _وکیل چرا ؟ چکاری با وکیل داری تو؟
 آرام و طوری که فقط علی بشنود توضیح داد:
 _راستش خودمم هم نمیدونم یعنی باید از یه

چیزهای سر در بیارم . بزار بریم حالا سر فرصت
توضیح
می دم.
لااقل تا لحظه ای که جلوی ساختمان شیشه ای متوقف
شدند علی ساکت شد و با کنجکاوی کارت رو بالا و
پایین می کرد.

دفتر صمدپور طبقه شش بود ، شیک و با کلاس ، مبلمان
تیر رنگ ولی با کاغذ دیواری روشن . درختچه ها و
گلهای تزینی و آپارتمانی که فضای دفتر را زنده تر و
باطراوات تر نشان می داد و چند قاب و لوح روی دیوار
پله پله نصب شده بود:
_فرمایین دختر خانم.

برخلاف انتظار مهتاب منشی دفتر صمدپور پسر جوان
خوش تیپی بود احتمال هم دانشجو:
_اگه امکانش هست می خواست با آقای صمدپور
ملاقات کنم.

پسر نگاهش بین علی و مهتاب در چرخش بود:
_پرونده دارین ؟

مهتاب دستش را روی میز گذاشت و نگاهش را به در

بسته دوخت:

_نه ، ولی اگه ممکن یعنی خوب یه مشاوره حقوقی می خواستم.

پسر سرش را پایین انداخت:

_بفرمایین ، از شانستون دم عیدی خلوته و جناب دکتر هنوز هستن فقط موکلشون داخلن بیان بیرون شما تشریف ببرین . خانم ؟

_ساجد هستم ، مهتاب ساجد.

با بفرمایید پسر جوان همراه علی روی مبل نشستن که علی بسمتش گردن کج کرد:

_مهتاب جریان چیه بگو بدونم خوب

مهتاب هم سرش را سمت علی خم کرد:

_یه سری سهام هست...

یعنی سهام کارخانه سیمانی که به اسم من هست...

ابروهای علی از تعجب بالا رفت و مهتاب مختصری توضیح داد ولی حرفی از خسرو نزد.

ابروهای علی از تعجب بالا رفت و مهتاب مختصری توضیح داد ، ولی حرفی از خسرو نزد . همان نیم ساعتی

هم که به انتظار نشستند با وجود اینکه به صحبت گذشت ولی برای مهتاب سنگین و پر از دلهره بود ، دلهره شنیدن حرف های صمدپور .
 نظر علی این بود که اشتباه کرده و باید به پدرش اعتماد می کرد ، پيله کرده بود که چطور مهتاب توانسته از سهام باخبر شود در حالی که به پدرش و خانواده اش چیزی نگفته بود:

_خانم ساجد بفرمایین تو ، دکتر منتظرن .
 مهتاب به علی نگاهی انداخت تا بداند قصد همراهی دارد یا نه و علی آرام برخواست ، قدمهایش را تا داخل اتاق بی اختیار شمرد ، تقریباً هجده قدم لرزان و کوتاه ، صمدپور مرد سن و سال دار تقریباً شصت ساله لاغر اندام ولی کوتاه قد بود . عینک با قاب مشکی به

چشمش داشت و ریش پرفسوری که اصلاً به صورت استخوانی اش نمی آمد بر عکس سلیقه اش در لباس ، سلیقه ای در صورت و موهای بهم ریخته اش به چشم نمی آمد ، از همان پشت میز و نشسته سلامشان را جواب داد و با بفرمایدی تعارفشان کرد به نشستن .
 مهتاب جلوی میز بزرگ صمدپور که جثه کوچکش

پشتش کوچکتر هم دیده می شد نشست ، نگاهش به علی بود اول و بعد به قیافه سخت و جدی صمدپوری که قرار بود جواب سوالاتش را بدهد:

_خانم ساجد اصلا منتظرتان نبود ، آقای ساجد گفته بودن هر موقع وقتش برسد قبلا هماهنگ می کنند... مکثی کرد و منتظر عکس العمل مهتاب چشم دوخت به مهتاب و علی کنارش ، ولی فقط قیافه مبهوت مهتاب جلوی چشمش بود و نه آن علامت سوال بزرگی که در ذهن مهتاب نشست " وقتش برسد ؟: "

_آقای صمدپور ، در واقعه بابا در جریان چیزی نیستن .

سر تکان دادن صمدپور بیشتر این را می رساند که متوجه هست و این مهتاب را گیج تر کرد ، شاید بهتر بود جای دیگری دنبال سوالش می رفت:

_فقط می خوام ... ، یعنی اگه ممکنه بگین.... بسختی توانست کلمات را ردیف کند برای رساندن منظورش:

_اون سهام چرا به اسم من شده ؟ یعنی اصلا ... اصلا از کجا آورده ؟

این بار قیافه صمدپور را هاله ای از بهت و تعجب فرا گرفت ؛ چشم هایش را ریز کرد و جلوتر کشید درست چسبیده به میز بزرگ:

_ اینا را از من می پرسید ؟ چرا از خود ساجد نپرسیدید ؟

باید می گفت که تا همین دیروز باور نمی کرد و از دیروز حتی نتوانسته درست فکر کند:

_ فرصت نشد یعنی ... شما بگین قضیه چیه ؟

صمدپور جوابی نداد ، نگاهش را موشکافانه و متفکرانه سمت علی چرخاند:

_ معرفی نمی کنید ؟

نگاه مهتاب هم سمت علی برگشت ، علی را چه معرفی می کرد ؟

_ من علی الله وردی ام جناب.

صمدپور سری برای ابراز خوشبختی تکان داد مثلاً و بعد رو کرد سمت مهتاب و با لحن آرام و شمرده شمرده انگار روی هر کلمه تایید می کرد بحرف در آمد:

_ بهر حال به من فرصت بدین با جناب ساجد صحبت کنم ، میشه بعد عید یه وقتی تعیین کنیم و با حضور

خود آقا ساجد من سهام رو تقدیمتون کنم ، قرارمون هم

از اول همین بود ؛ مسلما درک می کنین به این اسونی
هم نیست ، بهر حال پای چند میلیارد وسطه.
نگاه مهتاب به علی بود برای طلب حمایت و یاری ، انگار
علی هم متوجه حال مهتاب بود:

_جناب صمدپور ، خانم ساجد در واقعه دنبال یک سری
سوالات سراغ شما آمدن...

داستان نصف و نیمه ای که مهتاب تعریف کرده بود برای
خود علی پر بود از علامت سوال هنوز ، ولی سعی داشت
کنار مهتاب او را به جوابهایش برساند ، مهتاب البته با
حرف های صمدپور متوجه عدم اعتماد مرد شده بود.
کیفش را باز کرد و بین کارتهایش کارت دانشجویی و
کارت شناسی را بیرون کشید و روی میز صمدپور
گذاشت:

_متوجه ام آقای دکتر ، ولی شاید اگه من تمام ماجرا رو
تعریف کنم بهم حق بدین که مجبور شدم الساعه

خدمت شما برسم که دم دست ترین و مطمئن ترین فرد
بودین برای جواب گرفتن.

صمدپور نگاهی به کارتها دوخت و آنها را سمت مهتاب گرفت:

_اگه فقط سواله مشکلی نیست بفرمایین.

دوباره برگشت سر وقت سوال پرسیده شده بی جواب:

_در مورد اون سهام اونا از کجا اومدن و چرا به اسم من شده ؟

صمدپور کارت را به سمتش گرفت:

_این سوالهاتون رو بهتره از عموجانتان پرسین اگه

ایشون نخواستن جواب بدن پس صلاح نبوده ، من

مامورم و معذور قرار ما این بود که سهام را به اسم شما و

خواهرتون خریداری کنم و دست من امانت باشه یه مدتی تا وقتش برسه.

فقط یک چیز بود که مهتاب را شوکه کرد ، عمو جان ؟
آقای ساجدی که عمو جانش بود ، یعنی غلامرضا ساجد
!!!؟

_باز گفتم که بزارین با جناب ساجد هماهنگ کنیم تا
انشالله سر فرصت شما بتونین به این دارایی اتون
برسین.

جای ماندن نبود ، سوالهای بی جوابی که باز به در بسته
سوالی تازه خورده بود ، عمو جاناش کجایی این داستان
بود ، ماجرا چه بود که بسته به خواسته و اراده عمو
جاناش بود ؟

از دفتر که بیرون آمدند گیج و منگ بود جوری که علی
تاکسی گرفت و راهنمایی اش کرد:
_ گیج شدم من ؟ نمی فهمم منظور این مردک چی بود
اصلا موضوع چیه علی ؟
یادش رفته بود قول و قر

اری را که با خودش داشت همان سرسنگینی و دوری از
علی نه بخاطر خودش بنفع علی . ولی حالا علی کنارش
بود قدم به قدمش برای پیدا کردن سرنخی برای روشن
شدن این ماجرا معما گونه.

از دفتر که بیرون آمدند گیج و منگ بود جوری که علی
تاکسی گرفت و راهنمایی اش کرد:
_ گیج شدم من ؟ نمی فهمم منظور این وکیل چی بود ،
اصلا موضوع چیه ؟

یادش رفته بود قول و قراری را که با خودش داشت همان
سرسنگینی و دوری از علی نه بخاطر خودش ، بنفع علی

ولی حالا علی کنارش بود قدم به قدمش برای پیدا کردن سرنخی برای روشن شدن این ماجرا معما گونه. این غیر ممکن می دونم غیر ممکن. نگاهش به علی بود ولی حتی صورت متفکر علی را هم نمی دید:

آخه چرا خان عمو این کار رو باید بکنه ، اونم پنهانی ؟

علی جوابی نداد ، سخت در فکر بود ، با اینکه آشفتگی مهتاب را دید ، اما حرفی نزد . صورتش را سمت مخالف برگرداند و غرق افکار خودش شد با تشکر علی راننده ، تاکسی را نگه داشت و هر دو پیاده شدند:

می خوایی بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم ؟! نه می خوام قدم بزنم ، پیاده بریم تا خوابگاه. می خواست علی هم همراهش باشد ، دروغ چرا می خواست فکر کند بلند بلند و کسی باید کنارش بود که فکرهايش را بشنود و سوا کند که کدام یک منطقی تر است.

مهتاب اگه کنارتم یعنی بهم اعتماد داری ، درسته ؟

فقط نگاهش را به علی دوخت ، نگاهش همان اعتمادش را تایید می کرد:

_وقتی حتی بابات هم از این قضیه خبر نداره تو از کجا فهمیدی ؟

علی قانع نشده بود ، همانطور که خودش قانع نشده بود ، نه از حرف های صمدپور و نه از خسرو فرامرزی که تا

اینجا هر چه گفته بود حقیقت بود:

_سهراب ... یعنی با سهراب حرف زدی ، اون این قضیه رو گفته ؟

چرا لحن صدای علی سنگین بود ، مثل همین حرفی که زده بود ؛ یعنی فکر کرده بود سهراب...

_نه با سهراب حرف نزدم ، یعنی اصلا از وقتی رفته ازش خبر ندارم . اون اوایل زنگ می زد ، خودت که خبر

داری ، ولی من جواب نمی دادم . ولی حالا ... یعنی به نظرت...

ایستاد و علی هم روبرویش متوقف شد:

_بنظرت سهراب هم می دونه ؟
 علی نگاهش کرد ، مهتاب دروغ نگفته بود . دلیلی
 نداشت مخفی کند اگر با سهراب حرف می زد . ولی اگر
 سهراب نبود پس از کجا فهمیده بود این قضیه را ؟!
 _نمی دونم.

براه افتادند و علی این بار انگار چیزی به ذهنش رسید:
 _مهتاب !! سهراب چرا دوران دانشجویی کار می کرد ؟
 اصلا چرا باباش برای تاسیس شرکت کمکش نکرد . یعنی
 چند صد میلیون همین چند میلیارد اون زمان کافی بود
 که سهراب بچسبد به کار و زندگی همین جا. برای رفتن
 هم...

ساکت شد لزومی نداشت اسم مصطفی را بیارد:
 _مصطفی کمکش کرد درسته ، سهراب قصد مهاجرت
 داشت ولی کانادا ، نه آلمان.

باید می ایستاد و فکر می کرد ، نیکت سیمانی پیاده رو را
 دید مهم نبود اگر سرد بود و خیس روی نیکمت نشست
 و علی کنارش:

_چرا عمو این همه پول را برای ما سرمایه گذاری کرده
 ولی کمک سهراب نکرد ؟

علی هم سخت در فکر بود:

_مهتاب تو قضیه این سهام را از کجا فهمیدی اگه
سهراب نمی دونه ، خانواده ات خبر ندارن پس از کی
شنیدی ؟

سرش را پایین انداخت ، نمی دانست عکس العمل علی
چه خواهد بود:

_خسرو فرامرزی گفته...

علی سمتش چرخید ، باورش نمی شد چیزی که شنیده
و برای همین هم اسم خسرو را محکم و دوبار تکرار کرد
تا مهتاب با تکان سر تایید کند درست هست:

_اون از کجا می دانست نگو این آشنایی اش نقشه بود ،
دنبال چیه مرتیکه عوضی ؟

جرات نگاه کردن به علی را نداشت:

_منم نمی دونم از کجا و چطور فهمیده...

_ولی لااقل می دونی دنبال چیه ؟ می دونی ؟

این را هم نمی دانست باور نداشت خسرو فقط بخاطر
پول بخواهد با او ازدواج کند خنده دار بود و بچگانه:

_اینم نمی دونم ، یعنی باور نمی کنم حرفش ... ولش
کن علی اول باید با عمو حرف بزنم یا اول با بابام حرف

بز نم به نظرت ؟

شش ، هفت ساعتی که در راه بودند برای رسیدن به تهران فرصت خوبی بود برای حرف زدن ، برای فهمیدن اینکه پدرش از قضیه سهام خبر دارد یا نه: _بابا.

علی رضا خان نیم نگاهی سمت دخترش انداخت و بله ای گفت که ادامه بدهد: _خان عمو چرا به سهراب کمک نکرد بابت شرکت ، یعنی این همه درآمد داره از باغها و زمینها کجا خرجش می کنی . آنچنان بریز و بیاشی هم ندارن آخه. علی رضا خان صورتش بی تفاوت بود و مشغول رانندگی :

_من چه بدونم دخترم . تو از کجا می دونی به سهراب کمک نکرد . مگه باید جار بزنه هر کاری که برای بچه هاش می کنه ؟

_نه خوب معلوم بود سهراب همیشه شاکی بود حتی از ایران رفتنش هم بخاطر همین نگرفتن کار شرکت بود بیشتر.

علی رضا خان ساکت نگاهش به جاده بود ، مهتاب دلش می خواست جرات کند و از قضیه سهام پیرسد ولی مطمئن نبود که پدرش در جریان هست یا نه:

_بابا ، خان عمو از درآمد زمینها و باغها ... یعنی خوب جای سرمایه گذاری نکرده یا خونه ای چیزی تهران نداشته.

بی حوصله گی و عدم علاقه پدرش را به بحث متوجه شده بود کاملاً:

_مهتاب من هیچ وقت دادم رو بابت مال و اموالش سوال و جواب نمی کنم ، تو هم مثل مامانت به چه چیزهای

فکر می کنی ها . بردار اون فلاکس رو یه چای بریز برام.

این یعنی پدرش نمی خواست که ادامه بدهد دلش هر چیزی می توانست باشد ، حتی همین عدم تفاهمی که با مادرش سر قضیه ازدواج مهرداد داشتند . پدرش هنوز هم مخالف سرسخت ازدواج مهرداد بود فکر می کرد برای مهرداد خیلی زود هست ، ولی نتوانسته بود جلوی رویا را بگیرد.

عید ، بوی عیدهای آن وقت ها را نداشت ؛ آن وقت ها که زیاد هم دور نبود یکجای در گذشته جا مانده بود . انگار همه خوشی ها و دلخوشی ها یخ زده بود در همان سالهای عاشقی ، همان روزهای خوشی و رویایی که عشقش را برای سهراب اعتراف کرده بود و از عشق سهراب شنیده بود . چهار ، پنج سال فاصله کش آمده بود به اندازه هزاران کیلومتری که بینشان بود ، فاصله شده بود بین سهرابی که دل کند و رفت و مهتابی که باخت و ماند ، ولی حالا می خواست فراموشش کند ... از آن عیدها فقط سفره هفت سینش مانده بود و همان دعای " یا محول الحول و الحوال "

دعای که زیر لب زمزمه کرد ، دعایی عاقبت بخیر بود ، دعای خواهش و التماس . پاک شدن ذهن و دلش از عشق و علاقه سهراب ، برای مقلب کردن قلبش بیمار و غصه دارش ...

صدای گوشی اش را بهانه کرد و به اتاق رفت ، اس ام اس
تبریک سال نو بود و چند پاکت سر به مهر یکی از

شماره ای که سیو نشده بود و می دانست خسرو
فرامرزی هست و دیگری پاکت باز نشده به اسم علی
پهلوان ، یاد پاکت سفید کارت پستال علی افتاد که
فراموشش کرده بود . کارت پستال را از کیفش بیرون
آورد و باز کرد:

آری آغاز دوست داشتن هست

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست"

همین چهار سطر که حرف نبود فقط ، سندی بود ،
اعترافی از علی ثبت شده روی کارت و آن پایین امضای
زده بود و حتی اسمش را نوشته بود که رسمیت بخشد

به این خواستن که پایانش مهم نبود اصلا برایش ، ولی
برای مهتاب مهم بود.

مهم بود که کسی بخاطر عشق نسوزد ، غم نبیند ،
نشکند ... برایش مهم بود که تکرار نشود قصه لیلی و
مجنون ، فرهاد و شیرین در هیچ دوستی عاشقانه ای.
مهم بود که علی غصه دار نشود . چشم بست و قطره
اشکی از چشمش چکید ، ممنون علی بود ولی خودخواه

نبود که آزارش بدهد . کارت پستال را همانطور داخل پاکت سفیدش گذاشت و با لب مهر کرد که دیگر بازش نکند هیچ وقت . این هم نوعی عاشقی بود نادیده گرفت و گذشت

"من دوستت دارم و تو نخواهی فهمید هرگز ، تو نگاهم را سرد و خاموش خواهی دید ولی در آن شعله های عشقی سوزان نهفته است که اگر ببینی و درکش کنی تو را خواهد سوزاند ، ولی تو نخواهی فهمید چون من از

زندگی ات خواهم گذشت چنان نسیم بهاری از زندگی ات خواهم گذاشت..."

دقیقا دو روز بعد تحویل بود که عمو غلامرضا و زن عمو رسیدند ، ثریا خانم چشم هایش برق می زد از خوشی و مهتاب بی تاب فهمیدن دلیل این نگاه و لب پر خنده زن عمویش بود:

_خدا قسمت تو هم کنه رویا جان ، مادر بزرگ شدم. مادرش تبریک گفت و برای سهراب هم آرزو کرد ، مهتاب شنید و سعی کرد نشنیده بگیرد حسود نبود اصلا ، ولی سولماز مادر شده بود زندگی داشت که خوشبختی اش را نفر سومی تکمیل می کرد و او فقط

یک خروار خاطره داشت که می خواست فراموشش کند
باید فراموش می کرد و از نو دوباره زندگی اش را می
ساخت...

صدای تقه ای به در اتاقش خورد و بعد خان عمو که
صدایش کرد به اسم ، غصه اش را پس زد و بلند شد به
استقبال خان عمویی که بی گمان با صمدپور حرف زده
بود و می دانست رفتنش را به دفترش:

_مهتاب دخترم زحمت نباشه لباس بپوش همراهِ بیا ،
من این طرفها رو نمی شناسم می خواستم یکی این ورا
بگردم.

پدرش معترض از پشت سر گفت:
_من می برمت خان داداش ، بزار لباس بپوشم هر جا که
خواستی می برمت..

_نه علی رضا کار داری ، شفیقه اینا هم تو راهن باید
بری دنبالشون اونا راه بلد نیستن . منم جای دوری نمی
رم مهتاب اگه زحمتی براش نباشه با اون می رم...
مهرداد هم پیشنهاد پدرش را تکرار کرد و خانم عمو با
خوشروی باز رد کرد و نخواست شاه داماد رادبخ زحمت

بیندازد ، مهتاب خوب می دانست این بیرون رفتن و چرخیدن همین "دور و برها" بهانه هست که خان عمو سر در آورد چرا سراغ صمدپور رفته بود ، سوالهای بی جوابی این وسط بود هم برای مهتابی که جوابش را خان عمو می دانست و هم برای خان عمو که جوابش پهلوی مهتاب بود فقط.

_چشم خان عمو ، حاضر بشم میام همراهتون.
خیابان را پایین می رفتند و هنوز هر دو ساکت بودند ، شاید خان عمو هم در ذهنش کلمات را ردیف می کرد که سر صحبت را باز کند:

_قدیما این دور و بر پارکی بود ، هنوز هم هست ؟
مهتاب اشاره کرد به پایین خیابان و سمت راستش:
_اون سمت یکمی دوره ولی اگه دلتون می خواد...
_بریم یه جا بشینم که مفصل حرف بزنیم دخترم.

خودش هم همین را می خواست که حرف بزنند ،
نخواست ادای آدمهای گیج را در بیاورد که حرف چی ؟
باشه ای گفت و نیم ساعت ساکت پا به پای خان عمو سمت پارک رفتند که خلوت بود ، عید تهران خلوت و دوست داشتنی بود . شهر اشباح بیشتر آن هم ساعت نه

صبح.

_بشین مهتاب.

نشست و نگاهش را داد به خان عمو که چشم هم کمک
حال گوشش باشد برای شنیدن حرف ها مهم زندگی اش:
_رفتی سراغ صمدپور؟

بله ای جوابش بود و منتظر حرف بعدی خان عمو:

_قبل اینکه ازم بپرسی جواب سوالاتی رو که از

صمدپور

پرسیدی بگو از کجا در مورد این قضیه شنیدی؟

خان عمو منتظر چشم دوخته بود به مهتاب ، همه این
سالها ، تنها تصویری که از خان عمو داشت ، مرد کم
حرفی و خانواده دوست بود که کل زندگی اش در همان
زمینها و باغهای مورثی پدرش خلاصه شده بود ، به قول
سهراب پدرش عمر و زندگی اش را روی همان زمینها
گذاشته بود . ولی حالا خان عمو چهره دیگری هم داشت
، چهره پنهانی که مهتاب را متعجب کرده بود:

_ببین مهتاب ... می دونم حتما خیلی جا خوردی ولی
منم دلایل خودم رو دارم ، می گم چرا این کار رو کردم
؛

فقط می خوام تو هم اعتماد کنی و بگی چه جوری از این قضیه سر در آوردی؟

_بابام ... یعنی بابام نمی دونه ، درسته ؟
آقا غلامرضا لبخندی زد:

_نه ، در واقع هیچ کس نمی دونه و برای همینم تعجب کردم.

مهتاب جرات کرد و سوالهایش را به زبان آورد ، اگر کسی می توانست جواب چراهایش باشد خان عمو بود فقط:

_چرا کسی نمی دونه خان عمو ، چرا این همه سهم به اسم من و مینا شده ، چرا پنهانی این کارها رو کردین ، اصلا این پولها از کجا آمده ؟!
آقا غلامرضا چند لحظه ساکت ماند:

_گفتم که جواب سوالات رو می گیری ، ولی به یه شرط که توام همه چیز رو بعدا بگی و ... مهتاب تا وقتش نشده چیزی به مینا نمی گی ، باشه دختر گلم ؟
در جواب " چشم " کمی تامل کرد ، ولی بالاخره چشم محکمی گفت:

_شاید حرفم طول بکشه می خوایی بریم یه جایی ،

سردت نشه ؟

سردش نبود ، هوای بهاری عالی بود و پارک فوق العاده خلوت ، در واقعه بهتر از این نمی شد:

_این سهام حق بابات از ارث آقا جان ، در واقعه آقا جان اینطور خواسته بود ، دلش را نمی دونم . سالهای آخر ، آقا جان بدجور دلش از بابات شکست ؛ همون وقت هم تصمیم گرفت همه چیز رو به اسم من بزنه . ولی بعدا با وکیل ... یعنی همین صمدپور صحبت کرده بود . بخوام بصورت ساده تر برات بگم آقا جان برای اینکه دست و پای من رو ببنده و هم حق و حقوق شما هم محفوظ باشه تصمیم گرفت زمینها را با شرط و شروطی به من بده.

هنوز منتظر توضیح بیشتر بود و خان عمو ساکت شده بود . فکر می کرد تا همین حد کافی هست ، ولی مهتاب هنوز هم سوالهای بی جواب زیادی داشت:

_چرا آقا جون از بابام دلخور بود عمو ؟ اصلا شرط و شروطش چی بود چرا سهام به اسم من و میناست ؟ او موقع یعنی وقتی آقا جون فوت کردن من خیلی کوچک

بودم ، مینا که اصلا نبود.

آقا غلامرضا سرش را تکان داد:

__بله آقا جون مینا رو ندید ، اینکه مینا هم سهم داشته باشه تصمیم من بود ، شرط آقا جان فقط این بود که مهرداد یعنی پسر علی رضا و خودش نباید از مال و اموالش سهمی ببرن ، اینکه دلیلش چی بود و چرا آقا جان از دست بابات دلخور بود رو من نمی دونم . هیچ وقت نه آقا جون و نه بابات نخواستن در موردش حرف بزنن ، همه ما فکر می کردیم شاید دلیلش بهم خوردن نامزدی قبلی علی رضا و ازدواج بابات با مامانت باشه.

چون همون وقت ها آقا جون اصلا تو عقد و عروسی بابات

شرکت نکرد . ولی بعد وقتی تو بدنیا اومدی ، راضی شد بابا و مامانت رو ببخشه ، بعد هم این تصمیم رو گرفت یعنی در واقعه باغها و زمینها رو بمدت سی سال به من اجاره داد ، یه جور اجاره به شرط تملک همه اسنادش هم موجوده . این رو فقط صمدپور می دونه و البته علی رضا . ولی بابات خبر نداره که آقا جون شرط کرده بود اجاره رو به اسم تو ، یعنی دختر علی رضا سرمایه گذاری

کنم . اون موقع مهرداد هم بود ولی آقا جون ... چه جور
 بگم منم دلایلش رو نمی دونم . فقط می دونم این سی
 سال درآمد باغها و زمینها باید به تو می رسید ، ولی بعد
 بدنیا اومدن مینا اون رو بین شما د تا تقسیم کردم.
 سهم تو پونزده سالی بود که به پیشنهاد صمدپور این
 پول رو تو کارخونه های مختلف سرمایه گذاری کردم.
 می خواستم هر وقت ازدواج کردی سهام رو بدم دست
 خودت.

از این شرط آخر جا خورد ، چرا بعد ازدواج ؟ جواب
 خان

عمو ولی ساده بود ، خیلی ساده:
 _ نمی خواستم طعمه آدمهای بشی که دنبال مال و
 اموالت باشن نه خودت.
 پوزخندی زد و خسرو به ذهنش آمد . خسروی که آمده
 بود دنبالش ، شاید دنبال همان مال و اموال . دلیل
 دیگری نمی توانست داشته باشد:
 _ من همه چیز رو گفتم اگه قانع شدی تو بگو از کجا
 فهمیدی ؟
 هنوز قانع نشده بود هنوز سوالهای ریز و درشت بی

جواب زیادی داشت ، ولی حواسش به همان خسروی بود که جواب سوال خان عمو بود . تردید داشت بگوید ، دوستی اش با عمو آنقدر نبود که بنشیند و درد و دل کند .

از سهراب بگوید و رفتنش و از خسروی که پیدایش شده بود ، شاید بو کشیده بود و بوی پول آمده بود به

دماغش . ولی حالا خودش را داشت بزور در زندگی اش جا می داد ولی در دلش نه:

_مهتاب موقع رفتن سراغ صمدپور علی همراهات بود.
پسر سهیلا درسته ؟

پس صمدپور ریز به ریز همه چیز را گزارش داده بود در
واقعہ:

_بله با علی رفتم عمو.

_علی چرا افتاده دنبالت ، حتما هم قضیه رو فهمید ؟
داشت بازخواست می شد بابت دوستی با علی:

_علی پسر بدی نیست عمو...

_من نگفتم بده ، ولی من

اسب تو هم نیست ... صبر کن بزار حرفم رو بزنم

دختر جان.

ببین من کاری ندارم که چرا دنامزدی ات رو با مصطفی
بهم زدی گذشته ها گذشته . ولی تو برام به اندازه

سولماز عزیزی ، می خوام خوشبختی تک تکتون رو
ببینم ، علی هنوز بچه است . دروغ چرا هیچ پشتوانه ای
نداره ، در عوض چند سال دیگه یه پدر و مادر پیری داره
که باید پشت و پناه اونا باشه . نمی گم اینا بده فقط می
گم تو آدم این زندگی نیستی . یه چیزهای هم تو گذشته
هست که....

عمو نخواستداز نامزدیدسهیلا و پدرش بگویند این را
فهمید:

_مهتاب تو هر وقت خواستی می تونی سهامت رو
دستت بگیری ، من بهت اعتماد دارم . بعد عید می ریم
سراغ صمدپور اون خودش همه چیز رو برات توضیح
می
ده.

تشکر کرد ، هر چند دروغ چرا برایش مهم نبود . حالا
دیگر مهم نبود ، کاش چند ماه پیش این سهام دستش
بود ، قبل رفتن سهراب:

_عمو چرا تصمیم گرفتین پنج ، شش ماه پیش این کار رو بکنین منظورم قضیه بنام کردن ؟
دسترسی باشد.
جوابی برای دلسوزی که نه ، حرف های نصیحت گونه خان

عمو نداشت ، ساکت ماند که خان عمو از تجربیات زندگی اش بگویند از مسوولیتی که پیری پدر و مادر بر دوش فرزندشان تحمیل می کرد . خان عمو هم سالهای آخر تنها بود زیر بار این مسوولیت ، پدرش از خانه طرد شده بود . البته کار و بارش هم تهران بود و اگر هم می خواست نمی توانست همیشه کنار پدر و مادر پیرش باشد:

_همه اینا رو گفتم که خواست جمع تصمیمهای که می گیری باشه ، در مورد اون سهام اگه خواستی صمدپور می تونه کمکت کنه . صمدپور امین آقاجون بود ، خدا بیامرز رو حرفش حرفی نزد . ریش و قیچی رو داد

دستش که هر جور می خواست قرار داد رو با من طی کنه ، پسر یکی از رفیقهای جوانی آقاجون بود...

عمو لحظه ای مکث کرد و نگاهش را به مهتاب دوخت:
 _این ورا کافه ای جای پیدا می شه بریم یه چای
 بخوریم ، عمو و برادرزاده با هم ؛ بلکه زبان تو هم باز
 بشه ، بگی کی راپورت این سهام رو بهت داده.
 مهتاب سرش را پایین انداخت ، هر چقدر هم که می
 خواست نمی شد از جواب دادن به این سوال طفره برود
 ،
 آخرش باید حقیقت را می گفت که عمو رضایت بدهد:
 _یه همکلاسی داریم .. لیلی فرامرزی...
 با احتیاط به خان عموی نگاه کرد که چشم هایش را تنگ
 کرده بود و کمی خم شده بود بطرفش ، منتظر بقیه جمله
 اش:

_برادر اون خسرو فرامرزی ، ولی عمو ... بخدا دوستی
 ای
 باهاش ندارم ... یعنی چه جور بگم ... نمی دونم خودش
 اومد دنبالم . نمی دونم ، یعنی...
 نتوانست جمله اش را تکمیل کند این بار کامل سرش را
 پایین انداخت:
 _مهتاب سرت رو چرا پایین انداختی دخترم ، من

حرفت رو قبول دارم ، اگر هم دوستی ای باشه چه ایرادی داره ، آرزوی من اینه تو هم مثل سولماز زودتر صاحب خونه زندگی بشی ، فقط می مونه اینکه گفتی خودش آورده بود دنبالت این یکمی مشکوکه باید به صمدپور بسپارم ته و توی این پسره رو در بیاره ؛ اسمش چی بود ؟

مهتاب اسم خسرو فرامرزی را تکرار کرد که خان عمو بالاخره تا حدودی رضایت داد ، هر چند چیزی به مهتاب نگفت ، ولی بدجور نسبت به این جوان کنجکاو شده بود .

سارا ریزه و میزه عروس خواستنی بود ، از همان اول حجب و حیایش به دل خانواده ساجد نشست ؛ پدرش خیلی سالها پیش وقتی سارا پنج ، شش سال بیشتر نداشت فوت کرده بود ، همین دو سال پیش هم مادرش را از دست داده بود.

یک سال پیش هم دانشگاه قبول شده بود نیشابور ، همین باعث شده بود که بتواند تا حدودی مستقل شود از خانواده خواهرش . آشنایی اش با مهرداد هم بواسطه برادرزاده شوهرخواهرش بود ، مهتاب دلش برای تنهای

سارا سوخت . سخت بود تنهایی و بی پدر و مادری در
این دنیایی ظالم:

_مهرداد ، من کوچکترم از توام درست ، ولی قول بده
هیچ وقت دلش رو نشکنی . قول بده جای همه نداشته
هایش باشی...

بغضش گرفت ولی برای مهرداد و سارا عشق آرزو کرد
.

زندگی گرم و عاشقانه ای که همیشه با خوشی باشد . هر
چند خوشبختی مطلق افسانه ای بود ، داستانی که دیگر
حتی کسی هم باورش نمی کرد.

سفره عقد را خودش چید ، تخت اتاق مهرداد را
برداشتن و در و دیوارش را تور بستن بادکنکهای قلبی
هوا کردند با کلی " آی لایو " ؛ دوست داشتن که به
زبان نبود ، به کلمه نبود ، آرزو کرد مهرداد عشق را بی
کلام و بی زبان با هر تپش قلبش با هر نگاهش ، با هر
ثانیه زندگی اش به هر زبانی که آشنای دل هر دوی آنان
هست برای سارا فریاد بزند:

_انشالله قسمت خودت مهتاب جان.
نگاهش به نگاه زن عمو ثریا افتاد که رنگی از خجالت

داشت:

__ با سهراب حرف نزدی ؟

آرام پرسیده بود و نگاهش را هم دزدیده بود ، خیره
همان سنگگهای قلبی شکل و تریپهای قلبی و پیازچه
های باز شده ، ظرف عسل ، فندق و بادام نقره ، آینه و
شمعدان و کاسه آب پر گل رز ، کنار رحل قرآن وسط
سفره . چقدر ساده ولی زیبا بود:

__ نه زن عمو ما که حرفی نداریم با هم.

زن عمو دست برد و کنار پارچه ساتن را صاف کرد:

__ سهراب برمی گرده من مطمئنم.

شانه بالا انداخت که مهم نیست:

__ مهتاب اونم ... می دونم باور نمی کنی ولی ... ولی
همیشه حرف زدنی یاد تو می کنه . می دونی دلش برات

...

از جا برخواست و آوردن شمعهای قلبی را بهانه کرد:

__ زن عمو ببینین چیزی کم نداریم . اووم ... شمع بیارم

و حلقه ها و و گل و ... دیگه ببینین چی کم داریم

اینجوری سفره خیلی خلوته...

مهم نبود سهراب هنوز دلش با او بود . سهراب رفته بود و مهتاب با دل شکسته جا مانده بود . بهار فصل نو شدن بود ، فصل تغییر و تحول ، بهانه ای بود که دل شکسته را

دوباره بند بزند . دوباره ترمیم کند به عشقی به دوستی به محبتی ، هر چیزی که بتواند وسعت پیدا کند همه دلش را بگیرد و عشق سهراب را از دلش بیرون کند برای همیشه.

عقد مهرداد بهانه ای بود برای شادی و خوشحالی ، شاید حق با مادرش بود اینکه سارای دوست داشتنی می توانست انگیزه مهرداد باشد برای درس و کار و زندگی .

همانطور که مهتاب انگیزه پیدا کرده بود برای فراموش کردن دن سهراب.

تعطیلات عید با خاطرات خوش سپری شد ، بعد عقد مهرداد همان روزهای اول عید ، مهمانها برگشته بودند ؛

عمو باز موقع رفتن ملاقات با صمدپور را بعد عید یادآوری کرده بود ، در مورد خسرو هم گفته بود

چیزهای فهمیده اند ، فرصت نشد همان موقع از "فهمیده های" خان عمو بپرسد.

در برگشت سارا هم همراهشان شد ، قرار بود سیزده بدر را در باغ خان عمو بگذرانند . بعد مهرداد و سارا و مینا بر می گشتن تهران ، سارا چند ماهی را می رفت نیشابور تا انتقالی اش برای سال بعد تحصیلی جور شود ؛ مینا هم می رفت پیش خاله رونا تا چند ماه ، سال تحصیلی بگذرد و تکلیفش مشخص شود که تهران ماندنی هست یا برمی گردد شهرستان.

سیزده بدر را در هوای سرد و هنوز برف دار بهاری در خانه باغ عمو سبزه گره زدند و به آب دادند ، خانمها با کمک مردها روی هیزم آتش پختن . جمعشان خوشحال و شاد بود از این روزهای جدید سال نو شده ، خوشی که

عصر هنگام با آمدن علی و خانواده اش پر جنب و جوش تر هم شد.

هر چند خانمها بعد از ظهر با سرد شدن هوا به اتاقک داخل باغ پناه بردن ، ولی مردها سرما را کنار آتش و دورهمی با بگو و بخند بی خیال شدند ، فقط در این میان مهتاب نگاه به گاه کنجکاو خان عمو را حس می

کرد که در پی کشف نوع دوستی او و علی هست . علی هم

البته گزک دستش داده بود با آن نگاههای خیره و شیفته وارش ، جای شکر داشت که خانمهای همیشه کنجکاو سرشان گرم تازه عروس بود و اصلا متوجه نگاههای علی نبودند.

وقتی همه برای خوردن آش به داخل خانه و سر سفره دعوت شدند ، فرصتی پیش آمد که عمو را تنها سر اجاق گیر بیاورد که مشغول درآوردن سیب زمینی های کبابی بود:

_خان عمو گفتن یه چیزهای از فرامرزی فهمیدین ، چی بود اونا؟

خان عمو میله را داخل زغالها تکان داد ، تا باز سیب زمینی کباب شده را بیرون بیاورد:

_آهان آره ، تو کی می ری تبریز ؟

_پس فردا می رم.

_پس به علی رضا می گم خودم می برمت . از همون جا هم می ریم پیش صمد پور که از نزدیک حرف بزنیم خودش بهت می گه فرامرزی چکاره ست ، آدم زبر و

زرنگی ظاهرا...

حرف های خان عمو همین قدری بود که مطمئن شود
خسرو فرامرزی زبر و زرنگ ، بی گذار به آب نزده ؛
ولی
سر در نمی آورد از کی دنبالش بوده اصلا.

بعد تعطیلات تقریبا سه هفته ای دوباره برمی گشت به
مرکز دانش آموزی ، به شهر پر خاطره ای که باز قرار
بود
برایش خاطره بیافریند هنوز.

با خان عمو رسیدند تبریز ، خان عمو علاقه ای به
رانندگی نداشت ، هیچ وقت هم پشت فرمان هیچ
ماشینی ننشسته بود . حتی تراکتورهایش را هم
سرکارگروهایش هدایت می کردند ، چرایش را نمی
دانست فقط همین قدر می دانست که خان عمو از هر
ماشین و وسیله نقلیه ای گریزان هست ، برای رفتن به
تبریز پیشنهاد علی رضا خان را رد کرد و کار را بهانه
کرد ، هر چقدر هم علی رضا اصرار کرد که مهتاب را
هم
می برد قبول نکرد:

_من که تبریز کار دارم ، مهتاب رو هم من می رسونم خوابگاه ، تو به کارت برس که این چند وقت هم مرخصی بودی..

علی رضا خان کوتاه آمد و آقا غلامرضا برادرزاده اش را

همراهی کرد تا اسباب و وسایلش را برساند خوابگاه و بعد بروند سراغ صمدپور که منتظرشان بود . دروغ بود اگر مهتاب منکر دلهره و استرس شنیدن خبرها می شد

صمدپور گرمتر از ملاقات قبل پذیرفتشان:
_خوش اومدین.

بعد رو به مهتاب بابت برخورد دفعه قبل عذر آورد و برگه

های اصل سهام را روی میز ، جلوی مهتاب گذاشت:
_اینا هم می رسد دست صاحبش...

چرا هیجان پولدار شدن را نداشت اصلا ، باورش نمی شد آنقدر پولدار شده که می تواند زندگی مستقلی داشته باشد ؛ مثلا حتی می توانست همین یک سال را سپری کند و برود دنبال سهراب ..یعنی این کار را می کرد ؟

_خوب دخترم ، چکار می خواهی بکنی ؟
نگاهش به خان عمو بود و فکرش در سفر و گردش:

_فعلا نمی دونم خان عمو ، واقعیت ... من باورم نمیشه ،

مثل خواب و رویاست.

لبخند پدرا نه خان عمو را دید:

_ولی خواب نیست مهتاب جان . این حق خودته ، می
مونه حق و حقوق مینا که من و صمدپور صلاح دونستیم
با استناد به همان بند و شرطی که آقا جان برای محکم
کاری گذاشته بودند که فرزند دختر علی رضا فقط حق و
حقوق دارن از ارث و میراثش ، سهمی هم برای اون در
نظر بگیریم.

نگاه آقا غلامرضا به صمدپور بود که خودش ادامه کلام
را

بدست بگیرد و صمدپور کمی وارد جزییات قرارداد هم
شد ، حتی آن ده درصد سالانه درآمدی که به عمه
شفیقه می رسید و پنج درصدی که خرج امور خیره می
شد و صلاح دیدش را هم صمدپور و آقا غلامرضا باید
تشخیص می دادند:

_ حالا می رسیم به سهم تو ، اگه راضی هستی و می خواهی آقای صمدپور بشود و کیلت و مثل همه این سالها کمکت کند البته مشاور مالی هم خودش برات معرفی می کنه...

همه حرف های عمو را بی صبرانه شنید و باز ریش و قیچی

را سپرد دست خودش:

_ فقط عمو فکر کنم بهتر نیست اول بابام رو از این موضوع مطلع کنیم ؟

نگاهش به آقا غلامرضا و صمدپور همزمان بود
د که باعث شد نگاه صمدپور و آقا غلامرضا هم برای شور

و نظر خواهی بهم گره بخورد:

_ اگه بخوایی خوب مانعی نیست ، بهر حال تو دختر عاقل و بالغی و صاحب اختیار مال و اموات.

هنوز هم جواب بی سوالی مانده بود:

_ در مورد آقای فرامرزی گفتین...

نگاهش را پرسشگر به صمدپور دوخت که صمدپور هم

بی خیال کاغذهای روی میز باز به آقا غلامرضا و بعد مهتاب چشم دوخت:

_فرامرزی یکی از سهام دارهای این کارخونه ست ، سهامش زیاد نیست ولی نفوذش چرا . در واقع فرامرزی یه جورای میشه گفت نماینده فروش کارخونه تو کشور های همسایه هم ست ، بخصوص بواسطه پدرش و شریکش که ساکن آذربایجان هستن.

اینکه خسرو سهام دار بود متعجبش کرد:

_یعنی این اقا ... منظورم اینه .. این آشنایی یه جور نقشه بود ؟

صمدپور چند لحظه ساکت ماند:

_این رو باید دید ، ولی فرامرزی ها کم کسی نیستن. البته من در جریان ماجرای آشنایی شما هم نیستم تا

این حد می دونم که خسرو فرامرزی همین چند ماه پیش سهام کارخونه رو صاحب شده.

_دقیقا چند ماهه پیش ؟

صمدپور کنجکاو این حالت پراسترس مهتاب شده بود:

_شش ماه پیش تقریبا.

مهتاب بفکر فرو رفت ، سرانگشتی که حساب می کرد

یعنی می شد بعد آشنایی اشان و این وسط باز سوال بی جوابی هنوز باقی بود:

_مهتاب جان ، آقای صمدپور می خوان از نزدیک با فرامرزی آشنا بشن . اینکه بدونیم دقیقاً هدفش چیه ، تنها راهش همین آشنایی و شنیدن از خودشه .
اینکه چطور می خواستن با خسرو فرامرزی باب آشنایی و رفاقتی چنانی را باز کنند که خسرو در مورد همه نیت‌هایش بخواهد برایشان حرف بزند و حتی بعد بتوانند

به این حرف ها و گفته ها اعتماد کنند برایش جای سوال داشت:

_تو به این چیزها کاری نداشته باش همه چیز رو بسیار به صمدپور...

اعتراضی نکرد ، فعلاً فقط باید با پدرش حرف می زد
پدری که شاید می توانست جواب یک سوالش را لااقل بدهد ؛ چرا پدر بزرگش این قرارداد عجیب را با این شرط و شروط عجیب تر گذاشته ، هدفش از حذف او و مهرداد از لیست وراثت چه بوده اصلاً ؟

بعد سیزده بدر فرصت نشده بود علی را ببیند ، هر چند پیغامها عاشقانه بی جوابش هر روز چند بار اسمش را

سبز می کرد روی گوشی اش ، ولی این بار صدای زنگ
گوشی بود که اسم علی پهلوان را سبز کرد:
_سلام شبت بخیر.

سلامش را جواب داد و همان احوال پرسشی های معمول ،
علی از برنامه فردایش پرسید و مهتاب گفت از صبح سر
کلاس هست تا بعد از ظهر ، جواب علی برای برنامه
روز

بعدش ، کلاسهای دو ساعت صبحش بود فقط:
_پس فردا هم رو ببینیم مهتاب ، وقت که داری پیام
دنبالت ؟

اعتراضی نکرد خودش هم حرف داشت برای علی ،
جوابی برای همین دوست داشتنهای که خرجش می شد
بی حساب و کتاب:
_باشه بعد کلاس منتظرتم.

بعد کلاس زودتر وسایلش را جمع کرد و بی خیال
روبوسی و تبریکاتی شد که هنوز یک هفته بعد سیزده بدر
هم نو می کرد سال جدید را . جلوی دانشگاه که رسید
علی منتظرش بود با پراید سفید رنگی:
_مبارکه علی ، نگفتی ماشین خریدی ؟

علی ذوق زده لبخندی زد:

_صفر که نیست ، این روزها زیاد لازمم میشه ، رفتن و اومد سخت شده بود. برای همین تصمیم گرفتم یه ماشین ارزون بگیرم حالا زیر پام باشه.

برای شیرینی ماشین دار شدنم هم می خوام ببرمت شاهگلی نهار مهمونت کنم ، وقت که داری ؟
ذوق و شادی علی انگار مسرّی بود که لب هایش به لبخند باز شد و بله جانداری در جواب گفت ، علی در جلو را برایش باز کرد و با ژست خاصی دعوتش کرد به نشستن :

_بفرما ، اولین خانمی هستی که کنارم می شینی.
نشست و منتظر شد علی هم پشت فرمان بنشیند:
_یعنی خسیس مامانت رو هم حتی سوار ماشینت نکردی ؟

_نه عید که جاده شلوغ بود ، مامان سهیلا نداشت با ماشین برم شهرستان . مجبور شدم بزارم بمونه پارکینگ دکتر . اجازه می دی بریم حالا.
با بفرمایید پر انرژی جوابش را داد که علی قبلش آهنگی

هم باز کرد تا خود شاهگلی و مسافت بیست دقیقه فضا
را حسابی عاشقانه کند برایش.

"تو با تموم قلب من نیومده یکی شدی
به قصد کشتن اومدی ، تموم زندگی شدی
بیا به قلب عاشقم بهونه جنون بده
اگه مثل من عاشقی ، تو هم به من نشون بده
من که بریدم از همه به اعتماد بودنت
دیگه باید چکار کنم واسه به دست آوردنت
از لحظه ای که دیدمت بیرون نمی رم از خودم
دیگه باید چکار کنم بفهمی عاشقت شدم..."

پشت میز که نشستن لرز سرمایی بیرون تقریبا در
گرمای داخل محو شده بود:

_چی می خوری ، خانم ؟

علی با نگاه شیفته وارش سمتش خم شده بود و مهتاب
از این نگاه و این خانم آخر جمله اش معذب شد ، لبخند
علی از سرخی گونه هایش پر رنگ تر شد:
_بعد نهار باید حرف بزنیم.

چیزی نگفت ولی خوب می دانست این حرف ها حجم
بزرگی از این نگاهها را همراه خواهند داشت بی گمان ،

غذا را سفارش دادن و تقریباً ساکت مشغول شدند . علی
 حواسش به هر قاشق مهتاب بود و مهتاب حواسش فقط
 به حرف های بعد نهار علی:
 _ممنون علی.

نگاهش به بشقاب تقریباً دست نخورده مهتاب افتاد:
 _چیزی نخوردی که...

سرش را پایین انداخت و تشکر کرد ، همان دو سه قاشق
 زورکی را هم به اصرار علی خورده بود که دستش را
 نگیرد و بزور قاشق را دهانش نبرد.
 علی دستش را با فاصله پشتش گرفت که راهنمایی اش
 کند و زیر لب خواهش می کنم نثارش کرد:
 _می دونم سرده ، ولی یه دور اینجا رو بچرخیم بعد
 می برمت اون بالا یه چای گرم مهمونت می کنم چی می
 گی ؟

مخالفتی نکرد ، هوا هنوز سرما و سوز داشت ولی نه تا
 آن حد که نشود تحمل کرد بخصوص با وعده چای و
 حرف های ... باز معذب سر به زیر انداخت:
 _مهتاب ... میشه اجازه بدی راحت باشم . می دونم
 شاید...

علی پفی کرد و باز جمله اش را از سر گرفت:

_می دونم معذبی ، ولی بهتر مستقیم حرف بزنیم اگه اجازه بدی . یعنی خوب ... اینجوری منم تکلیفم مشخص میشه.

مهتاب حرفی نزد ، سکوتش علامت رضایت بود و علی از

همان نگاه دوخته شده به پایین فهمید:

برام منم راحت نبود ، ولی...

نگاهش رنگ شرم داشت ، شرم اعترافی که شیرین بود و سوزان ، هر کلمه اش انگار مزه عسل داشت ولی داغ داغ بود از تپش قلبش:

_خیلی وقته که ... ، راستش اون اولاً خودم هم نمی دونستم واقعا چه حسی بهت دارم . یعنی چه جور بگم آخه...

معذب خندید:

_بشینیم همین جا ؟

مخالفتی نکرد روی اولین نیکمت پیش رویشان نشستن ، علی دست هایش را روی صورتش کشید ، کلمات از

پشت دستها و بخار دهانش کمی نامفهوم بود اول:
 _می دونی برام مثل دخترهای تو فیلمها و کارتونها
 بودی ، یه جورایی غیرواقعی ، دور...
 باز خندید ، صدایش جان گرفت از یادآوری خاطرات
 گذشته:

_هر وقت می اومدین شهرستان خبردار که می شدم
 بعد از ظهرها که می دونستم تو باغی و تنها دزدکی می
 اومد و از دور می نشستم به تماشات ، وقتی روی اون
 تاب وسط دو تا درخت می نشستی و بی خیال دنیا غرق
 رویا ، چشمام رو می بستی با اون پیراهن گلدار چین
 دارت ، خودت می شدی دختر رویایی.
 یه بار حتی سهراب بابت همین دزدکی تماشا کردند
 کتکم زد . زهر چشمی ازم گرفت که دیگ

ه نیام ولی باز می اومدم و لااقل چند دقیقه ای تماشات
 می کردم ... بعد هم که برای همیشه اومدین شهرستان

...

اون اولاً ازت خجالت می کشیدم ، حس می کردم ازت
 خوشم میاد ، ولی بچه بودم هنوز ... می دونی آرزو می
 کردم جای مهرداد بود . می شدم برادرت و تو به منم

اونقدر نزدیک بودی که هر روز ببینمت ، ولی بعد دوست داشتم جای سهراب باشم برات . می خواستم منم اونطور نگاه کنی که سهراب رو نگا می کردی . بعد هم که مصطفی...

اهی کشید و ساکت شد ، مهتاب از شنیدن این حرف ها جا خورد ، باورش نمی شد ولی علی دوستش داشت . حرف یکی دوسال و بعد رفتن سهراب نبود این دوست داشتن از همان روزهای کودکی بود: _علی ... راستش نمی دونم چی بگم . یعنی ... یعنی هر چی هم بگم ... ببین علی کاش اینجور نبود ولی این

شدنی نیست . یعنی این دوست داشتن و خواستن بین من و تو ممکن نیست اصلا .

علی چند لحظه ساکت ماند ، چند لحظه طولانی: _چرا نشه مهتاب ، چرا غیرممکنه ؟

مهتاب پفی کرد ، نمی خواست کار به اینجا بکشد ولی رسیده بود:

_بخاطر مامانت ، بخاطر بابام..

سرش را پایین انداخت شرمنده نبود ولی نمی خواست حرفی از گذشته ها بگوید:

_فقط بخاطر مامانم یا بخاطر بابام هم ، یا بخاطر اینکه در شان تو و خانواده ات....

_نه بخدا ، من اصلا به این چیزها فکر نمی کنم.
 علی جراتی کرد و دستش را پشت نیمکت دراز کرد ،
 خودش را کمی جا به جا کرد جوری که پهلوی به پهلوی
 مهتاب بود ، نزدیک صورتش خیره چشم هایش:

_برای من وقتی این خواستن و دوست داشتن
 غیرممکنه که تو نخواایی ، فقط اون وقت که می فهمم
 غیرممکنه.

نمی دانست جواب علی را چطور بدهد ، نمی توانست که
 نادیده بگیرد همه این عشق و محبت را ، ولی می ترسید
 از روزی که این علاقه این عشق راحت نادیده گرفته
 شود توسط دیگران . دستاویزش شد عشق سهراب بهانه
 ای برای دل علی:

_من هنوز سهراب رو فراموش نکردم علی ، خودت که
 می دونی . یعنی...

حرفی نزد ، اخمهای علی را دید و نگاهش کدر شد:
 _صبر می کنم فراموشش کنی.

_تا کی صبر می کنی علی یک سال دو سال ده سال

چند سال ؟

_تا هر وقت که تو بخوایی تا هر وقت که تو فراموش
 کنی . من صبر می کنم اگه فقط همین دلیلش باشه .
 نمی دانست فقط تنها دلیل و بهانه اش سهراب بود یا...
 _علی بهم فرصت بده ، نمی گم متوجه احساسات نشده
 بودم ، ولی واقعیتش...
 باز معذب سر به زیر انداخت ، علی جرأتی کرد تا بپرسد
 و راحت شود از این دودلی از این حالت:..
 _هنوز هم ... دوستش داری مهتاب ؟
 جمله آخرش سنگین بود ، خشک بود ولی کلمه نبود ،
 بغض بود ، حرف نبود درد بود:
 _نه ، سهراب برام تموم شده باید تموم بشه علی..
 هنوز مطمئن نبود از تمام شدن سهراب ، ولی مطمئن
 بود از باید بعدی:
 _پس بزار کنارت باشم . کمکت می کنم فراموشش کنی
 .کمکت می کنم دوباره...

دستش روی دستهای سرد مهتاب نشست ، انگار ولتاژ
 قوی برقی بود که تا عمق دلش هم نفوذ کرد ، دستهای

علی گرم بود ، داغ بود . مثل حرف هایش ، مثل همین اعترافش:

_ نمی دونم ... یعنی تو این شرایط...

_ مهتاب برات گفتم که بدونی این دوست داشتن من مال امروز و دیروز نیست ، گفتم که بدونی پسر فقیر کیسه ندوخته برای...

مهتاب ناراحت دستش را کنار کشید و زل زد به چشمهای ناراحت علی:

_ بس کن علی ، من تو رو می شناسم اصلا این حرف ها نیست . اصلا...

ساکت ماند که علی بپرسد پس موضوع چیه:

_ بهم فرصت بده ، نمی دونم چند سال ، ولی... باز سکوت کرد و باز علی منتظر شنید دلیل:

_ فقط بهم فرصت بده . باشه ؟

باشه اش آنقدر معصومانه بود که حال آشفته علی را آرام کند و امیدوارش:

_ باشه ، ولی بزار کنارت باشم . می زاری ؟

سرش را پایین انداخت ولی لبخندی زد که لب های علی را

هم به لبخند کشید:

_مهتاب من .. من دوستت دارم.
تپش قلب علی را می شنید ، انگار گم شده بود در همان
تاپ و توپ محکمی که در سینه اش می کوبید ، تجربه
جدیدی بود . شنیدن عشق مردی که مردانگی اش را
ثابت کرده بود برایش:

_سردته ، تو که بهم چای ندادی ، مثلاً او مدم
خواستگاریت ؛ بلند شو بریم من بهت چای بدم تا گرم
بشی.

دستهای علی جلو آمد برای گرفتن دستش ، تردید
داشت ولی علی دستش را گرفت و قفل کرد در همان
دستهای مردانه اش:

_دستت که یخه دختر جان.
دستش را گذاشت داخل جیبش طوری که مهتاب
کشیده شد سمتش چسبیده به بازویش:
_بریم عزیزم.

باز معذب شد ، باز سر به زیر انداخت ، باز تپید و باز...
شب که در تاریکی نصف شب بعد پیغام شب بخیر مرور
کرد آن لحظات را حتی یادآوری آن دستهای گرم و

مردانه تپش قلبش را بالا برد . می ترسید و فقط خودش می دانست حق دارد بابت این ترس از عشق . عشق پسر سهیلا که می خواست بنشیند در دلش ، جای سهراب . یعنی سهراب را می توانست فراموش کند ؟ علی گفته بود کمکش می کند ، گفته بود کنارش خواهد بود . علی

چرا فرق می کرد با همه ؟ حتی با سهراب هم فرق داشت ، سهرابی که همان اول شرط کرده بود خودش را بالا بکشد ، گفته بود بزرگ شود که بتواند کنارش باشد . برای علی مهم بود که همین طور بماند و کنارش باشد فقط.

فقط خدا می دانست که چطور توانست علی را مجاب کند که فرصت بدهد وگرنه علی هر روزی که کلاس داشت جلوی دانشگاه سبز می شد . حال پسرکان تازه عاشق را داشت ، شیدا و شیفته . انگار از آن علی که می شناخت فاصله گرفته بود ، شده بود علی بی تاب که حتی برنامه می ریخت برای همین سال بعد:

_مهتاب نگران چی هستی ، فکر می کنی از عهده خرج زندگی برنمیام . همین حالا هم اراده کنم می تونم اینجا به خونه بگیرم...

قبل از اینکه دستش را بگیرد و ببرد همان خانه رویایی ،
سر همان سفره دو نفره ، پای عشق و عاشقی بحرف
درآمد:

_علی قرار شد فرصت بدی ، بزار درس ات تموم بشه ،
منم درسم تموم بشه بعد باید ادامه تحصیل بدیم...
داشت ناخواسته شرط و شروط سهراب را دیکته می کرد
برای علی:

_باشه اونم به چشم . فکر کردی من فقط به همین
لیسانس قانع می شم..

_نه ، فقط نمی خوام دوستی ما ، دوستی دوستی و
پسری باشه . دور از چشم خانواده هامون ، پنهونی . بزار
همه چیز به موقعش علی.

علی حرفی نزد قرارشان شد ادامه همان راه و روش
قبل کمی صمیمی تر.

چند روزی بود که شماره ناشناس ولی آشنا زنگ می زد
نه یکبار که چند باری ، حتی روز قبل هم از ترس روبرو
شدن با آن ناشناس آشنا ، دانشگاه را دور زده بود و از
در پشتی که به خیابان کناری راه داشت رفته بود ،

دلیلی برای صحبت نداشت اصلاً.
 باز همان شماره بود ، گوشی را خاموش کرد ، امروز را
 هم
 باید یکجوری می پیچاند که با خسرو فرامرزی رو در رو
 نشود . کیف و کلاسورش را برداشت و سرسری از
 نسترنی که تازه رسیده بود خداحافظی کرد . پله ها را با
 آرامش پایین رفت یک ساعتی تا کلاس وقت داشت ،
 زودتر راه افتاده بود که نیم ساعت زودتر برسد و
 نبیندش.

جلوی ساختمان خوابگاه دقیقاً کنار پل و تابلو توقف
 ممنون ، خسرو با قد سرو دارش ایستاده بود یک پایش
 را تکیه داده بود به ماشین زرد قناری اش ، پایش

دیگرش روی آسفالت میخ کرده بود ، عینک آفتابی اش
 را بالا زده بود روی موهای خوش حالتش و آستین
 پیراهن چهار خانه ریش را تا زده بود تا آرنج:
 _فقط موندم چرا علاف تو یه الف بچه شدم من ؟!
 طوری طلبکار حرف زد که مهتاب بی اختیار پشت سرش
 را نگاه کرد دنبال مخاطب احتمالی خسرو:
 _بیا بشین.

باز نگاهی به دو طرفش انداخت و باز..
 _گیج بازی در نیار ، کدومش رو باور کنم با دست پس
 زدن و با پا پیش کشیدن رو.
 حالا دیگر واقعا می خواست بداند خسرو او را با چه
 کسی اشتباه گرفته:

_بشین ، صمدپور دو روز پیش خوب خفتم کرد ، بشین
 ببینم رفتی چی گفتی بهشون که افتاده دنبال من و
 قصد و نیتم.

قصد همراهی با خسرو را نداشت ، ولی خسرو کاری به
 قصد و علاقه اش هم نداشت ، آستین مانتویش را
 چسبید و قبل از اینکه مهتاب فرصت کند عکس العملی
 نشان دهد او را کشید تا کنار ماشین و تقریبا پرتش کرد
 روی صندلی ، حتی تا مهتاب بخواد تکان بخورد و
 پیاده شود در عرض چند ثانیه بدن بندش را هم بسته بود
 ، پشت رول که نشست شروع کرد با همان لحن حرف
 زدن:

_من قصد و غرضم رو گفته بودم بهت . منظورت رو از
 این کارها نمی فهمم . مثلا که داری چکار می کنی ،
 یعنی اینقدر هول شدی که صمدپور رو بفرستی سراغم

که بهم بفهمونه اگه قصدم واقعی طبق رسم و رسوم
عمل کنم.
بهت شنیدن این حرف ها می توانست ساعتها ساکتش
کند ولی نه حالا:

_من منظورتون رو نمی فهمم اصلا . فکر کنم
سوتفاهمی شده آقای فرامرزی.
خسرو پوزخندی زد و نیم نگاه عصبی حواله اش کرد:
_می خواستی چی رو ثابت کنی ؟ من بهت تا حالا
دروغ گفته بودم اصلا ، چرا کار رو به اینجا کشوندی ؟
کافی بود هر چه تهمت ناروا شنیده بود:
_نمی دونم چی شده و آقای صمدپور چی ها بهتون
گفته . ولی من کاری نکردم ، حالا نیت شما هر چه هست
به خودتون مربوطه نگهدارین پیاده شم.
_خانواده ام این هفته دارن میان ایران ، برای
خواستگاری...
شوک قبلی رفتار و حرف های خسرو هیچ بود در برابر
این
خبر جدید:
_چی ... من نمی فهمم منظورتون چیه . ببینن آقای

محترم..

خسرو عصبانی تقریبا داد کشید:

_تو ببین خانم محترم ، کار رو کشوندی اینجا من آبرو دارم . لازم نبود جلوی ریس هیت مدیره صمدپور زندگی شخصی من رو پیش بکشه ، اونم با پرسیدن طریقه آشنایی و موضوع علاقه ام به جنابعالی که سهام دار عمده کارخونه ای . قبلن هم گفته بود که قصدم ازدواج ، ولی نه اینطور هول هولکی . ولی تو با این کارهات... شوک و بهت جای اش را به خشمی داده بود که بتواند راحت صدایش را بالا ببرد:

_شما بی جا کردین ، اصلا من قصد ازدواج ندارم.
خسرو پوزخندی زد:

_اونقدر تجربه دارم که بدونم این حرف چند معنا بیشتر نداره ، یا دختری که این حرف رو می زنه داره واقعیت رو می گه و اینجور دخترخانمی ، اهل تحصیلات و خوره درس و کتابه که تو نیستی ، یا نه اهل عشق و

حاله و، یعنی امروز با این پایه و فردا با اون یاره که اینم نیستی و اما حالت سوم وقتی که داره ناز می کنه یا به

اصطلاح طاقچه بالا

می زاره...

انگار رفتار گستاخانه اش حد و مرز نداشت:

_یه حالت چهارمی رو هم اضافه کن به تجربیاتت که اون دختر خانم اصلا از ریخت تو متنفره شاید.

خسرو محکم و عصبی خندید:

_ازم متنفره و قاصد می فرسته برام از زیر زبونم حرف

بکشه ، بعد نصیحتم کنه همه چیز رسم و رسومی داره ؟

باید در اولین فرصت ، دقیقا وقتی که پایش را از این

ماشین لعنتی زمین می گذاشت با صمدپور حرف می زد

:

_من از چیزی خبر ندارم.

_ولی اون از همه چیز خبر داشت و این خبر داشتن

یعنی اینکه تو باخبرش کرده بودی.

مردک احمق ، بی شعور ... همه لقبها را یکجا بست به

ریش نداشته خسرو تا آرام شود:

_ببین من با صمدپور و عموم حرف زدم . طبیعتا

پرسیدن از کجا در مورد سهام فهمیدم و من..

خسرو بطرفش برگشت ، کمی آرامتر شده بود:

_مهم نیست ، شاید اینطور بهتر هم شد . من به صمدپور گفتم از خانواده ات اجازه بگیره برای خواستگاری پدر و مادرم رو هم خبر کردم. باورش نمی شد این حرف ها:
_ولی من جدا قصد ازدواج ندارم ، بهتره قبل اینکه موضوع بیشتر از این کش پیدا کنه خودتون جمع و جورش کنین.

جلوی دانشگاه رسیده بودند و حتی متوجه مسیر هم نشده بود:

_دلیل اصلی اش رو بگو چرا ؟ کسی تو زندگی ات هست ؟

خسرو کامل سمتش چرخیده بود و با نگاه تیز تک تک حرکاتش را زیر نظر داشت ، کسی در زندگی اش نبود سهراب داشت از زندگی اش بیرون می رفت و علی هنوز

...

_خوب ، جواب بده سخت نیست ، یا کسی هست یا نه ؟

سرش را بلند کرد ، رها از همه بندها:
_کسی نیست و نمی خوام فعلا هم باشه.

خسرو لبخندی زد:

_اوکی قسمت اولش حل شد ، برای قسمت بعد می
تونیم حرف بزنیم شاید بتوافق رسیدم بفرمایید مهتاب
خانم..

باید پیاده می شد و با بیشترین سرعت دور می شد ولی
نرفت ماند و برای آخرین بار چشم در چشم تکرار کرد:
_من ازت خوشم نمیاد.
خسرو برخلاف انتظارش لبخندی زد آرام و کمی مهربان
:

_برای ازدواج موفق دنبال دوستی عاشقانه نباش
دخترجان ، مطمئن باش ازدواج عاقلانه بهتر جواب می
ده.

حس کرد لحنش کمی هم غم داشت ، ولی مهم نبود.
مهم این بود که این بار نمی گذاشت کسی مجبورش کند
، جواب خسرو را نداد حتی خداحافظی هم نکرد ، پیاده
شد و تقریباً به حالت دو فرار کرد . باید با صمدپور حرف
می زد ، قبل از اینکه موضوع خواستگاری را با خانواده
اش مطرح کند.
از دست کسی عصبانی نبود ، هیچ کس مقصر نبود.

صمدپور با همان حس مسوولیت این شانزده ، هفده سال

فکر کرده بود که خسرو مورد مناسبی هست . البته که مناسب بود ، چیزی که کم نداشت ؛ شاید هم به قول خودش همین تجربیات دختر بازی اش زیاد هم بود . از دست خانواده اش هم ناراحت نبود دیگر ، باید یک روزی می رفت سر خانه و زندگی اش ، فقط از دست خودش ناراحت بود . از دست خودش که همیشه احمق بود ، کسی که راه بلد نباشد ، البته باید منتظر این باشد که دستش را بگیرند و راهش بیندازند ، مهم نیست این راه سرمنزلش کجا باشد . مگر هدفی داشته ، مقصدی بوده ؟ هنوز گوشی در دستهای عرق کرده اش بود و هنوز نشسته بود روی همان نیمکت چوبی کنار ساختمان دانشکده ، یک ساعتی هم از شروع کلاس گذشته بود ، ولی بعد از صحبت با صمدپور نتوانست سرکلاس برود .

حق با صمدپور بود که حالا همه او را بچشم طعمه خوش

لقمه ای می دیدند ، باید همه چیز زیر نظر خانواده اش می بود.

خانواده بی خبر از همه جا که شاید از داشتن چنین خواستگاری خوشحال هم می شدند . باید قدرشناس این محبت خسرو می بود که این بار زودتر هوشیارش کرده بود که بنشیند دو دو تا کند و یک تصمیم عاقلانه برای این خواستگاری آخر هفته بگیرد . بهتر بود زودتر به خوابگاه برمی گشت و دیگر وقتش را تلف نمی کرد ، بیشتر از هر چیزی به کسی نیاز داشت که کمکش کند که سهراب زدایی اش کند ، بعد تصمیم می گرفت که باید چکار کند . ولی مطمئن بود این بار عاقلانه تر دل خواهد بست و عاشق خواهد شد . تصمیم عاقلانه ای که خسرو گفته بود ارجح تر است بر عاشقانه ها . صدای ملودی گوشی متوجه اش کرد . دست از غذا کشید:

_مهتاب گوشی تویه زنگ می زنه.
فاطمه روی تختش نشسته بود و سرک کشید روی صفحه گوشی : "عمارت سرا ؟!"
خنده اش گرفت:

_قربون دستت فاطمی جان گوشی رو بده حتما مامانمه از صبح چند باری هم زنگ زده ، سر کلاس نتونستم

جواب بدم.

لحن مادر زمینه هیجان زده ای داشت ، ولی سعی می کرد مثلاً بروز ندهد:

_می گم مهتاب ... یعنی ببین دخترم . خونه دختر دار همیشه باید...

_بازم خواستگار پیدا شده مامان.

از دیروز منتظر بود و تصمیم داشت عاقلانه برخورد کند همانطور که مشاوره ای که دیروز پیشش رفته بود توصیه کرده بود ، سکوت مادرش تایید حرفش بود:

_باشه مامان میام حرف می زنیم ، فقط اگه بابا پس فردا بعد از ظهر بتونه بیاد، یعنی..

بیچاره مادرش که کلی ذوق کرد بابت این حرف:

_البته ، باشه میاد حتما ، چرا که نه.

آشکار مشخص بود حال مادر ، نگاه هم اتاقی هایش پر از

سوال بود و نسترن بود که جسورتر لب باز کرد:

_مبارک عروس خانم ، بالاخره بوی حلوائی شما هم انگار بلند شده.

لبخندی زد و شانه بالا انداخت:

_ نه نسترن جان من به این زودی ها نمی رم تو کوزه ،
هنوز منتظر تو و آرش ام.

لب های نسترن از شنیدن اسم آرش جانش کش آمد:
_ خجالت بکش دختر ، عوض این لبخندت باید سر به
زیر بیندازی و سرخ و سفید شی.
نسترن لبخندش رنگی تر شد:

_ حالا مثلا من از سهراب جانت بگم تو سرخ و سفید
می شی ؟

پوزخندی نثار خودش کرد ، دست از غذا کشید:
_ نه فقط یخ میشم . سهراب خیلی وقته تموم شده.
نسترن با تعجب نگاهش کرد ، ولی تک تک کلمات
مهتاب مثل صورتش سرد بود ؛ درست مثل سنگی شده
بود روی قبر عشق سهراب.

چیزی به علی نگفت ، این روزها رفتار علی بحد کافی
شک برنگیز شده بود ، لازم نبود که با این خبر بدترش
کند ، اصرارش را برای اینکه بماند و روز بعد با هم
برگردند با منطق خودش رد کرد:

_ علی قول دادی ، کسی ما رو با هم ببینه چی می گه.
می دانست بهانه علی چیه ، دفعاتی که با سهراب رفت و

آمد می کرد بدون ترس و دلهره ، ولی اون سهراب بود .
انگار سهراب در نظر همه کبریت بی خطر بود ، ولی
علی
سهیلا نه.

می خواست دختر و پدري حرف بزنند کمی ، از گذشته
که معماگونه بود برایش تا همان سهام میلیاردي ، شاید
هم فرصتي می شد که در مورد خسرو و خواستگاريش
بگویند و جواب ردش را اول کار بدهد ؛ ولی بودن مادر
همه نقشه هایش را برهم زد . می دانست که با وجود
مادرش نمی شد گذشته را شکافت و دلیلی برای کار
پدربزرگش و خان عمو پیدا کرد . مادر ولی این خواسته
دخترش را طور دیگری تعبیر کرده بود که گل از گلش
شکفته بود:

_خان عمو ت خیلی تعریفش رو می کرد ، درسته یکمی
سن پسره بالاست...

تا حالا کنجکاو سن خسرو نشده بود ، یعنی اصلا برایش
مهم نبود . حتی اگر کسی می خواست خسرو را برایش

توصیف کند جز خوش تیپی مشخصه بارزی یادش

نمانده بود از این مردی که بارهای بار با هم رو در رو شده بودند:

_مهتاب جون نمی خوام ناراحتت کنم ، ولی...
_ولی مامان من ناراحت می شم نمی دونم چرا این همه هول کردین شما ، ما اصلا این خانواده رو درست و حسابی هم نمی شناسیم.
پدرش هم حرفش را تایید کرد و مادرش را ساکت کرد که:

_حالا بزارین بیاین ببینیم کیه ؟ چیه ؟
چند باری تا نوک زبانش آمد که لااقل ا ز لیلی بگوئید ، ولی نتوانست دوستی لیلی همکلاسی اش را با خواستگاری که یکی از دوستانهای خان عمو معرفی کرده بود توضیح بدهد:

_گفتم زن عمو و عموت هم باشن ، دیدی پا قدم سارا چه خوب بود برامون.
بیچاره مادر نمی دانست که چه خوابی دیده برای مراسم خواستگاری ، سعی کرد آرام باشد.
اصلا حوصله آن را نداشت که نگاههای زن عمو را تفسیر کند ، نمی دانست زن بیچاره دلش را به چه خوش

کرده که سهراب برگردد و برای او شوهرشود و برای زن

عمو پسر خلف؟ شومیز سفید گلدار پوشید با شلوار صورتی رنگ همرنگ گلهايش، شال سفیدی هم سرش بود. شکوفه مادرش روی موهایش نشست: چه بهت میاد، شدی شبیه عروسها. نگاهی به تصویر داخل آینه انداخت، کمی فقط می شد رنگ و رویی به صورتش بدهد. رنگ و رویی که زن عمو و سهراب را مطمئن کند تمام شده آن عشق اشتباه.

خسرو با دسته گل بزرگ رسید کنارش پدر و مادر پیرش هم بودند، پدر و مادری که به لیلی نمی خوردند اصلاً. هر چند لیلی هم نبود بینشان. مراسم کاملاً رسمی و جوی سنگین که فقط صمدپور را کم داشت. چای را خود مادر آورد و تعارف کرد، مهتاب نخواسته بود چای بدهد و رویا خانم بیچاره از ترس ناراحت شدنش و برهم خوردن مراسم کوتاه آمده بود، بعد چای هم باز همان سکوت سنگین. دو خانواده ای که کاملاً با هم غریب بودند:

_جناب ساجد مرسومه که اول یه مراسم معافیه باشه و دو خانواده کم و بیش همدیگر رو بشناسن ، بعد مراسم خواستگاری و حرف های بعدی.
نگاه پیرمرد به پسرش دوخته شد:

_خسرو پسر کوچک منه ، واقعیت وقتی فقط چند روز پیش خبرمون کرد که قصد ازدواج داره تعجب کردیم .

خیلی وقت بود که من و مادرش اصرار به ازدواجش داشتیم ولی خسرو زیر بار نمی رفت . این بار ولی بدجور غافلگیرمون کرد.

خان عمو بود که گفت تا قسمت چی باشه و حرف های معمول . سینی بعدی هم چرخید و بعد خسرو بود که بحرف در آمد:

_البته تا حدودی من و مهتاب خانم با هم آشنا هستیم

این را پیش بینی کرده بود و صبح بالاخره دل به دریا زده بود و در مورد لیلی گفته بود ، در مورد آشنایی عمو البته گفته بود که از خودش بپرسند بهتر است . پدر و مادرش از این ماجرا گیج شده بودند ، ولی جواب خان عمو هم جالب بود ، اینکه صمدپور دوست پدرشان

مهتاب را همان موقع که با هم تبریز رفتن کنارش دیده بود و واسطه شده برای این خواستگاری و این صمدپور آشنایی خسرو فرامرزی هم هست . موضوع کمی

پیچیده بود ، ولی نه تا آن حد که سوال برانگیز بنظر بیاید:

_ولی باز اگه اجازه بدین یه چند دقیقه ای با مهتاب خانم صحبت کنم . البته شما هم می تونین با آنا جان و آنا جانم راحت باشین.

مثل همیشه ریس مابانه داشت برنامه می چید برای حتی مراسم خواستگاری اش هم:

_البته ، البته مهتاب جان عمو خسرو خان رو راهنمایی کن اتاقت.

از اینکه عمو اینطور بجای مادرش هول شده بود تعجب کرد ، ولی چاره نداشت جز اینکه خسرو را راهنمایی کند اتاقش و حرفش را رو راست به زبان بیاورد اینکه این بازی همین جا تمام شود بهتر هست:
_بفرماین جناب فرامرزی.

پله ها را زودتر بالا رفت تا خسرو هم با اجازه ای دنبالش

راهی شود . وارد اتاقش شد و در را نیمه باز گذاشت ،
 خسرو هم بی تعارف وارد شد و در را کامل بست .
 صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست تا خسرو همان
 جلوی در حرفش را بزند و برود ، ولی مردک پر روتر
 از

این حرف ها بود نگاهش در اتاق مهتاب چرخید:
 _اووم !!! می بینم دختر مرتبی هستی ، سفید ، رنگ
 زیاد جالبی هم نیست ، دوست داشتم یکمی رنگهای
 شاد رو اینجا می دیدم که لااقل بابت روحیه شادت
 مطمئن باشم.

حرصش گرفت از این مزخرفات:
 _پس مطمئن شدین هم سلیقه هم نیستیم ، خلاصه ما
 بدرد هم نمی خوریم.
 خسرو بی توجه به لحن و کلامش بطرف پنجره رفت و
 پرده سفیدرا کنار زد:

_تصورم از مراسم خواستگاری یه چیز دیگه ای بود.
 با دقت نگاهش کرد و منتظر که توضیح بدهد:
 _نوزده ، بیست سالم بود که اولین و آخرین بار عاشق
 شدم...

مکثی کرد و لبه پنجره تکیه داد:

_ افسانه دو سالی از من بزرگتر بود اونوقت ها دانشجو بود و همزمان شرکت آتا کار می کرد ، آتا اون وقت ها هنوز ایران بود و یه شرکت واردات داشت ، منم که تازه دانشجو شده بودم ، اونجا زیاد رفت و آمد می کردم. دقیقا یادمه اولین باری که افسانه رو دیدم.. نفسی کشید و ساکت شد . ساکت و غرق در گذشته ها ، تا حدی که چند دقیقه موقعیت موجود را فراموش کرد: _ چرا باهاش ازدواج نکردین ، چون ازتون بزرگتر بود ؟

_ نه ، چون برادرهاش نداشتن ، افسانه هم آخرش مجبور شد قبول کنه که نمی تونه هم جلوی خانواده اش

و هم جلوی خانواده من بایسته کنار کشید و با پسردایی اش ازدواج کرد تا من بی خیالش بشم. همه کارهای این مرد جالب بود ، باورش نمی شد مراسم خواستگاری اش مجبور باشد از عشق گذشته خواستگارش بشنود:

_ بعد افسانه هیچ وقت جدی به ازدواج فکر نکردم ، هیچ وقت یعنی هیچ وقت . بابام حق داشت که

بگه غافلگیر شدن.

پوزخندی زد:

_حالا چی باعث شد این سعادت نصیب من بشه که
شما رو بفکر ازدواج بندازم . نگین شباهتم به افسانه
جانتان که خنده ام می گیره.

خسرو آرام خندید:

_افسانه واقعا خوشگل بود . نه هیچ شباهتی بهش
نداری.

حرصش گرفت از این مرد مزخرف ، چشم هایش را بست
تا لحظه بتواند آرامشش را پیدا کند:

_ببین آقای محترم ، من اگه قبول کردم...

_روزی که تو رو دیدم هیچ شناختی ازت نداشتم . جدا
می گم . همه چیز تصادفی بود ، ولی ازت خوشم اومد
بخصوص این لحن و این طرز حرف زدنم . نمی گم از
همون اول قصدم ازدواج بود نه ، چند وقت بعد بطور
تصادفی متوجه شدم که سهام دار کارخانه سیمانی.
آتام و شریک آذربایجانی اش اون طرف تو کار ساخت و
سازن ، بعضی مصالح هم که این طرف به صرفه تر
خریدش یه جورایی با منه ، یعنی در واقع من مدیر

خریدشون هستم . وقتی متوجه شدم سهام دار عمده کارخونه ای به اون بزرگی هستی و رفتارت رو با موقعیتت مقایسه کردم بیشتر جذبیت شدم . بزار رک بگم...

_ببین اگه یکبار فقط عاشق شدم اونم بخاطر قیافه یه دختر ، مطمئن باش همین یکبار هم در تمام عمر سی و سه سالم فقط اومدم خواستگاری ت . می دونی چرا ؟ بهت گفتم که تجربه ام در زمینه دخترها خیلی زیاده ، اونقدری هست که همین لحن جدی ات ، همین شخصیت محکمت بدجور جذبه کرده . نه ناز کردن بلدی و نه حتی طنازی . ولی شخصیتت... خنده اش گرفت:

_حالا هم حتما انتظار داری ذوق زده بپریم بیرون و بله رسای تو جمع بدم برای این خواستگاری. خسرو بالاخره لبه پنجره را ول کرد و این بار بسمتش آمد درست لبه میز به سمتش خم شد:

_انتظار دارم عاقل باشی . تو اهل حماقت نیستی ، دختر قوی مثل تو حیف تباه بشه . می خوای زن کی بشی اینجا ؟ گفتم بهت می خوام کمکت کنم ازت یه

خانم رئیس درست و حسابی بسازم . قدرت دوست داشتن رو دست کم نگیر عزیزم.
چندشش شد از عزیزم ته جمله اش ، صندلی را عقب کشید:

_خوب ... یکی تو زندگی من هست.
خسرو فقط نگاه کرد باورش نکرده بود:
_علی رو که می شناسی...
لب های خسرو کش آمد و خنده اش بلند شد:
_وای دختر...
چند دقیقه ای خندید و بعد که آرام شد دستش را زیر حصار زد:
_اوکی جنگیدن مزه پیروزی رو بیشتر هم می کنه ، من هستم.
مهتاب نگاهش کرد ، بقول خودش از همان نگاههای جدی پر حرف:

_من جدی گفتم . جنگم وقتی معنا داره که حریفی باشه . من حریف نیستم . می رم بیرون و می گم که جواب من منفیه.

خسرو تکانی نخورد ، خیره نگاهش می کرد هنوز:
 _تو این کار رو نمی کنی ، حیفه به این زودی شانسها
 رو بسوزونی . داری دنبال مشاور مالی می گردی من
 هستم ، اصلا یه چیزی فقط یکهفته به من نه ، به خودت
 مهلت بده اگه دیدی شریک مناسبی برات نیستم می
 تونه جوابت نه باشه . چی می گی یکهفته ارزش داره
 برای یک عمرت فکر کنی درسته ؟
 حرفی نزد ، البته که نه خسرو برایش ارزشی نداشت که
 یک روز هم حتی بهش فکر کند . ولی باید اول با پدرش
 حرف می زد نه در مورد خسرو فرامرزی که در مورد
 آن
 سهام لعنتی.

ترجیح داد در اتاق بماند و خسرو با لبخندی بیرون برود
 ، باید فکر می کرد نه به خسرو ، بلکه بعد این
 خواستگاری.

پایین که رفت ، مهمانها هم عزم رفتن داشتند و عمو
 تعارف می کرد که شام مهمانشان باشند . مادر خسرو
 نگاهش خریدارانه تر شده بود ، ولی فاصله داشت با
 عروس گلی که همیشه در چنین مواقعی به ریش عروس

خانم می بندند:

_پس ما منتظر جواب باشیم؟

باز خسرو خودش پرسیده بود ، خواستگار سرتقی که همه را متعجب کرده بود تا حدی که بعد رفتنشان ثریا خانم گفت:

_چه داماد مشتاقی تبریک می گم رویا جان معلومه چقدر خاطر مهتاب را می خواد...

پوزخندی زد و برعکس خسرو سر به زیر انداخت:

_مهتاب عمو میایی یه لحظه بریم باغ؟

از این دعوت عمو جا خورد ، فکر کرد حتما در مورد همان قضیه آشنایی اش با خسرو و موضوع خواستگاری حرفی دارد . چشمی گفت و همراه عمو شد تا باغ: زیر درخت گردو ، همان میز و صندلی پر خاطره بود ، همان جا که عشق جوانه زده بود در نگاه سهراب: _مهتاب ، بزار من با بابات حرف بزنم . اینجور بهتره که قضیه رو من بگم تا تو. با تعجب به عمویش نگاه کرد:

_ولی چرا این همه سال نگفتین ، حالا عمو؟

عمو نشست و او را هم دعوت کرد به نشستن:

_منم دلایل خودم رو داشتم ، علی رضا این روزها حال خوشی نداره بعد او سخته سال قبلش مثل چینی بند زده هست ، می ترسم طوریش بشه ، بزار آرام آرام خودم می گم بهش ، می دونم تو هم می خواهی بدونی

چی تو گذشته بابات بوده ، ولی بخاطر حال بابات صبوری کن.

به عمو حق می داد ، می دانست که پدرش خیلی وقت هست که ناراحتی قلبی دارد ، برخلاف عقیده عمه شفیقه خیلی قبل از آن که مادرش دنبال مهرداد برود تهران و تنهانش بگذارد:

_عمو مطمئن باشم می گین ؟
خان عمو سری به تایید تکان داد و ساکت خیره ماند به درخت های پر شکوفه که سیمای خاصی به باغ داده بودند :

_می دونم ناراحت میشه حق داره ، خدا رحمتت کنه آقا . آخه این چه نونی بود گذاشتی تو دامن من.
عمو نجوا گونه گفته بود ولی مهتاب شنید ، خودش را جای پدرش گذاشت و با همه بی اطلاعی از گذشته فکر کرد اگه پدرش بشنود اصل قضیه چه بوده حق دارد

ناراحت شود . پدر بیچاره اش همه این سالها فکر می

کرد پدرش زمینها را به برادر بزرگترش بخشیده که روی زمینها کار می کرده فکر می کرد پدرش خواسته زمینها هیچ وقت فروخته نشود و این کار را کرده ، ولی در واقع همه اینها بخاطر این بود که او از ارث محروم شود و در عوض دخترهایش...

بی اختیار نگاهش به عمو افتاد که غرق فکر بود:

_عمو بابام ناراحت میشه ، یعنی....

عمو نگاهش کرد سرش را تکان داد:

_آره دخترجان هر کسی هم جای بابات بود ناراحت می شد ، راستی نظرت در مورد این خسرو چیه ؟ آدم زبر و زرنگيه ، هر چند خیلی پررو و کمی هم طماع هست ، ولی میشه شرط و شروطی برای عقد گذاشت که اگر هم فکرهای داشت دستش به جای بند نباشه.

اصلا نمی خواست در این مورد با خان عمو صحبت کند سر به زیر انداخت و بلند شد:

_عمو من فعلا قصد ازدواج ندارم . بخصوص با اینجور آدم طماع و گستاخی.

نظر مادرش ولی در مورد خسرو چیز دیگری بود ،
خسرو

ظاهر دلفریبی داشت ، در برخورد با پدر و مادرش هم
کمال ادب را بجا آورده بود ، حق با زن عمو ثریا بود.
خسرو جوان خوب و باکمالتی دیده می شد که یک دل
نه صد دل عاشق مهتاب شده . عشقی که در آن قلبی
نبود . چون قلبش سالهای سال پیش در زمانی گیر نگاه
افسانه نامی مانده بود . ولی مهتاب نمی خواست به
سرنوشت خسرو دچار شود اصلا . مهتاب کسی را
کنارش داشت که کمکش کند کسی که می دانست می
تواند دوباره دوست داشتن را کلمه به کلمه یادش بدهد
.

برای بار چندم دستش را بطرف گوشی دراز کرد و
انگشتهایش روی اسمها بالا و پایین رفت و باز...

نگران دو روزی بود که خبری از علی نبود ، علی که
هر

ساعتش پیغام عشقش گوشی اش را سبز می کرد ، علی
که شب بخیر شبانه اش لالای این روزهایش شده بود و
سلام و صبح بخیرش عسل شیرین روزش ، دو روز بود

که نبود . بی حرف و بی کلام گوشی اش ساکت مانده بود ، ساکت ساکت که نه ، خسرو زنگ زده بود باز و حرف های

و وعده ها . مادرش زنگ زده بود و خواسته بود فکر کند ، گلایه داشت از خیره سری هایش ، گلایه داشت از پدرش ، گلایه داشت از همه روزگار انگار و حلال همه مشکلات این روزگار هم بله او بود به خواستگارش: _من که نمی گم حتما به این بله بگو ، فقط نمی دونم دردت چیه که یک به یک همه رو رد می کنی ، مادر نیستی که بدونی چی می کشم از فکر شب و روز که چرا با خودت با ما این کار رو می کنی ؟ مهتاب نمی گم شوهر کردن آخر خوشبختی ولی دخترم تنها بمونی که

چی ؟ خدا زن و مرد رو جفت خلق کرده ، حالا جونی نمی فهمی فکر می کنی همیشه خواهان داری ، فردا پس فردا که چند سالی بگذره می بینی دیگه کسی سراغت نمیاد بیاد هم...

حرفش رو خورد که یادش نیامد خواستگاری فریدون زن مرده را دلش حالا به خسرو خ بود که حال و روز بهتر

از فری

دون نبود که این یکی قلبشمرده بود:

_مامان من هنوز بیست سالمه والله بالله زوده هنوز ،

شما نگا به سولماز و فاطمه نکنین که همه فکر و

ذکرشون شوهر کردن بود من فکرم...

مادرش پرید وسط حرفش:

_منم نگران همون فکرتم که می گم . دخترم نگران

اون پسره هستم...

می دانست درد مادرش علی بیچاره هست ، هر چند بی

راه هم نبود این ترس و واهمه:

_حتی اون پسره هم تو فکرم نیست . بهم وقت بدین

مامان این فرامرزی اونی که شما فکر می کنین نیست

اصلا...

نمی توانست بگوید اصلا پای دوست داشتن و این

حرف ها نیست پای معامله ای هست ، خسرو دنبال

شریک قدر بود ، شاید هم او را انتخاب کرده بود فقط

برای اینکه به قول خودش بکر بود می توانست هر جوری

خواست شخصیتش را شکل بدهد و زن زندگی اش را

شکل شریکش خلق کند:

_باشه پس فکرهات رو بکن و جواب بده ، مردم که علاف...

_مگه اصلا زنگ زدن ؟ ندیدی قیافه مادرش رو که اصلا قابل ندونست یه نگاه درست و حسابی هم بندازه.

هر چند علاقه ای به خسرو نداشت ولی هنوز هم عصبانی بود از آن حالت فخر فروشانه مادر خسرو:
_پسره خودش هم به بابات و هم عموت زنگ زده که تا پدر و مادرش اینجان نامزدی رو رسمی کنیم ، گفته جشن اصلی رو باکو می گیرن.

حرصش گرفت از دست خسرو ، باید حرف می زد و جوابش را دوباره تکرار می کرد قبل از اینکه برنامه دراز

مدت برای آینده بچیند.

دوباره گوشی را دستش گرفت ، باید زنگ می زد ، شمارش بوق انتظار که بیشتر شد دلشوره چنگ انداخت به دلش ، زیر لب خدایایی ملتمسانه زمزمه کرد که بله سرد و بی جان علی جوابش شد.

دست خودش نبود علی جانی که بر لبش جاری شد و خودش را هم مثل علی متعجب کرد:

_کجای علی جان ، نگرانت شدم آخه.

جواب علی برای لحظاتی سکوت بود ، گوشی را به گوشش فشرد و لبه پنجره راه پله خوابگاه نشست که تپش قلبش آرام شود:

_خوبم.

همین کلمه سرد و خالی از علی که آنطور شیفته و شیدا بود:

_چی شده علی ؟ اتفاقی افتاده؟

باز آشوب چمبر زد بر جانش:

_حرف می زنیم حالا.

بهتش گرفت ، حرف چی که اینقدر سرد بود:

_باشه مزاحمت شدم.

خواست گوشی را قطع کند ، بد موقع زنگ زده بود ، ولی لحظه آخر صدای علی آمد:

_فردا بعد از ظهر ساعت شش ، هفت میام همون طرفهای خوابگاه بیا حرف می زنیم.

باشه ای گفت ، گوشی را قطع کرد و فکر کرد چی اتفاقی افتاده واقعا ؟

روز بعد هم سر کلاس و هم ساعات بعد از ظهری که به انتظار کش آمد ، فکر و حواسش به قرار بعد از ظهر بود با

خودش رودرواسی که نداشت اسمش عادت شده بود یا علاقه وابسته علی شده بود و نبودش دلش را تنگ می کرد ، آنقدر تنگ که آشفته می شد ، برای دیدن علی. جز مانتو ساده دانشگاه لباس مناسبی همراهش نبود به نسترن رو انداخت و مانتو خوش دوختی ارغوانی رنگی که کمی برایش چسبان تر بود امانت گرفت با شال تقریبا یک درجه روشن تر ، حتی دستی به صورتش برد و کمی بیشتر خوشگل تر کرد ، چیزی که از چشم هم اتاقی هایش دور نماند:

_بگو چرا گفתי سهراب یادت رفته با کی قرار داری ،
نکنه جواب بله رو می خوایی شخصا به خسروخان بدی ؟

از همان آینه نگاهش به نسا رن افتاد:
_لیلی چیزی گفته ؟

می دانست کار لیلی هست حتما و جواب نسترن هم مطمئناش کرد:

_نه عزیزم ، به لیلی بگو به خسرو بگو کس دیگه ای تو زندگی من هست باور کنه.

شکوفه ای برای نسترن فرستاد و با تک زنگ علی با عجله

کیفش را برداشت و خداحافظی کرد.

علی مشخص بود بی حوصله لباس پوشیده ، پیراهنش اتو نخورده بود و صورتش چند روزی بود بی اصلاح مانده

بود ، حال آشفته اش از همان چند متر مهتاب را نگران کرد پا تند کرد و خودش را به کنارش رساند ، قبل سلام و احوال پرسی بود که نگران پرسید:

_چی شده علی چرا با این سر و وضع ؟

علی نگاهش کرد ، نه آن نگاه مشتاق چند وقت قبل ، نگاهی بی حس و حال:

_ماشین نیاوردم اینجاها شلوغه ، جای پارک هم نیست پیاده بریم یا یه جا بشینیم ؟

این جوابش نبود ، ایستاد که علی هم بایستد:

_تا نگی چی شده هیچ جا نمیام.

پوزخند علی را دید:

_تو بگو چی شده ، شنیدم داری ازدواج می کنی.
مبارکه.

این دیگر کار لیلی نمی توانست باشد ، علی با اضافه
واحدهای که هر ترم برمی داشت یک سالی جلوتر افتاده
بود حتی شاید همین ترم بعد هم فارغ التحصیل می شد
، پس با لیلی و همکلاسی های هم ورودی اشان
برخوردی نداشته:

_کی این مزخرفات رو گفته ؟

علی نگاهش کرد عمیق:

_خودم دیدم جمعه خسرو و خانواده اش دم درتون
دیدم ، خاله ثریا هم تایید کرد.
پشت سر علی راه افتاد ولی چند قدم بعد دستش را
گرفت و متوقفش کرد:

_من به خسرو گفتم تو رو دوست دارم.
علی نگاهش را با تعجب به مهتاب دوخت و مهتاب این
بار انگشتش را قفل انگشتهای علی کرد:

_جواب من به خسرو نه بود و هست . علی فقط دنبال
یه شریک تجاری نه زن زندگی.
علی هنوز هم ایستاده بود:

_هنوز هم سر حرفت هستی که کمک کنی...
 _سهراب داره برمی
 گرده.

شک داشت به چیزی که شنیده بود ، مبهوت خیره
 صورت علی شد که علی با پایین آوردن سرش تایید کرد
 که درست شنیده:

_من ازش خواستم بیاد ، بخاطر تو مهتاب . می دونم
 داری لج می کنی با خودت ، با سهراب . می دونم...
 خنده اش گرفت ، جلوی خنده اشک آلودش را نگرفت:
 _چکار کردی علی ؟ چرا ؟ بگو چرا ؟
 علی نگران حال عصبی مهتاب بود:
 _مهتاب ... مهتاب...

_حرف نزن علی ، حرف نزن . من باورت کرده بودم
 لعنتی ، من می خواستم ... من احمق می خواستم با تو ،
 با تو لعنتی ، فراموشش کنم . چکار کردی.
 اشک چشم هایش را کنترل نکرد ، بارید و بارید . با
 صدای هق هق بلند که علی را می ترساند ، قدم جلو

گذاشت و بی خیال نگاههای متعجب عابران مهتاب را
بین بازوهایش گرفت:

_مهتاب من فکر کردم اگه سهراب...
بازوهایش را کنار کشید:

_سهراب تموم شده بود ، داشتم تمومش می کردم.
بخاطر تویی که ادعا می کردی عاشقمی . بخاطر خودم ،
می فهمی خودم.

انگشتهایش را دقیقا نشانه گرفت به قلبی که درد گرفته
بود ، علی دستش را روی شانه اش گذاشت و هدایتش
کرد به جلو ، دنبال جای بود که رو در رو بنشینند و
حرف بزنند ، حرف های که یک عمر می شد رویشان
حساب کرد:

_ادعا نبود مهتاب ، من دوستت دارم . واقعا دوستت
دارم . ولی این مرتیکه افتاده وسط زندگی ات ، اون بلده
چطور بازی ات بده.

دلش نمی خواست جدا شود ، انگار همین دستها می
توانست دست خالی پنااهش باشد:

_بهم اعتماد نداری علی ، فکر می کردی بچه ام که
بازی بخورم ؟

به جلوی مغازه رسیده بودند که چراغهای نئون سرخ رنگش برای بستنی روشن و خاموش می شد ، بستنی اردیبهشت ماه تبریز زود بود هنوز ، ولی دلش بستنی می خواست که آتش درونش را آرام کند . ایستاد و نگاهش را به مغازه ساده داد.

علی رد نگاهش را گرفت ، مغازه چندان باکلاس و شیک نبود چیز معمولی بود:

_می خوایی بریم تو ؟

علی با لحن معترضانه ای پرسید و مهتاب لج کرد و اصلا نگاهش نکرد . جلوتر از علی وارد مغازه شد و در

دورترین و کورترین نقطه مغازه نشست و علی روبرویش نشست:

_چرا این کار رو کردی ، می دونم نمیاد...

انگار با خودش واگویه می کرد بیشتر ، ولی علی شنید و حس کرد دلش فشرده شد ، تقصیر خودش بود که مهتاب را دوباره یاد سهراب انداخته بود:

_چی گفتی بهش ؟ جوابش چی بود ؟

علی سرش را پایین انداخت:

_نمی دونم ، اون لحظه اصلا فکرم کار نمی کرد ، تنها

راه چاره را سهراب دیدم که کمکم کنه . باور کن دوستت دادم ، اونقدر که فقط راضی به خوشبختی ات هستم. جوابی نداشت ، سکوت کرد و همه نیم ساعت بعد تقریباً به سکوت سنگین گذشت ، هر کس غرق افکار خودش. سعی کرد فکرش را منحرف کند و فقط به این فکر کند که زودتر با عمویش حرف بزند در مورد نتیجه

صحبت‌هایش با پدرش ، البته یک کار دیگر هم داشت. باید با خسرو هم حرف می زد و خیالش را بابت جواب رد

حتمی راحت می کرد . تصمیم گرفا این کار را رو در رو انجام بدهد ، شجاعانه و قاطع.

بعد کلاس فرصت بود که زنگ بزند و از خسرو بخواهد ببیندش ، خسرو هم قبول کرد و قرار شد جایی قرار بگذارند ، لازم نبود همراهی اش کند وقتی همه چیز تمام می شد همان روز.

خسرو با همان ماشین زرد قناری شب نما و روز نمایش یک ربع بعد رسید و با لبخند عذر آورد که بخاطر کار جایی بوده و بزور خودش را خلاص کرد: ببخش منتظرت گذاشتم ، می رفتی تو.

بی اعتنا به خسرو پله های مارپیچی وسط طبقه اول را
از

کنار فواره ها و فرشته ها بالا رفت و دقیقاً ردیف اول
نشست ، خسرو روبرویش نشست و خواست که به

پسرک خوش قیافه ای که به محض نشستنشان برای
گرفتن سفارش جلو آمده بود سفارش بدهد که مهتاب
اعتراض کرد:

_میشه اول حرف بزنیم.

_البته ... البته.

نگاهش را به پسرک دوخت:

_بهمون فرصت بدین.

پسرک مودبانه بله و حتما گفت و دور شد:

_بفرماین مهتاب خانم ، من در خدمتونم.

بی اعتنا به ژست و لحن خسرو تکیه داد به صندلی:

_جواب من نه هست . من و شما بدرد هم نمی خوریم ،

البته این را به خانواده هم می گم.

خسرو ساکت چند لحظه نگاهش کرد:

_اوکی حرفی نیست ، هر چند هنوز هم مطمئنم داری

اشتباه می کنی . بزار راحتت کنم برای تو بهترین گزینه منم.

جواب این مرد پررو فقط پوزخند نمی توانست باشد ، ولی نه حوصله کش دادن به این بحث را داشت و نه اصلا ارزشی برای این کار . صدای زنگ گوشی اش قبل از اینکه بخواهد هر حرفی بزند ساکتش کرد و روی گوشی شماره خان عمو سبز شد . هنوز نگاهش رنگ تعجب و تردید داشت که انگشتش عجلانه پیش رفت برای جواب دادن:

_سلام ، بفرمایین.

صدای زن عمو ثریا رگه های پنهانی داشت که در آن چند کلمه ناتوان ماند از تشخیصش:

_سلام مهتاب جان ، دخترم کجایی ؟

با تپش قلب و باز دلشوره ، پریشان و آشفته جواب داد:

_بیرونم زن عمو اتفاقی افتاده ؟

زور زد تا اسم سهراب را بیاورد و از او بپرسد ، ولی نتوانست ، نتوانست که زن عمو خودش بحرف درآمد از پس خط و گوشی

_مهتاب جان ، ما تبریزیم ، کجایی عموت می خواد

ببیندت.

صدای زن عمو می لرزید یا نه گوشه‌هایش موج برداشته بود از استرس:

_زن عمو آدرس بدین من میام پیشتون.

نگاهش بی اختیار به خسرو خیره ماند که چشم و گوش به او و مکالمه اش داشت ، دلش حس حمایتگرانه ای می خواست برای چه نمی دانست:

_بزار گوشی رو بدم عموت با خودش حرف بزن.
شنیدن صدای عمو آرامش نکرد اصلا که بدتر دلش شور افتاد از لحن غم دار مردانه اش ، عمو سلامش را جواب

داد و آدرس داد که هم را ببینند ، گفت سر خیابان منتظرش هستند و خدا حافظی سرسری کرد . گوشی را که قطع کرد نگاه نگرانش در نگاه منتظر خسرو گره خورد:

_باید برم ، خان عمو...

خسرو سویچش را برداشت و زودتر بلند شد:

_می رسونمت.

طبیعتا باید رد می کرد و با اخم می گفت لازم نیست ولی هیچ نگفت فقط هنوز نگاهش به خسرو بود:

کجا قرار گذاشتین ؟

آدرس را یادش آمد و تکرار کرد و انگار رنگ نگاه خسرو

هم عوض شد به یکباره:

می برمت ، چرا این قیافه رو گرفتی مگه چیزی گفتن بلند شو.

همین مانده بود که خسرو دست زیر حصارش بیاندازد و بلندش کند ، از جا برخاست و نمی دانست چرا با قدمهای که جلو می رفت و میل به عقب رفتن داشت ، همگام خسرو شد تا جلوی ماشین.

خسرو پشت رل نشست و تمام مسیر را بی حرف راند ، هر کس در فکر و خیال خودش بود ، خان عمو همان سر خیابان منتظرش بود با زن عموی پریشان احوال کنارش ، زیر لب خدایای ملتمسانه زمزمه کرد ، خسرو ترمز کرد

و پیاده شد ، خودش هم پیاده شد و سلام و علیک کرد و دست داد با خان عمو . اصلا حوصله تفسیر نگاههای زن عمو را با ابروان بالا رفته از تعجب نداشت:

مهتاب خانم با من بودن با اجازه اتون گفتم...

خان عمو جلوتر گفت:

_مساله ای نیست ، زحمت کشیدین.

خسرو نگاهی کرد و " خواهش می کنمی " زمزمه کرد ، دست آقا غلامرضا را گرفت و کمی دورتر برد و زمزمه وار

و مردانه حرف زدند ، هر دو پشت به نگاه کنجکاو و نگران مهتاب که چاره را در پرسیدن از زن عمو دید: _چی شده زن عمو ، برای کسی اتفاقی افتاده...

زن عمو نگاهش هم مثل خودش فراری بود که حرفش را قطع کرد و داخل کیفش دنبال چیز نامعلوم سر پایین انداخت . سمت عمو و خسرو رفت و همین را شنید که: _ماشین رو ببرم پارکینگ و پیام . زنگ می زنم به پسرخاله ام که انتقالش بدیم اون بیمارستان خصوصیه ، امکاناتش بهتره.

زانوهایش خم شد از همان کلمه آخر " وای خدایا" آقا غلامرضا با صدای جیغش چرخید و قبل از اینکه زمین بخورد زیر حصارش را گرفت و نگاهش داشت ، چرا

فکر نکرده بود این خیابان لعنتی چند قدم جلوتر

بیمارستان بزرگ دولتی را در دلش دارد . چرا فکر نکرده بود به این قرار نامتعارف ، آمدن غیر معمول عمو آن هم این وقت ظهر:

__عمو چی شده تو رو خدا بگین چی شده ؟
آقا علامرضا نگاه مستاصلش را به خسرو داد و خسرو به

دادش رسید برای دادن خبری که نتوانسته بود به زبان بیاورد:

__چیزی نشده مهتاب جان ، نگران هیچی نباش همین حالا زنگ می زنم به پسر خاله ام ، اونجا دکترهای خوبی داره ، فقط باید تو قوی باشی . مامانت و خانواده ات بهت احتیاج داره . باید کنازشون باشی.

خانواده اش ؟ مادرش ؟ انوقت پدرش که بزرگ خانواده بود کجا بود که کنار مادرش نبود این وقت ، لب زد " بابا ... و خان عمو شرمنده سر پایین اندخت تا محکم تر ضجه بزند بابا جانم را.

باورش نمی شد که روی تخت دراز کشیده و خسرو بالای سرش نگران ایستاده:

_مهتاب بخودت بیا . مامانت بیشتر از همیشه بهت
 احتیاج داره . طوری که نشده دختر خوب . می بینی که
 دکتر هم گفت شانس آوردن زود متوجه شدن ، همین
 حالا هم بابات بهترین دکترها بالای سرشه ، اینجا با این
 امکانات مطمئن باش خیلی زود بابات خوب میشه.
 هیچ کدام از این حرف ها تاثیری نداشت وقتی قیافه بی
 جان پدرش روی تخت هنوز جلوی چشمش بود:
 _سرمه تموم شد بگم پرستار بیاد بازش کنه ، مهتاب
 قول بده قوی باشی.

قولی نداد ولی خسرو گوشی اش را سمتش گرفت:
 _این پسره چندباری زنگ زده مجبور شدم که جواب
 بدم ، بهش گفتم چه اتفاقی افتاده . منتظرته.

لازم نبود اسم علی را بگویید که بفهمد منظوره خسرو از
 این پسره فقط علی می تواند باشد ، خسرو که دور شد
 علی ظاهر شد . مضطرب و نگران با اخم شکوه دار از
 دیدن خسرو کنارش ، ولی حرفی نزد در این شرایط:
 _خدا بد نده...

چشمه خشکیده اشکش دوباره جوشید و سرش را بلند
 کرد که علی دستش را گرفت و نگهش داشت:

_دراز بکش مهتاب ، هنوز نرفتم بالا . راستش تو این شرایط شاید...

چیزی نگفت می دانست کسی حال و حوصله ندارد و علی هم کمکی نمی تواند بکند . خسرو با پرستار برگشت و علی را دید که یک دستش نوازش وار روی موهای مهتاب هست و دست دیگرش روی تخت کنار دستش.

کار که تمام شد با علی تا پایین پله ها همگام شد و همان جا علی دوباره دستش را روی شانه اش گذاشت:
_مهتاب کاری از دست من برمیاد ، دکتر آشنا داره اگه

...

تشکری کرد و ممنونی زیر لب گفت:

_بیرون منتظرم اگه کمکی از دستم بربیاد.

_نه برو به کارت برس ، ممنون که اومدی.

علی مردد بود برای رفتن:

_می خوای منتظر بشم ، یعنی برای برگشتن به خوابگاه
یه وقت دیرت میشه.

تشکر کرد و نگفت قرار هست با مادرش و زن عمو ثریا

و

خان عمو بروند خانه اقا هاشم ، هر چند کسی دیگر آنجا نبود و خانواده هاشم خان چند وقتی بود برای همیشه مهاجرت کرده بودند ولی کلیدهایشان که دست ثریا

مانده بود و خانه همچنان بود برای سفرهای گاه به گاه کاری و تفریحی.

با رفتن علی باز پله ها را بالا رفت و باز فکر کرد به حال

پدرش ، باید با خان عمو حرف می زد و می فهمید چرا این اتفاق افتاده ، یعنی ممکن بود همان رازهای نگفته باعث و بانی سگته پدرش شده باشد ، اصلا چطور این اتفاق افتاده بود کجا و چه زمانی ؟

خسرو را کنار خان عمو دید که در حال خداحافظی است و تعارف می کند برای شب:

_بهر حال کلبه درویشی هست ، اگه قابل دونستین خودم میام دنبالتون.

عمو تشکر کرد و گفت مشکلی بابت جا ندارند اصلا:

_ممنون ، تا همین حالا هم زحمت دادیم.

خسرو خاضعانه سر به زیر انداخت:

_چه زحمتی جناب ساجد ، باز من به افشین می سپارم
نگران هیچ چیزی نباشید مطمئن باشید اینجا بهترین
امکانات و پزشکها رو داره . حتی اگه لازم شد انتقالی
بدین تهران که البته افشین هم نظرش اینه فعلا لازم
نیست ، کاری از دستم برآومد حتما خبرم کنین . انشالله
مهندس زودتر خوب بشن.

خان عمو باز تشکر کرد و خسرو رو به او با خشک و
خالی خداحافظی کرد ، می فهمید که دیدن علی کنارش
برای خسرو مغرور چقدر سنگین بوده ، ولی مهم نبود
اصلا:

_مهتاب جان با مامانت اینا برین استراحت کنین . فعلا
لازم نیست هیچ کدوم باشیم . باز منم دکتر رو ببینم
میام حتما.

پلکهایش سنگین بود ولی نه برای خواب که از اشکهای
که از صبح ریخته بود متورم شده بود ، گوشه هال کز

کرده نشست و خیره مادرش شده که هنوز اشک می
ریخت و زن عمو سعی داشت آرامش کند . عمه شفیقه
هم سر سجاده اش اشک می ریخت و ان سمت تر عمو و
شوهر عمه اش که پچ پچ سر در گوش هم حرف می زدند

، می دانست که مهرداد هم خبردار شده و در راه هست

سعی کرد با اشاره عمویش را متوجه کند ، ولی آقا
غلامرضا سر به زیر و متفکر فقط گوشش به شوهر
خواهرش بود ، از روی مبل بلند شد و سمتشان رفت:
_خان عمو یه لحظه میاین ؟

خان عمو با ببخشیدی حرف حاج رضا را قطع کرد و بلند
شد:

_میشه بریم حیاط.

آرام گفت و خان عمو بی حرف سر تکان داد و دنبالش
راه افتاد ، آقا غلامرضا لبه باغچه پشت به ساختمان
ایستاد و مهتاب پشت سرش:

_چی شده عمو ؟ چرا این اتفاق برای بابام افتاد ، شما
چیزی بهش گفتین ؟
آقا غلامرضا محو ظلمت و تاریکی هراس آور حیاط بود
،

مهتاب فکر کرد شاید متوجه حرف هایش نشده دوباره
تکرار کرد:

_عمو شما چیزی گفتین به بابا؟ منظورم در مورد اون

سهام لعنتیه ؟

آقا غلامرضا بلند شد و سمت تراس رفت و کلید را زد ،
حیاط زیر نور حبابها روشن شد ، سمت چپ باغچه
نیمکت چوبی بزرگی بود که به آن سمت رفت:
_بیا بشین مهتاب ... نه من چیزی به بابات نگفتم . در
واقعہ ... در واقعہ این اتفاق سر کار برای بابات افتاد.

کنار عمو نشست و نگاهش را سوالی به عمو دوخت ،
حس می کرد در پس این توضیح کوتاه چیز دیگری هم
هست ، موضوع مهمی:

_خان عمو چی شده ، شما چی می دونین بگین تو رو
خدا.

ملتمسانه گفت که خان عمو سرش را پایین انداخت:
_فعلا چیز زیادی نمی دونم ، مهتاب تو این شرایط فقط
باید آروم باشیم . باید کمک کنی ، این موضوع باید بین
خودمون بمونه ، وگرنه ممکن همه خانواده بهم بریزه.
_چی شده خان عمو ؟

صدایش دلهره و ترس داشت از همان هشدارى که
شنیده بود ، آقا غلامرضا می دانست طفره رفتن فایده
ای ندارد:

_ریس دفترش می گفت ... سر صبح ... خوب سر صبح سهیلا رفته بود دیدنش.

دست خودش نبود که با صدای بلند تقریبا تکرار کرد:

_سهیلا ؟ دختر خاله سهیلا ؟

آقا غلامرضا با تکان سر تایید کرد:

_ولی لطفا چیزی به کسی نگو ، هیچ کس حتی مامانت . من سر فرصت با سهیلا حرف می زنم . البته بعد رفتن سهیلا علی رضا چای خواسته و مرادی یک ساعت بعد هم چند تا پرونده برده براش میگفت نشسته بود ، ولی آشفته و بهم ریخته بود تا حدی که گفته کاری ضروری اگه نباشه می خواد برگرده خونه ، ولی یه جلسه مهم داشتن ...

غرق فکر شد ، سهیلا و پدرش ؟ چه دوستی بین اشان می توانست باشد بعد از بیست و پنج سال ؟

_سهیلا این همه سال حتی با علی رضا رو در رو هم نشده بود ، همیشه همدیگر رو نادیده می گرفتند . هیچ حرف و صحبتی بین اشون نبوده حتی سهیلا خونه ما هم

اگه علی رضا رو می دید بی سلام و کلام میزاشت می

رفت...

باورش نمی شد چیزهای که می شنید ، حال پدرش را
چه موضوعی می توانست بهم ریخته باشد:

_بریم تو مهتاب ، نمی خوام کسی مشکوک بشه.

بهتره در این مورد هیچ کس تاکیدا هیچ کس چیزی
ندونه می فهمی دخترم ؟

ساکت سرش را بالا و پایین کرد و دنبال عمویش پله ها
را بالا رفت.

حال پدرش امیدوار کننده بود ، سطح هوشیاری بیشتر
شده بود و پدرش به محرکها عکس العمل نشان می داد ،
اینها چیزهای بود که از همه سخنرانی نیم ساعته پر از
کلمات علمی پزشکی معالج پدرش فهمید ، حرف های
دیگری هم بود . عمل جراحی برای خارج کردن بازه
خونی که باید هر چه سریعتر انجام می شد.

همه جمع بودند و دست به دعا برای موفقیت عمل ،
مهرداد از لحظه ای که رسیده بود فقط گریه کرده بود.
هیچ وقت فکر نمی کرد مهرداد تا این حد وابسته پدرش
باشد ، ولی آدمها در لحظات حساس خودشان را نشان
می دهند . مثل همان وجهه عاطفی مهرداد و رفتار

عاقلانه و محکم مینا . خاله رعنا و شوهرش هم آمده بودند و البته پویای که در راه بود . انگار همه خانواده جمع شده بودند تا قوت قلبی شوند برای رویای که همه پنااهش زیر عمل جراحی بود.

خبری از خسرو نشد تا غروب که برای نیم ساعتی آمد و آرزوی صحت کرد ، به آقا غلامرضا گفته بود که مجبور هست برگردد آذربایجان و پدر و مادرش را هم می برد ، باز تعارف کرده بود برای کمکی که از دستش برآید و خان عمو تشکر کرده بود ، رویا خانم و مهرداد را هم در حد تعارفهای معمول دیده بود ، ولی مهتاب را علنا

نادیده گرفته بود . هر چند کسی حواسش اصلا به این موضوعها نبود.

علی هم آمد همان بعد از ظهر و دو ساعتی هم کنارشان بود ، اصرار کرده بود بماند ، برای همراهی و کمک و خان

عمو باز تشکر کرده بود و راهی اش کرده بود ، بعد رفتن علی ، آقا غلامرضا چشم در چشم مهتاب فقط سری تکان داده بود به تاسف.

باز شب همه دور هم جمع شدند ، انگار همین کنار هم

بودن آرامشان می کرد در این اوضاع:
 _مهتاب عمو بیا کارت دارم.
 این بار عمو او را به اتاقی برد و درش را بست ، بعد با
 آرامترین صدای ممکن شروع کرد به حرف زدن:
 _با سهیلا حرف زدم . رفته بود سراغ بابات ... رفته بود
 در مورد تو و علی حرف بزنه.

مهتاب نگاهش به خان عمو بود ، اول با تعجب و بعد با
 شرم:

_مهتاب ، من به سهیلا هم گفتم این حرف همین جا
 می مونه . ببین دخترم ، شما جونین ، می دونم همدیگر
 رو دوست دارین ، ولی یه چ
 یزهای هست که نمی شه باهاش کنار آومد . شاید شنیده
 باشی در مورد گذشته علی رضا و سهیلا ... می دونم
 سخته ولی بهتره این موضوع همین جا تموم بشه . می
 فهمی؟

خیلی وقت بود که می فهمید نه این موضوع را بلکه
 حسی را که همه در مورد علی داشتن ، علی و خودش
 که باید تاوان گذشته نامعلوم پدر و مادرشان را می
 دادند ، عشق ممنوعی که باید جلوی اش را می گرفتند

تا بیشتر از این گرفتارشان نکند ، قول داد همه چیز را فراموش کند . فقط کافی بود پدرش بهتر شود آنوقت

برمیگشت تهران آنطور که مادرش خواسته بود . همه گذشته را دفن می کرد در همان روزهای لعنتی . عمو گفته بود بهتر هست علی را نبیند همه چیز را بسپارد به سهیلا و خودش را بی صدا کنار بکشد ، حتی وانمود کند مساله خسرو برایش جدی شده که علی هم دست بردارد از سرش ، همانطوری که با علی ، خسرو رو دور کرده بود

مو به مو گفته های خان عمو را اجرا کرد جواب تلفنهای علی را نداد ، حتی وقت ملاقات علی را نادیده گرفت سعی کرد فرار کند از عشق علی از خودش از سنگینی نگاهش ، علی ولی باز می آمد و باز اصرار می کرد ، پیامهایش را نادیده پاک می کرد ، می دانست چقدر می تواند وسوسه کند این عشق پاک ، این مرد واقعی زندگی اش.

با بهبود نسبی حال پدرش پزشک معالجش با انتقالش به تهران موافقت کرد ، مادرش هم همراهش رفت و قرار

شد مهتاب بعد امتحانات برگردد تهران . برگشتنی که شاید برای همیشه بود . خسرو در همان مدت چند باری کوتاه به ملاقات پدرش آمده بود ولی کم کم همه متوجه شده بودند که خسرو هم همان خواستگار مشتاق قبلی نیست . دلش برای خیلی ها کنجکاو برانگیز بود ، ولی برای مهتاب مهم نبود اصلا . همانطور که از قبل مهم نبود.

خوشحال نبود بخاطر تمام شدن امتحانات ، برای یک سالی که گذشته بود . هر چند تلخ گذشته بود ولی خاطرات شیرینی را هم رقم زده بود کم تر ، کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و هوای تب دار تیر ماه را به

ریه هایش کشید ، دستش از پشت کشیده شد و برگشت و با لیلی رو در رو شد:
_مهتاب چرا محلم نمی زاری ؟
با لبخند زورکی لب هایش را باز کرد:

_اصلا اینطور نیست ، خودت که می دونی بخاطر بابام حوصله ندارم.
_از دست خسرو ناراحتی ، می دونم.

ناراحت نبود ، لااقل نه بخاطر خسروی که از اول هیچ جای در هیچ کجای زندگی اش نداشت:

_ لیلی جان راستش ... یعنی خوب ... من از اولش هم از برادرت خوشم نمی اومد ، باور کن اینجوری بهتر بود که همه چیز زودتر تموم شد.

لیلی " می دونمی " کوتاه زمزمه کرد و برای دقایقی ساکت همراهش شد:

_ مهتاب ، من دوست داشتم تو زن داداشم بشی ، کلی نقشه ها داشتم . ولی...

مهتاب لبخندی زد و دست لیلی را دوستانه فشرد:

_ قسمت نبود عزیزم ، هر بدی خوبی دیدی حلالم کن.

دارم کارهای انتقالی ام رو انجام می دم که این ترمهای آخر رو برم تهران.

ناراحتی قیافه لیلی مشخص بود:

_ دوست داشتم تا آخرش کنار هم بودیم ولی نشد ، آرزو می کنم هر جایی باشی موفق باشی.

تشکر کرد و دوستانه لیلی را در آغوش کشید ، این آخرین دیدار و آخرین خاطره فصلی از زندگی اش بود.

تقریباً کاری نمانده بود چمدان بست و چشم چرخاند در اتاق و روی تخت ، چیزی را جا گذاشته بود ، کسی را ، بودنی را همین جا می گذاشت و می گذشت . گذشتن از تن و جانی که آسان نبود اصلاً . علی بعد از ماههای تماس بی پاسخ ، کوتاه آمده بود ، دفعه آخر پیامی بلند بالا فرستاده بود که خوانده پاکش کرده بود ، بهتر بود علی فراموشش می کرد.

چمدانش را کشان ، کشان تا خیابان رساند ، با پیشنهاد مادرش برای اینکه مهرداد بیاید دنبالش مخالفت کرده بود ، گفته بود با اتوبوس می رود و خواسته بود فقط صبح بیایند ترمینال استقبالش ، هنوز هم چشم هایش نم اشک مراسم خداحافظی را داشت ، هر چقدر نستر و زهرا اصرار کرده بود به همراهی قبول نکرده بود . دلش می خواست آخرین دقایق و ساعات بودنش را در این شهر خلوت کند به احترام لحظات عشق کوتاهی که داشت ، همان چند روز خوش خوششان بودن با علی. چمدانش سنگین بود ولی دلش سنگین تر ، بغضش که هیچ خفه می کرد نفسش را ، ایستاد و باز دست کشید روی چشم هایش و ندید همان لحظه ای را که پراید

سفید جلویش ترمز کرد ، چشم هایش قفل یک جفت
چشم طلبکار بود . طلبکار دل دادگی و دل باختگی ، آمده
بود برای زنده کردن طلبش . علی پیاده شد ، حرفی نزد

حتی سلامی نداد . دستگیره چمدان را کشید و گذاشت
صندوق عقب ، در را باز کرد و فقط با نگاهی اشاره
کرد

بنشیند ، نمی خواست این آخرین دیدار دلخوری باشد.
نشست و منتظر شد علی هم بنشیند . ساکت و خاموش
، بی حرف و بی کلام:

سلام ای غروب غریبانه دل
سلام ای طلوع سحرگاه رفتن
سلام ای غم لحظه های جدایی
خدا حافظ ای شعر شب های روشن
خدا حافظ ای قصه عاشقانه

.....

دست خودش نبود قطراتی که می چکید ، دلش زار زار
باریدن می خواست که آرام شود ، سبک شود از این
غصه عشق . این جدایی اجباری ، رفتن بی دل و جانی
که تقدیرش شده بود:

_ نمی خوام حرف بزنی مهتاب ، چرا این کار رو کردی بی انصاف . چرا داری می ری ؟
 کف دستش را روی چشم هایش گذاشت و فشار داد ، ولی باز اشکهایش از زیر سنگینی انگشتهایش جوشید:
 _ فقط می خوام بدونم چرا ؟ نگام کن مهتاب ، نگام کن بگو چرا ؟

ماشین را پارک کرده بود و می دانست خم شده سمتش ، جواب که نگرفت دستش را گرفت و کشید ، پلکهایش را بست تا علی نبیند نگاهی را که خودش غصه داشت و هزاران چرای بی جواب لانه کرده بود در آن:
 _ مهتاب ، مهتاب من ، اونقدر صدات می کنم ، اونقدر صبر می کنم که جوابم رو بدی که آخرش کوتاه بیای.
 نفسهای سنگینش را منقطع بیرون داد و علی باز قصه دلداگی اش را تکرار کرد:
 _ علی سختش نکن . بزار همین جاتموم بشه.

علی ولی کوتاه نیامد شکوفه ای پشت دستش گذاشت و انگشتش را نوازش کرد:
 _ تموم نمیشه می دونم این آخر قصه ما نیست ، ولی

میزارم که بری ، برو ولی برگردد . مهتاب برگردد و قصه

این عشق رو مرور کن . اگه باور کردی اگه درکم کردی ،

اگه فهمیدی حرف دلم رو ... اگه دیدی عشق رو... مهتاب بمون و همراهی ام کن . بمون و زندگی کن. نگاهش را به چشمهای علی دوخت و فقط سرش را تکان داد که باشد ، فقط باشدی که قول ، قول شد برای کفتر جلد عشقش که یک روز برگرد سر آشیانه یار . برگردد و

لانه کند برای همیشه ، بماند و ماندن را باب کند در افسانه بی سرانجام لیلی ها و مجنونها. لحظه آخر ولی باز دستش سنگین بود ، چمدان بار شده بود و دستش قفل شده بود ، علی هم دل رفتن نداشت. دستش را گرفته بود که بماند ولی می دانست با دل نرود

بر روی دو پا خواهد رفت . می رفت و هیچ کاری نمی شد کرد . علی دست هایش را گرفته بود نه اینکه نگذارد برود که می دانست چاره ای نیست که تا لحظه آخر بداند این دستها عهد بستن به گره خوردن و در هم

تنیدن:

_مهتاب فقط بگو دوستم داری . فقط همین رو بگو.
 زبانش چرخید نه به ارده اش که به دلش گفت دوستت
 دارم و لبخند بر صورت بی جان علی نشست:
 _سفرت بخیر ، ولی یادت باشه مهتاب حرفی که زدی ،
 عهدی که بستیم.
 حرفی نزد چه ایرادی داشت فقط همین یک تصمیم را به
 دل خودش بگیرد همین عشقی را که بر جانش افتاده
 بود سهمگین.

صدا را شنید و بجای اینکه با سر بدود روی تخت آوار
 شد ، صدای مادرش خوشحال تر هم بود ، مهرداد که از

صبح ذوق و شوق دیگری داشت ، تا حدی که دو ساعت
 قبل تر از رسیدنش رفته بود فرودگاه برای استقبال.
 فقط خودش بود که غایب بود هم برای ابراز احساسات و
 هم برای استقبال . هنوز یک سال هم نشده بود که رفته
 بود ولی انگار یک عمر گذشته بود . دیگر هیچی حسی
 نداشت ، هیچ شوقی که در را باز کند و رو در رو شود
 با

سهرابی که برگشته بود . بیماری عمو جانش را شنیده بود و برگشته بود . می دانست ، از اولش هم اراداتش را به پدرش می دانست ، در باز شد و مادرش نیم تنه وارد شد:

_نشستی اینجا چرا ، سارا بیچاره دست تنها مونده بلند شو بیا.

باشه ای گفت ، ولی تکان نخورد که دوباره مادرش برگشت:

_مهتاب دیگه بچه که نیستین اینطور برای هم قیافه بگیرین ، قهر کنین . زشته بلند شو سهراب بعد این همه وقت برگشته.

به اجبار برخواست و مادرش را همراهی کرد ، سهراب گوشش به مهرداد بود ، ولی چشمش به در اتاقش بود که چشم در چشم شدند . جلوی در پشت مادرش سنگر گرفت و ایستاد و سهراب با مکث به سمت مهرداد برگشت:

_سلام ، خوش اومدین.

چقدر غریبه شده بود ، خودش هم از سردی این کلمات لرز گرفت ، سهراب که با بهت فقط نگاهش کرد و بزور

سلامش را جواب داد فقط . بی اعتنا به سهراب نشسته کنار مهرداد با مادرش همگام شد و به آشپزخانه پناه برد

سنگینی نگاه گاه و بیگاه سهراب را حس می کرد و بجای اینکه سر شوق بیایید معذب تر می شد ، جوری

شال را دور گردنش محکم کرده بود که مادرش اعتراض کرد:

_چرا خودت رو تو این گرما خفه کردی.

با لبخندی زورکی راحت می زمزمه کرد:

_دستتون درد نکنه ، تا من غذای بابات رو می دم ، میز رو هم بچینین.

این بار مینا هم به کمکشان آمده بود ، موقعی که میز را می چید یکباری با سهراب چشم در چشم شد ، نگاه سهراب حرف داشت ، کلی گله و شکایت که دیگر مهم نبود . سر میز دورترین همان ردیف سهراب نشست مادرش وسطشان بود و مینا روبرویش اینطور مجبور هم نبود سهراب را ببیند:

_سهراب تو همدست بجنبون ، دیر شده ، یا نکنه اونجا کسی رو زیر سر گذاشتی ؟

قاشق را سمت دهانش می برد که متوقف شد ، نمی دانست دقیقا اسمی برای این احساس جدید پیدا کند ، مرحله ای بعد عشق و سرخوردگی ، مرحله ترکی بی حسی ، خلا ُ:

_نه زن عمو ، فعلا من موقعیت ازدواج ندارم . ماشالله مهرداد زرننگ بود....

غذایش را خورد و بی اعتنا شد به مکالمه ها:
_شنیدم بمبارکی مهتاب هم در آستانه ازدواجه.
سهراب را نمی دید ولی لحنش چیزی از درد و عذاب وجدان نداشت ، علی اشتباه کرده بود که فکر می کرد با این چیزها می تواند سهراب را مجبور به عکس العمل کند:

_نه ، راستش اون که منتفی شد پسره اینجا نبود ، مهتاب هم که تاب دوری از خانواده رو نداشت.
سهراب چیزی نگفت و مهرداد حرف را عوض کرد:

_کی می ری شهرستان سهراب ؟
_همین فردا می رم ، دلم برای مامان و بابام تنگ شده می خوام تا اینجا برم ببینمشون.

باز مادرش بود که پیشنهاد داد:

_دو روزی بمون ، مهرداد و مهتاب هم می رن ، با مهرداد می ری . قراره مهرداد بره یک سری وسایل رو بار بزنه بیاره ، مهتاب هم برای کارهای انتقالی اش باید یک سر بره دانشگاه.

سهراب تشکر کرد و مهرداد اصرار کرد که بماند:

_نه دیگه زحمت نمی دم . باید برم.

مهرداد باز اصرار کرد:

_لااقل ماشین رو ببر ... ، اصلا میشه یه کاری کرد مهتاب هم باهات میاد ، چه کاری من برم مامان . سهراب اونجاست . مهتاب هم بره کافیه وسایل رو بار می زنن و میان . اینجا برای کارهای بابا شما هم دست تنها نمونین .

مادرش هم موافق پیشنهاد بود مهتاب ولی نه:

_نه عجله ای نیست مهرداد ، حالا سر فرصت می ریم. مهرداد باز پیشنهادش را تکرار کرد تا مهتاب با حرص گفت بعدا حرف می زنیم . می دانست شب را سهراب می ماند خانه اشان . با مهرداد هم اتاق می شد و حتما تا صبح کلی حرف داشتن برای هم . بعد شام مهرداد ، سارا

را برد خانه اشان مادرش خواست که رختخواب اضافه
ببرد اتاق مهرداد و خودش به کارهای علی رضا خان می
رسید . رختخواب را به اتاق برد و پهن کرد که سهراب
وارد اتاق شد:

_مهتاب باید حرف بزنیم.

حرفش را نشنیده گرفت و بالش را روی تشک پرت کرد
، موقع رد شدن از کنارش ، سهراب مانعش شد:
_فردا صبح سر خیابون منتظرتم بیا حرف بزنیم.

چیزی نگفت و رد شد ، به اتاقش پناه برد و همه تپش
قلبش را زیر پتو مخفی کرد ، تپش قلبی که نمی دانست
نشانه چیست ، همه شب را پهلوی پهلوی شد و فکر کرد ،
حرفی نداشت هیچ حرفی ، نمی خواست هیچ توجیهی
بشنود . کافی بود هر چقدر دلیل و منطق آورده بود و
رفته بود.

صبح ولی سهراب باز غافلگیرش کرد:

_اجازه می دین زن عمو مهتاب هم باهام بیاد یه چند
جا می خوام سر بزنم ، کنارم یه خانم باشه راحت ترم.
رویا کنجکاو کرد و سهراب بهانه آورد می خواهد
خرید کند فرصت نداشته سوغات ب

خرد و حرف های از این دست.
به اجبار زبان ریختن سهراب آماده شد و همراهش شد:

_چرا ازم فرار می کنی مهتاب ، ببین من رو . چی شده
اینجور غریبه شدم برات . هر وقت زنگ زدم جواب
ندادی . حالا هم که اینطور.
نگاهش هم فرار بود:

_ما حرفامون رو زدیم . حرفی نمونده هر کی روند
سراغ زندگی خودش.
سهراب کلافه بود:

_ولی این دلیل همیشه اینطور من رو نادیده بگیری.
خنده اش گرفت ، نگاهش را این بار بر نگرداند ، ایستاد
سر کوچه ، نمی خواست دیگر همراهی اش کند:

_چی توقع داشتی که بشم همون مهتاب احمق که
خوشحال باشم که بعد این همه وقت برگشتی . می دونی
این رفتن چه حسنی داشت ؟ اینکه فهمیدم بین عشق و
توهم عشق فرقه ، اون احساسی که تو به من داشتی
عشق نبود که اگه بود می موندی ، احساس منم عشق

نبود هر چیزی بود جز عشق . ولی حالا مطمئنم که

عاشق شدم ، عاشق کسی که لیاقتش بهتر از من . ولی
نمی خوام خودخواه باشم و بجای اون تصمیم بگیرم صبر
می کنم تا موقعیت فراهم بشه.

نگاه سهراب رنگ ناباوری گرفت و بعد اخم کرد:
_چی داری می گی مهتاب ؟

برگشت و گفت:

_هیچی ، حرف هایمن برای تو عین مزخرفه.

سهراب بازویش را گرفت ، دستش را عقب کشید:

_بیا حرف بزنیم ، چرا درکم نمی کنی ، حالا تو این

شرایط باور کن کلی مشکلات دارم . بهم فرصت بده...

ایستاد و باز جسورانه نگاهش را دوخت به سهراب:

_مشکل تو چیه سهراب ؟ مشکل فقط منم درسته ؟

سهراب سر به زیر انداخت:

_نه اینطور نیست ، خودت می دونی شرایط سولماز رو
،

اون تنهاست می دونم باور نمی کنی ولی دارم سعی می

کنم یه جوری بابا و مامان رو ببرم . چند ماه دیگه بچه

اش دنیا میاد فعلا همه هم و غم فقط این مسائل.

_کار خوبی می کنی ، اصلا می خوایی من با عمو حرف

بزخم ، فکر هیچ چیزی هم نباش . فقط قدر خانواده ات
رو بدون . فقط با اونا این کار رو نکن . مواظب عمو
باش.

عمو تنهاست سهراب . عمو یک عمر زحمت کشیده ولی
حالا تنهاست ، بزار پیش تو و سولماز باشه . زن عمو...
اشک هجوم آورد به چشم هایش ، چقدر این روزها جای
پدرش خالی بود ، نه اینکه نباشد که بود . ولی شکسته و
بیمار . یک تکه گوشتی که حتی نمی توانست درست
حرف بزند ، بدنش لمس شده بود . قاشق را مادرش
دهانش می برد . پدرش بود و نبود . کاش تا وقتی فرصت
داشت می توانست از بکدنش بهره ببرد که بداند درد

این همه سال پدرش چه بود که می توانست درد خودش
را هم بگوید همان سالهای که سهراب بود ، عشق بود با
پدرش حرف می زد ، می گفت و می شنید . ولی حالا
پدرش سکوت بود و تصویر شکسته ای فقط.
برگشت به خانه ، سردرد را بهانه کرد ، بهانه که نه .
همه

شب بیداری شد سردرد شدیدی که به رختخوابش
کشید . تصمیم داشت با خان عمو حرف بزند راضی لش

کند که بروند . می دانست زن عمویش دلش پیش بچه هایش هست ، آن سهام لعنتی را نمی خواست ، حالا دیگر هیچ چیزی را از گذشته پدرش نمی خواست . همه چیز را می بخشید به عمو که مستحق تر بود در واقع: _عمو شما هم نخواین ، من دست به اون پول نمی زنم. آقا غلامرضا برای بار چندم مخالفت کرده بود و مهتاب اصرار کرده بود . گفته بود با صمدپور حرف می زند ، قصد برگشتن نداشت و می خواست همه چیز تلفنی حل

شود . صمدپور پیشنهاد قراردادی قانونی داده بود . یک قسمت از باغها و زمینها البته باید دوازده سالی صبر می کرد و مهتاب گفته بود مهم نیست . فقط می خواست راحت شود از همه آن سهامی که می دانست قصه تلخی پشتش هست راحت می شد کافی بود . دوازده سال زمان کمی نبود ، ولی صبر می کرد نه برای پولدار شدن برای خیلی چیزها صبر می کرد که زمان بگذرد و وقتش برسد.

دوازده سالی که ساعت به ساعت ، روز به روز ، ماه به ماه و سال به سال گذشت و گذشت . شد فولاد آب دیده ،

شد مهتابی که بار یک خانواده را به دوش کشید. پدرش را چهار سال بعد از دست داد. پدری را که قبلا از دست داده بود، علی را یک سال قبل تر. علی بی خداحافظی رفت. وقتی خان عمو و ثریا خانم برای مراسم پدرش برگشتن فهمید علی رفته. ولی باور نمی کرد. اصلا باور

نمی کرد. همه ناباوری هایش را فقط برای خودش گفت،

آنقدر گفت و تکرار کرد که باور کرد:
_ ثریا سهم ارثش را گرفت، هاشم خیلی وقت بود که می خواست سهمش رو بده ولی ثریا قبول نمی کرد. ولی خودش پا پیش گذاشته بود و سهمش رو خواسته بود. علی رو فرستاد آمریکا. فکر می کردم مهتاب خبر داره

نگاه معنادار ثریا خانم را به جان خرید:
_ من بعد برگشتن از تبریز از علی خبر نداشتم، فهمیدم اینجا قبول شده. همون وقت ها که حال بابا هم بدتر شده بود، داشتیم خونه رو عوض می کردیم.
عروسی مهرداد هم بود...
ثریا دقیق تر نگاهش کرد:

_آره چند ماه بیش تر نخوند ، نمی دونم چطور شد که درس و دانشگاه رو ول کرد ، ما هم چیزی نمی دونیم ،

فقط شنیدم سهیلا زودتر ردش کرد رفت آمریکا . اونجا داره درس می خونه.

لازم نبود چیزی بشنود پس علی هم تنهانش گذاشته بود انگار

هر کسی به او می رسید عشقش ته می کشید.

بعد مرگ "میجان" دایی محمد هم تنها مانده بود ،

مادرش برای چند ماهی پیش برادرش رفت ، با رفتن رویا خانم ؛ مهتاب هم برای فرار از تنهای دنبال کار می گشت

، پیمان پسرخاله اش آموزشگاه نقاشی را پیشنهاد داد

که ظاهرا با مدیر و صاحبش آشنایی داشت . یک روز هم

هماهنگ کردند که با هم برای آشنایی با محیط کار و

شرایط کار بروند.

ساختمان آموزشگاه چنگی به دل نمی زد ، ساختمان

قدیمی با نمای سه سانتی که از دود تهران سیاه شده

بود ، طبقه دوم ساختمان هم آموزشگاه بود ، لااقل کمی

تمیزتر و بروزتر . ولی صاحب آموزشگاه فاضلی نامی که

اولین برخوردش اصلا به مذاق مهتاب خوش نیامد.
مهتاب پیش از اینکه فاضلی حرفی بزند یا سوالی از سوابقش بپرسد گفت که هیچ سابقه کاری ندارد و تقریباً چیزی از نقاشی نمی داند بجز همان رنگ بازی ها دوران نوجوانی.

فاضلی برای دقایق طولانی ساکت نگاهش کرد و بعد به صندلی گردانش تکیه داد تا مدرک تحصیلی پیش رویش را بررسی کند:

_بعنوان منشی مشکلی نیست ، می تونین کارتون رو شروع کنین ، ولی برای آموزش...
لب های نازکش را روی هم فشار داد و با انگشتش چند باری روی میز ضربه زده زد:
_میونه تون با بچه ها چطوره ؟

مهتاب برای جواب مکث کرد ، هیچ بچه ای دور و برش نبود و در واقعه هیچ وقت هم با بچه ها سر و کار نداشت :

_من ... نمی دونم والله . یعنی دقیقاً شما چه انتظاری

ازم دارین ؟

بهداد باز با سکوت طولانی جواب داد:

_کلاس بچه های زیر شش سال ، فقط رنگ بازی کردن و آشنایی با اشکال و رنگ ها ، از عهده اش برمیاین ؟ نمی دانست ، حقیقتا نمی دانست که حوصله برخورد و سر و کله زدن با بچه ها را خواهد داشت یا نه ، در واقع فقط بچه ها هم نبودند ؛ همین مرد هم بود . مردی کم حرف ، ساکت و فوق العاده سرد و جدی بود... روز اول نه از محیط کار و نه از صاحب کار خوشش نیامد

، وقتی با لب های آویزان از پله ها پایین رفت و پیمان با دیدن حال و روزش پرسید چی شده بی تعارف شروع کرد به اعتراض:

_پیمان تو که انتظار نداری من اینجا کار کنم ، این مرد کوه یخه . اصلا مثل مجسمه که چه عرض کنم .. مثل... دنبال کلمه مناسب بود که آن حالت خاص بهداد را بتواند بهتر توصیف کند:

_ولی در عوض آدم مطمینه ، محیطش هم آرام و سالمه

حق با پیمان بود ، البته علاوه بر اینها می توانست مزیت حقوق پیشنهادی نسبتا خوب را علاوه کرد ، هر چند نگاهش به کار بیشتر برای سرگرمی بود و نه درآمد. اوایل کار با بچه های کم سن سخت و کلافه کننده بود. بچه های که فقط برای رنگ بازی آنجا بودند ، ولی کم کم دنیا شاد و بی دغدغه این فرشته ها بر روحیه اش هم تاثیر گذاشت . عاشق همین یک رنگی بچه ها شد و همپایه آنها خودش را در رنگها غرق کرد . لذت کودکی را انگار دوباره می چشید ، با بچه ها همبازی شدن آنقدر

انرژی اش را می گرفت که دیگر فرصتی نداشت به گذشته ها و مرور خاطرات تلخش بپردازد. همان روزهای اول دخترکی هم مهمان هر روز کلاسش شد ، اوایل فقط در همان حدی که روی صندلی بنشیند و کنار بچه ها باشد ، ولی کم کم با بچه ها می جوشید و همبازی می شد . پیشبند کوچکی را که هنوز برای جثه اش زیادی بزرگ بود می بست و با رنگها بازی می کرد .

توجه مهتاب به بیتا بیشتر بخاطر همین جثه کوچک و ضعیفش بود . تا حد امکان سعی داشت هوای دخترک را

سر کلاس داشته باشد ، از آنجای که مسولیتش در آموزشگاه به همان چند ساعت کلاس نقاشی سه روز در هفته محدود نمی شد و در کنار آن منشی آموزشگاه هم بود ، تقریباً ساعات و روزهای بیشتری را در کنار بیتا بود

که از صبح همراه پدرش به آموزشگاه می آمد تا ظهر و گاهی بعد از ظهر تا عمه اش سراغش بیاید.

چند هفته اول مهتاب هیچ کنجکاوی در مورد این دخترک نداشت ، حتی توجهی هم به بهداد فاضلی نداشت . وظایفش را بی سر و صدا انجام می داد و بعد از

ظهر درست همان زمانی که توافق کرده بودند ، خداحافظی می کرد و کیفش را برمی داشت و می رفت. حتی مهم نبود که بیتا هم تنها می ماند ، چون پدرش و مربی های دیگر سر کلاس بودند ، ولی کم کم علاقه خاصی به دخترک پیدا کرد . دخترکی که چشمهای معصومش غم دار و عجیب جذاب بود ، تا جایی که بی اینکه کسی از او بخواهد یا توقع داشته باشد حتی موقع غذا خوردن یا کارهای معمول هم به کمک دختر کوچولو

می رفت . توجهش به بیتا را بهداد با اخم و تخم جواب می داد و حتی گاهی سعی می کرد دخترش را از مهتاب دور کند . همین رفتار مهتاب را ناراحت هم می کرد ، ولی باز همان معصومیت و تنهایی غمبار دخترک بر

رفتار سرد پدرش غالب می شد و مهتاب چشم روی درشتی و بدخلقی بهداد فاضلی می بست .
اولین بار با دیدن زن جوان روبرو آموزشگاه در مورد زندگی بهداد کنجکاو شد . زن شباهت عجیبی به بیتا داشت ، همان نگاه و همان چشما . چند روز بعد همین ملاقات را برای بهاره خواهر بهداد که نقل کرد ، چشمهای بهاره پر ترس و نگرانی شد:
_مهتاب اون زن بیتا رو که ندید ؟
کنجکاویش را پنهان نکرد:

_البته که نه ، ولی چرا نباید ببینه ، مگه مامانش نیست ؟

بهاره با تردید لب گشود:
_چرا ، اون مادر بیتا و زن سابق بهداده.

اینکه بهداد زن نداشت از شواهد هم مشخص بود ، ولی
اینکه چرا دخترش را از زنش مخفی می کرد جای تعجب
داشت:

_می دونم حتما فکر می کنی چه خانواده سنگدلی
هستیم ، ولی اگه تو هم موضوع رو بشنوی شاید بهمون
حق می دادی.

آن روز فرصت نشد بهار چیزی از دلایلشان بگوید ولی
این نگفتن ، حس کنجاوی مهتاب را برانگیخت ؛ اینکه
چرا پدری ، بچه اش را از مادرش دور می کرد و چرا
خانواده ای سنگدلانه از این کار حمایت می کردند.
روزهای بعد در رفتار بهداد فاضلی کنجاوتر شد ، بهداد
ساکت و سرد ، بیشتر شنونده بود . ولی نه شنونده
حرف ها و گفتگوهای پیرامونش که بیشتر نقش دیواری
را

داشت؛ بدون هیچ عکس العملی نه طرح لبخندی ، نه
حتی رد اخمی هیچ نشانی از هیجان و عواطف تند و

ملایم در صورتش نبود . مهتاب وقتی فکر می کرد آن
زن بیچاره ، مادر بیتا چند سالی را با این آدم زندگی
کرده و تحملش کرده حق می داد که از این ربات جدا

شده باشد ، حتی بودن کنار بیتا شیرین هم زیاد توفیری در حال بهداد نداشت.

بار دومی که زن را دید شاید کنجکاوای باعث شد که دقیق تر به زن جوان نگاه کند و همین نگاه خیره زن را هم متوجه اش کرد:

_ شما تو این ساختمان کار می کنی ؟
لحن زن ، لحن آدم خسته و بریده از زندگی بود ، انگار از

بستر بیماری سخته برخواسته و هنوز هم کم و بیش درگیر مریضی هست:

_ بله همین جا کار می کنم ، با کسی اینجا کار دارین ؟
زن حرفی نزد ، انگار همین سوال مهتاب او را وحشت زده کرد ، عقب عقب رفت و با قدمهای تند از مهتاب و

آنجا دور شد ، همین رفتار مهتاب را کنجکاو کرد که این بار که بهار را دید بی تعارف در مورد بیتا و مادرش بپرسد ، فکر اینکه شاید بهداد فاضلی آدم ناجوری باشد و این زن بیچاره را تا حد مرگ ترسانده ، دلهره را بجانش انداخت.

روز بعد از قضا بهار ظهر هنگام برای بردن بیتا آمد و

مهتاب خواهش کرد بماند ، بهار از این خواهش کمی جا خورد ، ولی ماند تا ساعتی که کمی آموزشگاه خلوت شد و با مهتاب از آموزشگاه بیرون آمدند . مهتاب نگاهش را در اطراف چرخاند ولی زن جوان را ندید ، در واقعه فقط همان دو دفعه آن زن را دیده بود فقط.

بمحض اینکه در کافی شاپ خلوتی پشت میز نشستن و چای و قهوه سفارش دادن که در خنکای پاییزی دلچسب تر بود ، مهتاب موضوع زن و برخوردش را پیش کشید و در ادامه سوالش را پرسید:

_بهار جان منم حق دارم کم و بیش صاحب کارم رو بشناسم ، نمی خوام سوتفاهمی بشه ولی...
بهار دستش را گرفت و فشرد ، آرام و مهربانانه بحرف درآمد:

_بهت حق می دم مهتاب جان ، ولی اصلا چیزی که تو فکر می کنی نیست ... نگار یعنی زن سابق بهداد...
خوب اون یه مشکلی داشت ... چه جور بگم یه جور اختلال روانی که با بارداری اش و بعد بدنیا اومدن بیتا بدتر هم شد . تا جایی که ببین مهتاب گفتن این

حرف ها...

ساکت شد تا مهتاب با نگاه شکاک و کنجکاو خیره اش بماند ، شاید همه این حرف ها تهمتی بیش نبود . تهمتی که هر خانواده دامادی می توانست بهد عروزش نسبت بدهد:

_تمام مدارک پزشکی و حتی دادگاه هست ، یعنی گفتم که جنون نگار تا جای پیش رفت که کم مانده بود به نوزاد چند روزه اش هم صدمه بزنه...
باورش نمی شد ، نشنیده بود هیچ مادری ، هیچ مادری به بچه اش صدمه بزند . حرف های بهار غیرممکن بود آن

هم وقتی با چشمهای خودش زن بیچاره را دیده بود که دنبال بچه اش آمده . در اولین فرصت تصمیم گرفت استعفا بدهد و از این آدمهای بی رحم و سنگدل دوری کند.

روز بعد ولی وقتی تصمیم گرفت در مورد استعفایش با فاضلی حرف بزند ، فاضلی پیش دستی کرد:

_بهار گفته دیروز باهاش حرف زدین ، خانم ساجا من مجبور نیستم در مورد زندگی شخصی ام بهتون جواب

بدم ، ولی نمی خوام هم در مورد خودم تصورات غلطی

در ذهن اطرافیان ایجاد کنم . اجازه بدین اعدام رو بهتون با مدرک ثابت کنم.

مدارکی که بهداد نشان می داد بحدی روشن و واضح بود که جای شبهه نماند که حق با بهداد و خانواده اش هست :

_در مورد نگار من با خانواده اش حرف زدم که دیگه این مشکل پیش نیاد ، در واقعه نگار هنوز همون بعضا دچار اختلالات روحی میشه ولی همیشه اینطور نیست ، ولی باید بهم حق بدین که نخوام بچه ام رو دستش بسپارم.

حرفی نزد در این مورد نمی توانست به کسی حق بدهد نه بهداد فاضلی که روزی عاشقانه با زنی پیوند بست ه بود برای همیشه و چند وقت بعد ناگهان متوجه شده بود زنش مشکل داشته و خانواده اش واقعیت را از او مخفی کردند که بدتر مهر سنگینی هم تعیین کرده اند که به این آسانی نتواند زنش را طلاق دهد ، هر چند با

ثابت شدن بیماری نگار و همین پنهان کاری خانواده اش

؛ نگار را بی مهر و بی حق و حقوق طلاق داده بود .
بیتای

بیچاره ای که مادر داشت و نداشت و هر کسی که بیشتر
محبت می کرد بیتا جذبش می شد جوری که خیلی زود
وابسته مهتاب شد و حتی موقع جدا شدن هم نق می زد
و بهانه می آورد حتی شبهای که کنار خانواده اش بود
عادت کرده بود زنگ بزند و از پشت تلفن با صدای
مهتاب غریبه آرام شود . نگار ولی حق داشت و مادر بود
و حق نداشت و بیمار بود . نگار داستان جدایی داشت ،
داستان غم داری که چشمها را به گریه می انداخت و
دلها را غصه دار می کرد ، مادری که محروم شده بود
از

مادری کردن ، مادر بودن . زنی که شاید حتی آینده اش
هم در گذشته اش محو شده بود . مهتاب در کنار این
آدمها روزهای تلخی را تجربه می کرد ، روزهای که
غصه

خودش در بین این همه غم و غصه به چشم نمی آمد.

بهار گاهی برایش درد و دل می کرد از بهداد و عاشقانه
هایش می گفت ، از اینکه بهداد ساکت و سرکت با آمدن

نگار به زندگی لش چقدر عوض شده بود ، لب های که
 لبخند نمی دانست همیشه به خنده باز می شد ، از
 رفتارهای خاص نگار که همگی را به حساب سادگی و
 زودرنجی اش می گذاشتن و همین باعث شده بود بهداد
 حتی از خانواده اش دلزده شود که نامزدش را تاب نمی
 آورند . انگار چشمنهای عاشق بهداد همه آن رفتارهای
 عجیب را نمی دید یا اگر می دید پای ناز و لوس شدنها
 نامزدی می گذاشت و بعد بارداری سختی که به چنان
 روزهای کابوس وار انجامید . هیچ کدامشان باور کردنی
 نبود ولی مدارکی که بود مهر تاییدی بود.
 مهتاب دلش برلی بیتا می سوخت و روز به روز بیشتر
 دخترک را عزیز می کرد ، حتی گاهی دخترک را با
 اجازه
 خانواده اش به خانه هم می آورد . چیزی که خانواده

خودش را واداشته بود به اعتراض ، مادرش از این
 وابستگی شکوه نی کرد و حتی اصرار داشت که استعفا
 بدهد:

_این بچه گناهه والله ، مهتاب به خودت وابسته اش
 نکن ، فردا پس فردا اگر نرفتی سر کار اگر شوهر کردی

...

حرفش که به اینجا می رسید مهتاب عصبانی می شد:
 _مامان ول کنین من شوهر نمی کنم نه حالا نه هیچ
 وقت ، نمی خوام اصلا در این مورد حرفی بزنین خواهش
 می کنم.

بعد سالگرد پدرش بود که زمزمه های خواستگاری خاله
 رعنا از مینا بلند شد ، مهتاب خیلی وقت بود که متوجه
 علاقه بین مینا و پویا شده بود . بخصوص حالا که درس
 مینا هم تمام شده بود ، پویا مصرانه جلو آمد . بهانه ای
 نبود جز ازدواج نکردن مهتاب خواهر بزرگتر:

_مامان گذشت اون وقت ها عزیز من ، قرار نیست که
 مینا بخاطر من بشینه خونه . من گفتم قصد ازدواج ندارم
 ، ولی مینا شرایطش فرق می کنه مینا ، پویا رو دوست
 داره . چرا مانع رسیدن این دوتا مرغ عشق میشین.
 تکلیف من مشخصه نمی خوام اینا بخاطر من از هم دور
 باشن...

خودش سفره عقدشان را چید ، آنطور که برای مهرداد و
 سارا چیده بود . یاد آن روزها و بودن پدرش اشک به
 چشم هایش آورد ، پدرش چه زود رفته بود ، رفتنی که

برای پدر بیچاره اش عین موهبت بور و برلی او و خانواده اش غصه ای بی پایان . مهرداد بعد رفتن پدر انگار تازه مرد شدن را تجربه می کرد . زیر بار مسولیت دو خانواده بود ، مسولیتی که مالی نبود بیشتر عاطفی بود.

خواهرهایش بودند و مادر جوانش ، چند ماه بعد مرگ پدرش بود که خودش هم پدر شدن ، پدر پسری شیرین

رضای که وامدار اسم پدر بزرگش شد ، مهتاب با علی اول اسم پدرش مخالفت کرد دلش را فقط خوش می دانست چرا که علی اسمی بود پر از خاطره ، پر از احساسات ضد و نقیض برایش.

گفته بود دلش نمی خواهد ازدواج کند دروغ نگفته بود ، ولی حقیقت را هم نگفته بود . نگفته بود دلش چه ها می خواهد که نمی تواند به زبان بیاورد ، بجای شوهر ، دلش عشق می خواست ، نگاهش حسرت حس را داشت که زندگی سردش را گرم کند ، لبریز کند . نگفت که حسرت لباس عروسی مینا را دارد ، حسرت همان نگاههای جفت شده عاشقشان را ، حسرت همان شور و شوقی را که هول زده وادارشان کرد عقد و عروسی را یکی کنند . همه اینها را دلش می خواست ولی نگفت ،

اگر هم می گفت مگر ممکن بود . مگر عشق خریدنی بود
اصلا ؟!

عقد و عروسی مینا بهانه ای شد که خان عمو بعنوان
بزرگ خاندان برگردد ، چند سال دوری انگار دلها را
بدجور تنگ کرده بود ، مهتاب در قیافه آقا غلامرضا
دنبال رد و نشان آن روزها بود ، قیافه اش عوض شده
بود انگار گرد پیری که نه گرد دلتنگی روی چهره اش
نشسته بود . از حال سولماز گفت و پسرهای شیطاناش
که دل از ثریا و آقا غلامرضا برده بودند:

_ ثریا دلش تنگ شده برای اینجا ، بلیط هم داشت ،
ولی آیدین بد موقع مریض شد سولماز هم دست تنها با
اون پسرک کوچکش مجبور شد بمونه . زندگی اونجا که
زندگی نیست . دست من باشه والله همه چیز رو ول می
کنم و برمی گردم ، ولی چکار کنم مادریه دلش می خواد

بچه هاش کنارش باشن . درسته اونجا هم ماهی یکبار
بسختی سهراب رو می بینیم.

مادرش بود که از حال و هوای سهراب پرسید:
_خوبه ؟ هنوز ازدواج نکرده ؟ یعنی پهلوی خودتونه یا

یه شهر دیگه زندگی می کنه ؟

آقا غلامرضا هم حسرت خودش را داشت:

_ زیر بار ازدواج نمی ره ، والله ما هم نمی دونیم می خواد چکار کنه ، اونجا هم آرام و قرار نداره . مثلاً آلمان به بعضا می بینی ماهها رفت این ور و اون ور . چند وقت پیش هم رفته بود آمریکا پیش علی....

اسم علی کنجکاوش کرد و سرش را بلند کرد و خیره خان عمو شد ، خان عمو هم حرف نگاهش را خواند:

_ علی اونجا حسابی جا افتاده ، شنیدم یه رشته دیگه خونده و حالا هم دنبال دکتراش . پسر با عرضه ای ، به

سهراب گفته برمی گرده کارهای سهیلا رو درست کنه ، با خودش ببره.

مادرش بود که باز با تعجب پرسید:

_ یعنی مادر و پدرش رو می خواد ببره پیش خودش ؟
خان عمو با غصه سرش را تکان داد ، مهتاب سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روبروی خان عمو تکیه زد

به مبل ، کنجکاو شنیدن حال و روز علی بود:

_ منصور چند ماه پیش فوت کرد...

وای مادرش از بهت همزمان شد با تکان سر عمویش
برای تایید ، پدر علی را خوب یادش بود ، مرد لاغر بلند
قدی که یه چشمش لوچ بود . قیافه جالبی نداشت ولی
آدم مظلوم و سربه زیری بود . اصلا هیچ وقت هم
نتوانسته بود بفهمد سهیلا چرا آخر عاشق آن مرد شده
بود:

_سهیلا به کسی چیزی نگفت ، حتی خود علی هم چند
ماه بعد خبردار شد...
باورش نمی شد چرا سهیلا باید مرگ شوهرش را مخفی
می کرد حتی از خود علی که می دانست چقدر عاشقانه
پدر و مادرش را دوست داشت:
_چی بگم والله ، یعنی از سهیلا خانم بعید بود ، هر چی
باشه پسرش بود باید می گفت اون بنده خدا هم جز اون
یه بچه کس و کاری نداشت.
عمو باز با تاسف سرش را تکان داد:
_نمی دونم گفته نمی خواست بلند شه بیاد هنوز چیه
این سیتیزن و این کارهاش درست نشده بود...
فقط شنونده بود ، حرفی برای گفتن نداشت ، ولی کاش
می توانست دوباره علی را ببیند ، ببیند و جواب چرایی

را که سالها بود از خودش پرسیده بود بگیرد ، چرا بی

خبر رفت ؟ گفته بود عاشق هست و منتظر می ماند ولی
چه بر سر عشقی آمد که دو ساله ته کشید ؟

_مهتاب عمو این دختر بچه که همراهات بود تو تالار...
با حرف خان عمو بلند شد و سینی خالی چای را بهانه
کرد برای فرار ، ولی کوتاه توضیح داد:

_دختر همکارمه ، آقای فاضلی ، بودن تو مراسم.
سمت آشپزخانه رفت تا مادرش خودش جوابهای خان
عمو را بدهد ، ولی متوجه حرف هایشان بود:

_از زنش جدا شده بیچاره این بچه مونده...
_خدا برای کسی نخواد خیلی سخته ، یه خانواده اسیر
و گرفتار میشن ، بیچاره آزیتا هم درگیر دختر مصطفی
شده...

اسم مصطفی کنجکاوش کرد که شیر آب را ببند و به
بهانه چیدن میوه گوش تیز کند:

_آره بابا ، یک سالی میشه جدا شدن ، دنیز برگشته
ایران و مصطفی هم اونجا آواره و ویرون ، پنج شش ماه
پیش هم بچه رو گذاشت و رفت هلند پیش سمیرا

خواهرش...

ای وای ها ترحم دار مادرش را شنید ، ولی حرفی نزد.
 باز گوشش می شنید که عمو آزیتا را متهم می کند که
 این بلا را سر مصطفی آورد ، شنید و حرفی نزد . یاد آن
 روزها که افتاد و نمی دانست دلش برای مصطفی بسوزد
 یا خودش یا دنیزی که کم آورده بود ، کم آورده بود بابت
 عشق . مصطفی دوست داشتتش را خرج او کرده بود و
 برای زنش ... کسی نمی دانست اختلافشان سر چه بوده
 که از همان اوایل زندگی با هم کنار نیامدند.
 صدای خان عمو هوشیارش کرد:

_مهتاب عمو دارم می رم شهرستان وقت داری تو هم
 یه سر باهام بیایی ؟

از روی جزیره سرک کشید بطرف هال و سمتی که خان
 عمو با فاصله تک مبل نشس
 ته بود کنار مادرش:

_خان عمو فکر نکنم ، نه دلش رو دارم و نه...
 نخواست بگوید نمی تواند بیتا را تنها بگذارد بیتای که
 یک روز نمی دیدش بهانه می کرد و نق و نوقش همه را
 به ستوه می آورد:

_اگه می اومدی خوب بود ، می خوام خونه رو بفروشم.
این بار خبر طوری بود که او را از آشپزخانه بیرون بکشد
:

_خونه خودتون رو ؟ ولی چرا ؟ یعنی دارین برای
همیشه می رین ؟
خان عمو آهی کشید:

_برای همیشه که نه ، ولی برگشتتم هم نمی دونم
والله . هنوزم نمی دونم از اونجا رانده از اینجا مانده.
خودمون هم تکلیفمون رو نمی دونین هنوز.
مهتاب روبروی عمو نشست:

_ولی خونه حیفه آخه اینجوری ... نمیشه یه کار دیگه
بکنین حیف اون خونه است.
عمو سرش را تکان داد:

_می دونم برای همینم به غریبه نمی فروشم که یه
وقت برگشتیم خودمون بخریمش البته اگه برگشتیم.
خواست بپرسد چه کسی خریدار هست ، شاید عمه
شفیقه یا یکی از دامادهایش ، ولی یادش نبود عمه و
دخترها چیزی در این مورد گفته باشند ، شاید هم بحثی
پیش نیامد در آن دو روز عروسی که حرف خانه پیش

بیایید.

صدای زنگ در بحث را متوقف کرد و بعد صدای سارا
و

مهرداد و رضا کوچلوی که دل مهتاب را می برد با
شیرین زبانی هایش.

موهای بیتا را بافت و با کش صورتی خوشگلی که
برایش خرید بود بست:

_مهتاب جون ، امشب رو حتما می مونم پیشت ؟
برای بار شاید بیستم بود که در دو ساعت گذشته بیتا
این سوال را می پرسید:

_آره عزیزم ، عمه بهارت رفته بیمارستان ، قراره یه
پسر خوشگل کاکل زری برامون بیاره ، شما امشب را
می

مونی پیش من.

بیتا ذوق زده باز صحبتش را از سر گرفت ، از مدرسه
می

گفت و دوست هایش ، آنقدر حرف زد و زد که مهتاب
اصلا

گذر زمان را نفهمید ، بین حرف هایش حتی چشم هایش هم گرم شد و چرتی زد که با صدای دخترک چرتش پاره شد:

_مهتاب جون خوابیدی ؟ من ازت سوال پرسیدم تو اصلا گوش به حرفم ندادی.
دخترک با اخم رو ترش کرد و مهتاب خسته لبخندی زد :

_ببخش بیتا جان ، خسته بودم عزیزم . نفهمیدم کی خوابم برد حالا چی می پرسیدی ؟
بیتا ولی قهر کرده بود و می دانست به این آسانی ها هم آشتی نمی کند:

_خوب حالا سوالت رو دوباره بپرس...
ولی بیتا اخم کرده پشتش را کرد سمتش:
_دختر خوب که این کارها رو نمی کنه بپرس عزیزم.
بالاخره آنقدر ناز کشید که بیتا خانم کوتاه آمد:
_تو چرا عروس نمیشی مهتاب جون ؟

نمی دانست این بار جواب دخترک را چه بدهد ، گاهی همین بحث پیش می آمد و بعضا از جواب دادن طفره می

رفت.

_خوب ... گفتم بهت چون داماد ندارم.
 با لبخند گفت و حرف را دوباره به پسر بهار کشانید:
 _یعنی اگه بابام بشه دامادت...
 چشمهای گرد شده از تعجبش به صورت دخترک خیره
 شد و همین باعث شد حرف دهان بیتا بماند:
 _آخه بابام هم ... یعنی من مامان ندارم.
 چند دقیقه ساکت شد ، حرف تازه ای نبود قبلا هم بهار
 مستقیم یا غیر مستقیم به این موضوع اشاره کرده بود و
 مهتاب موضوع عشقش را پیش کشیده بود ، هر چند
 خوب می دانست هیچ عشقی دیگر در انتظارش نیست ،
 ولی گفته بود منتظر کسی هست و بهار درک کرده بود:
 _بیتا جان ، خوب من نامزد دارم.

خودش هم می دانست دروغش قابل باور نیست:
 _پس نامزدت کجاست ؟ حتی عکسش رو هم نشونم
 ندادی ، اصلا اسمش چیه ؟
 صورتش را برگرداند که دخترک حالت به غم نشسته
 چشم هایش را نبیند:
 _مثل مامان نگار تو رفته خارج ، ولی برمی گرده ،

مامان تو هم بر می گرده هر وقت درسش تموم بشه بر می گرده...
دروغ گفته بود ، نگار را خانواده اش دور کرده بودند ،
سالها بود ساکن یک شهر دیگر بود ، هر چند گاه گاهی
نگار می آمد و از دور همراه خاله اش می ایستاد و با
همان چشمهای غمزده منتظر دخترش می ماند . یکباری
حتی بهداد هم همراه بیتا بود که نگار سرراش قرار
گرفت ، آن روز مهتاب کمی دیرتر از آموزشگاه بیرون
آمده بود ، دید که بهداد ماشین را نگه داشت ، حتی نگاه

خیره بهداد به نگار را هم دید ، هر چند نگاه نگار به بیتا
بود نه بهداد ، شاید نیم ساعتی بهداد کنار خیابان
دخترکش را به بهانه ای سرگرم کرد که مادرش ببیندش
.مهتاب همه آن نیم ساعت ایستاد و از دور مثل نگار
ناظر بود.

بهار نمی دانست ، هیچ کس نمی دانست که عشق
چکاری می تواند با دل آدمی بکند . حتی سردترین و یخ
ترین آدم روی زمین هم باشی عشق می سوزاندت ،
جوری می سوزاندت که همیشه خاکسترت باشد . بهداد
خاکستر سرد شده و برباد رفته عشق بود ، مهتاب

خاکستر سوخته و بجا مانده.
اولین بار نبود که در مراسمهای خانواده فاضلی شرکت می کرد ، همه این سالها که در آموزشگاه بهداد بود ، بخاطر دوستی با بهار و البته دوستی نزدیک با بیتا این رفت و آمد کم کم شکل گرفت تا حدی که همیشه یک

پای ثابت مراسم و مهمانی های خانواده فاضلی بود . آن روز هم زودتر رفت که کمک حال بهار باشد ، مادر بهداد ولی این بار او را گوشه ای کشید و حرف دلش را زد ، این

بار مستقیم نه بواسطه بهار:

_دخترم تا کی می خواهی چشم براه بمونی ، این چهار ، پنج سالی که ما تو رو می شناسیم همش بهونه آوردی منتظر نامزدی ، ولی کو نامزد ؟ فکر نکن بخاطر پسر می گم که والله از خدامه بشی عروسم ، ولی حیف جونی ات . بشین فکرهاات رو بکن همین خاله زاده من هم چشمش تو رو گرفته تو رو آموزشگاه دیده بود مادرش هم امروز اینجا میاد فقط از نزدیک ببیندت ، باز اختیار با خودته...

حرف های مادر بهداد را شنید و چیزی نگفت فرصت

خواست فکر کند ، بهانه آورد که فعلا درگیر بارداری
مینا هستند ... خودش خوب می دانست بهانه هست

فقط که این موضوع را کمی به تاخیر بیندازد ، می
دانست دیگر حتی مادرش هم ناامید شده . کاری به
کارش ندارد . اوایل چرا ، ولی چند وقتی بود او هم کوتاه
آمده بود کامل.

مینا شکم قلمبه اش را جلو داده بود و لم داده بود روی
مبل:

_فکر می کنی دخترت شبیه تو باشه یا پویا ؟
مینا گاز بزرگی به سیبش زد:

_نمی دونم دماغش که به پویا رفته پهن و گوشتی.
نگاه متعجبی به مینا انداخت:

_من که حتی نتونستم ببینم کجاش دهن ، کجاش دماغ
، کجاش چشم ، شما اینجور تعبیر و تفسیر می کنین...
مینا باز گازی به سیب زد و چند لحظه مکث کرد تا سیب
را قورت بدهد:
_دو هفته د

یگه صبر کن می بینی عین خودش.

لبخندی زد ، بی صبرانه منتظر خواهرزاده شیرینش بود
و دعا می کرد شبیه پویا نشود اصلا.
بعد زایمان مینا ، خانم فاضلی باز بهانه ای دستش افتاده
بود که مادرش را گوشه ای بکشد و حرف خواستگاری
را

پیش بکشد ، هر چند خوب می دانست لااقل در این
مورد مادرش هیچ تمایلی به حرف زدن ندارد ، این را از
قیافه اخم دار مادرش خوب می فهمید.
دخترک شیرین مینا تقریبا اونجوری بود که مینا توصیف
کرده بود:

_وای مینا دماغش رو ، دقیقا شبیه پویا شده.
مینا لبخندی زد و دخترکش را مادرانه نگاه کرد:
_مهتاب وقتش نرسیده تو هم...
نگاه را به مینا دوخت:

_اونجور نگام نکن ، ببین مامان دیگه حرفی نمی زنه ،
ولی باور کن دلش می خواد تو هم سرو سامان بگیری .
تا

کی آخه ؟ مهتاب می گم ... ببین شاید علی هم ازدواج
کرده باشه ... یعنی این همه سال اونجا...

بچه را داد حصار مینا:
 _من قصد ازدواج ندارم.
 مینا ولی باورش نمی شد:
 _پس چرا اون بچه رو به خودت وابسته کردی ، گناه
 داره بخدا.
 می دانست در مورد بیتا می گویند:
 _مینا ، بهداد هنوز زنش رو دوست داره ، باور کن...
 _اگه قرار بود برگرده بهش این همه سال برمی گشت
 منتظر نمی شد.
 حرفی نزد ، ولی خوب می دانست همه این حرف ها
 اهمیتی ندارد وقتی بهداد نمی خواست . همه چیز اما به
 یکباره عوض شد دقیقاً نزدیک عید بود و دو هفته ای تا
 عید مانده بود که بهداد بی مقدمه ، با همان لحن معمول
 سرد و خشک خطابش کرد:
 _خانم ساجد ، برای آخر هفته با خانواده اتون حرف
 بزنین برای مراسم خواستگاری ؟
 باورش نمی شد نه اینکه ذوق کند ، ولی اینجور
 درخواست ازدواج شاید غیرمعمول ترین نوعش بود.
 بیشتر شبیه این بود که از مهتاب بخواهد مثلاً

کلاسهایش را با شاگردهایش هماهنگ کند . به همین حالت رسمی و خشک . خواستگاری که باز عجیب تر هم بود.

یاد خواستگاری خسرو افتاد که لااقل رک و پوست کنده دلیلش را گفته بود ، بهداد فقط مجسمه ای بود که در مراسم ازدواج غیابی بجای عکسش نشسته بود روی مبل روبرویش ، نمی دانست حتی فکر کند چرا این

خواستگاری را قبول کرد . شاید بیشتر بخاطر بیتا و شاید همان حرف مینا که گفته بود علی احتمالاً ازدواج کرده . علی که ... همه افکار مزاحم را عقب زد و سینی چای را چرخاند ، نه او حرفی داشت و نه بهداد . همه این سالها حرف ها گفته شده بود ، هر چند همه حرف هایشان در همان حد سلام و خداحافظ و مکالمات روزمره بود ولی هر دو می دانستن چرا حالا اینجا هستند ، یک نقطه مشترک ، یک دلیل و یک علاقه ، بیتا...

اصرار خانم فاضلی برای عقد و عروسی همزمان آن هم در کمترین زمان را مادرش رد کرد:

_باید عموت هم باشه ، لااقل بعنوان بزرگتر فامیل . حرفی نزد و سپرد دست مادرش تا خانم فاضلی را

متقاعد کند که لااقل چهار ، پنج ماهی فرصت بدهند:
 _به عموت خبر دادم ، مستقیم که چیزی نگفت ولی
 اصلا راضی نبود . نظرش این بود بیشتر فکر کنی.

می دانست کسی راضی به این وصلت نیست حتی
 مهرداد هم کاملا مستقیم گفته بود که از بهداد خوشش
 نمی آید:

_مامان ، بهداد مرد بدی نیست فقط ساکته..
 مادرش با نمی دانم واللهی جواب داد ، ولی ته دلش می
 دانست حق با خانواده اش هست . باید با بهداد حرف می
 زد بی پرده و مستقیم . کارهای عید و مشغله هایش ،
 بعد تعطیلات و چند هفته ای جمع و جور کردن
 آموزشگاه بعد عید زمان برد . قرار بود عقد و عروسی
 را

برای خرداد بگیرند قبل از شروع تعطیلات تابستان که
 فصل شلوغی بود برایشان . همان اواخر اردیبهشت بود
 دقیقا دو سه هفته ای قبل از زمان مشخص شده عقد که
 تصمیمش را گرفت و از بهداد خواست حرف بزنند.

_آقای فاضلی خوب ... ببینین خودم هم نمی دونم چرا
 حتی حاضر شدم جدی به مساله ازدواج باهاتون فکر

کنم ... نه اینکه مشکلی از شما باشه فقط ... خوب
راستش...

بهداد سرش پایین بود ، خوب می فهمید حال مهتاب را
:

_منم نمی دونم خانم ساجد ، بعضی وقت ها ندونستن و
چشم بستن بهتره.

این را گفت و نفسی کشید ، نفسی آه مانند:

_ولی پای به عمر زندگی یعنی .. اینکه بدون احساس
بریم جلو بنظرتون درسته ؟

بهداد سرش را بی مفهوم تکان داد:

_من بهتون احترام میزارم ، همه این سالها همیشه

تحسینتون کردم ولی ... ولی اگه فکر می کنین برای

شروع این زندگی چیزی بیشتر از اینها لازم دارین بهتره

فکر کنین . ببینین خانم عزیز من مدتهاست که تحت

فشارم ، ولی حالا به خواسته خودم جلو آوردم . انتظارم

اینه شما هم با فکر و تصمیم خودتون پا بزارین جلو ،

حقیقتش رو بگم تو این سن دیگه ظرفیت یه شکست

دیگه رو ندارم . می دونم بیشتر بخاطر بیتا این مساله رو

قبول کردین ولی می خوام فکر هاتون رو بکنین و عاقلانه
تصمیم بگیرین بیتا چند سال دیگه شاید یه دختر جونی
بشه که...

حرفش را تمام نکرد ، ولی می دانست که باید یک روزی
منتظر قضاوت‌های بیتا هم باشد ، بیتای که واقعیت
مادرش را خواهد فهمید و شاید آن روز احساسش بر
عقل و منطقش غل
به کند:

_سه هفته تا عقد مونده فکر هاتون رو بکنین و تصمیم
نهایی اتون رو بگیرین . لازم نیست هیچ قوی بهتون
بدم فقط بدونین اگه کنارم موندین ... مطمئن باشین
سعی می کنم که خانواده خوشبختی کنار هم باشیم.

خانواده خوشبختی که می دانست فقط کلمه زیبایی بود
، خوشبختی برای یک مرد چه می توانست باشد ، برای
او ، مهتاب سی و دو ساله خوشبختی مفهوم دیگری
داشت چیزی بود که می دانست در کنار و نگاه این مرد
پیدا نخواهد کرد ، لااقل نه تا وقتی که گذشته ها را نمی
بخشیدن ، هر دو باید رها می شدند از گذشته:
_خود شما چی ؟ فکر نمی کنین این زمان رو لازم

دارین که گذشته رو برای همیشه کنار بزارین ؟
نگاه بهداد گنگ بود ، چیزی شبیه نمی دانمی که به زبان
نیاورد ، ولی بود در نگاهش.

می دانست راه فراری نیست ، باید امروز می رفت و با
عمه شفیقه روبرو می شد ، اصلا چاره دیگری هم نبود.
لباس پوشید و آماده رفتن شد ، صدای خنده و جیغ بچه
ای از آن سمت دیوار می آمد ، یک لحظه فکر کرد چقدر

خانه کودکی هایش غریبه شده ، غریبه مثل همسایه
دیوار به دیواری که سرخوشانه پسرش را صدا زد:
_عرفان ، بیا پسر ، بیا مامانت منتظره دیرمون نشه.
جواب پسرک را نشنید ، ولی همین که مرد فارسی حرف
می زد جای تعجب داشت ، یادش نبود عمو گفته بود
خانه را به چه کسی فروخته . شاید هم فروشنده خانه را
به کسی اجاره داده بود . جای کنکاش نبود ، شانه بالا
انداخت که " بی خیال به من مربوط نیست " هنوز هم
مردد بود ، ولی بالاخره تا جلوی در رفت ، نفسی از
هوای
لطیف و خنک صبحگاهی گرفت ، برگشت و نگاهی به

پشت سرش انداخت . حس می کرد چیزی را فراموش کرده ، ولی یادش نبود . برگشت و دوباره در را امتحان کرد بسته بود . چرا وسواس گرفته بود ، شاید هم دلهره ای بود ، انگار که دل رفتن نداشت . می دانست روبرو شدن با عمه شفیقه سخت هست ، مادرش خواسته بود

برود عمه را ببیند و دعوتشان کند برای عقد و عروسی . باید خونسرد می بود که بتواند همه سوالهای عمه جان را جواب بدهد .

نفسی پر گرفت و در را باز کرد ، صدای باز شدن در کناری کنجکاوش کرد ، به پهلوی نگاهی انداخت ، پسرک لاغر اندام کوچکی بود ، حدودا پنج ، شش ساله و بعد نگاهی بی دلیل بالا رفت تا مرد کناری که خیره نگاهی می کرد ، ولی...

خشکش زد ، دستش با دسته کلید روی هوا معلق ماند ، حتی ذرات هوا هم یخ زدند ، مثل نگاه مرد روبرویش . حالت موهایش عوض شده بود حتی رنگشان ، کنار شفیقه هایش کمی گرد سفید الک شده بود رویش ، چشمها که پشت شیشه ای مانده بود ، ولی همان چشمها بود فقط رنگ آنها هم عوض شده بود بی رنگ

شده بود ، شاید هم بی حس . این مرد غریبه بود ، ولی

صورتش ، تصویرش چرا به نظرش آشنا می آمد ، غریبه بود . اما غریبه که اینطور شبیه نمی توانست باشد...
پسرک چیزی گفت ، نشنید . کلمات سنگین بودند یا گوشش سنگین شده بود برای شنیدن . چشمش که نمی دید روبرو را نمی دید فقط یک تصویر زیادی آشنا می دید ، مرد بلند قد هنوز هم لاغر ، هنوز هم رنگ پریده ولی مردانه تر ، جا افتاده تر ... تصویر بود که جلو آمد تا

چند قدمی اش درست روبرویش:

_جای می ری برسو نمِت.

باورش نمی شد شبی از خاطره و خیالهایش حرف زده بود دقیقا دو قدم مانده به او و منتظر شنیدن جواب بود ، عقب رفت . فقط یک قدم عقب رفت و چسبید به در و مرد یک قدم جلو آمد ، پوزخندی داشت نگاهش ، لب هایش ، حتی وقتی لب گشود حرف هایش هم پوزخندی داشت:

_تنهایی اومدی ؟

تنها بود ، سالها بود تنها بود و او حالا روبرویش ایستاده بود . مرور دوازده سال خاطره یکهفته طول کشیده بود ، ولی تکه های تصویر آخرین سکانس رفتن و خداحافظی یک دقیقه بیشتر طول نکشید . هنوز هم آهنگ زمینه زنده در گوشش بود ، مثل آهنگ حرف زدن مرد:
_عرفان برو بشین تو ماشین.

عرفان کنجکاو نگاهش کرد و با مکث سمت ماشین سفید رنگی رفت ، پراید عوض شده بود . ماشین مدل بالای آن سمت کوچه کنار دیوار همسایه روبرو بود که با بالا رفت سویچ صدایش بلند شد . باز شده بود که عرفان داخلش بنشید و این سمت مهتاب هنوز مبهوت مرد روبرویش:

_بیا می رسونمت.

بخودش آمد ، مثل شوکی ... که زنده اش کرده بود ، احیایش کرده بود بخودش آمد ، حرفی نزد ولی دسته کلید را سمت در برد در را باز کرد و خودش را داخل حیاط انداخت ، خواست در را ببندد که علی نگذاشت ، دست و پایش لای در بود و نیمی از هیکلش را داخل آورد درست کنار او که چسبیده بود به در که مانع

ورودش شود:

_باید حرف بز نیم مهتاب.

سالها بود که شنیده بود ، ولی دیگر بس بود:

_برو بیرون.

بهتر بود می گفت گم شو بیرون ، بیرون از زندگی ام ،

بیرون از قلبم ، بیرون روحم...

_حرف بز نیم.

فشار را بیشتر کرد و آخ علی را شنید و دید که هیكلش را بزور داخل آورد ، حرص زده خواست در را باز کند ،

خواست جیغ بزند ، حتی می توانست فحش بدهد هوار کند که ای جماعت این مرد چرا ول نمی کند ... این مرد بعد سالها پیدایش زده با زن و بچه ای که بشود داغ دلم

...

دستش را بالا برد ، فریادش را جوری دیگری زد ، جوری که خودش بشنود و گوشهای مردی که صدا بدهد . آنقدر محکم زد که بشنود ، خوب بشنود و فراموش نکند . علی مبهوت نگاه پر از خشمش مبهوت سیلی که خورد بود ، دست روی گونه اش گذاشت:

_مهتاب؟

چرا تعجب کرد ، توقع چه چیزی را داشت بجای این
فریاد ، استقبال گرمتر برای آن رفتن بی سر و صدا ،
برای این همه سالی که بر باد رفته بود توقع چه چیزی را
داشت:

_گم شو بیرون ، نمی خوام ببینمت.

رویش را برگرداند و قدمهایش را سرعت بخشید ، می
دوید که اشکش را در تنه‌هایش فریاد کند بر سر خودش
که همیشه بازی خورده بود به حکم سادگی اش ، ولی
علی نگذاشت دستش را کشید و متوقفش کرد:

_بچه رو می زارم و ب

رمی کردم حرف می زنم.

این بار پوزخندی روی لبش نشست ، خجالت می کشید
از پسرش ، او را می گذاشت و برمی گشت حرف بزند ،
توجیه کند ، بهانه بیاورد ، شاید دروغ بگویید ، شاید...
آرام آرام عقب رفت همانطور رو به او جلوی در که
چرخید باز تکرار کرد:

_برمی کردم حرف می زنیم ، غروب منتظرم باش.

دوازده سال منتظر بود و حالا غروبی را می دید که

انتظارش را پایان می داد . تمام می شد آن همه سادگی ،
 آن همه باور . تمام می شد ، در زندگی اش خیلی حرف
 ها
 شنیده بود ، ولی...

غروب بود و کم کم تاریکی بر روشنایی سرخ رنگ غلبه
 می کرد ، پرده را باز کرد و آخرین بارقه های نور کم
 خورشید به دل هال نیمه مبله افتاد . دلش از گرسنگی
 مالش رفت ، از صبح چیزی نخورده بود ، اصلا کاری
 هم
 نکرده بود . فقط نفس کشیده بود ، آن هم نه به اراده
 خودش که بیشتر جبر حیات بود.
 روی میز تکه پنیر مانده از صبح و نصف بربری از
 صبحانه
 جا مانده بود . بربری بیات را بدون پنیر و چای در
 دهانش گذاشت و دنبال لیوانی گشت که کمی هم آب
 بخورد . بجای لیوان از پیاله گل سرخی ته کابنت
 استفاده کرد.

صدای زنگ در هوشیارش کرد ، منتظر بود و نبود .
اصلا
به چه روی می توانست دوباره برگردد ، چه حرفی داشت
مگر ؟

نمی دانست در را باز کند یا نه ، هنوز مردد وسط هال
ایستاده بود که باز صدای زنگ بلند شد ، این بار البته
دستش را از روی زنگ هم برنداشت ، باز قدمهایش بی
اراده سمت در کشیده شد ، حیاط را با قدمهای بی جان
طی کرد و جلوی در مکثی کرد ، مرگ یکبار ، شیون
یکبار ، مهم بود مگر چه شده ؟ دوازده سال سخت
گذشته بود ، ولی این سختی یادش داده بود بایستد ،
نلغزد ، نترسد ... این آخرین لحظه ایستادن باید یادش
می آمد همه درسهای زندگی که دوازده سال تحصیل
کرده بود.

دقیقا لحظه ای بود که خورشید بین شب و روز دست و
پا می زد ، رنگ خونین اش همه جا را گرفته بود و حتی

از پس هیكل بلند علی هم مشخص بود ، ساکت ولی
جدی رو در رو هم ایستادند ، علی خیره نگاهش می کرد

، ولی رنگ نگاهش را نتوانست بخواند چیز جدیدی بود ،

شبیه آن عاشقانه های آشنا نبود ، شبیه دلتنگی بعد دوازده سال هم نبود ، شبیه شرم بعد گناه خیانت هم نبود ، شبیه هیچ کدام احساسهای که می توانست داشته باشد نبود:

بیام تو...

تکان نخورد ، ولی علی انگشتانش را سمت دستش برد که به آن لنگه در را گرفته بود ، از لمس دستش بود که عقب کشید و بی حرف کنار رفت . در را خود علی بست ، آرام و پشت سرش راه افتاد ، جلوی ورودی بود که برگشت و با علی رو در رو شد . جای برای نشستن نبود ،

ولی نمی خواست علی را هم به خانه راه بدهد:
_تعارف نمی کنی پیام تو ... باید حرف بزنیم.

به سمت چپ ، همان خانه سابق خان عمو برگشت ، درخت گردو پیر شده بود ، ولی شاخ و برگ جوان و سبزش را سخاوتمندانه روی زمین گسترده بود ، خبری

از میز و صندلی سابق زیرش نبود ، باغ خلوت و خسته
از

گذر سالها منظره دلگیری داشت ، نگاهش را از باغ و
درخت ها گرفت و با خشم به علی دوخت که تازه یادش
آمده بود اجازه بگیرد و حرف بزند:

_حرفی نمونده ، دوازده سال پیش حرف هات رو زدی ،
قولها دادی ، قولها گرفتی ، حالا دنبال چی هستی.
جمله آخرش را با تمسخر گفت و نگاه منتظرش را به
علی دوخت برای جواب:
_درسته.

علی نفسی پر صدا کشید:

_خودت خواستی مهتاب ، خودت رفتی . همون وقت ها
اگه می موندی ، اگه باهام رو راست بود ، اگه واقعیت
رو
می گفتی....

پوزخندی زد ، علی طلبکار بود ازش:

_در مورد چی باید روراست بودم که نبودم ، از کدوم
واقعیت حرف می زنی ، اگه رفتم می دونی مجبور بودم

.

ولی تو نیومدی دنبالم ، تو گذاشتی رفتی..
 علی روبرویش ایستاد ، فقط در یک قدمی اش با احم:
 _رو راست نبودی لعنتی ، دروغ گفتی ... همه
 خواستنهات هم دروغ بود ، ولی من باز باورت داشتم ،
 اومدم دنبالت بارها اومدم ، چون دوستت داشتم ، بهت
 احتیاج داشتم ، می خواستم کنارم باشی ، ولی تو من رو
 ندیدی شاید دیدی و اعتنائی نکردی درست وقتی که
 زندگی ام بهم ریخت ... ولی تو ... تو مهتاب همه اون
 روزها نخواستی کنارم باشی.

منظورش رو نمی فهمید ، ولی مهم هم نبود اصلا:
 _می دونم باور نمی کنی . همون وقت ها اومدم ببینمت ،
 مامان سهیلا گفت نمی خوایی ، گفت صبر کنم ، بهت
 فرصت بدم ، گفت تحت فشارت بزارم برعکس جواب می
 ده ، قبول کردم برم ، اون روزها فقط رفتن آروم می
 کرد . ولی با این رفتن به خودم به تو هم فرصت می دادم
 ، فکر کردم شاید باورم کنی ، شاید دلت برام تنگ بشه
 دنبالم بگرددی ، عشقم رو قبول کنی ، ولی تو بیکار
 ننشستی ، آخه من زیاد تو سلایق تو نبودم ... باور
 نکردم . مامان سهیلا گفت و باور نکردم . ولی...

هنوز نگاهش سخت و ثابت بود مثل همان طرح پوزخند
:

_ شنیدم همین روزها عروسیته ، خیلی قبل ترها
منتظر کارت دعوت بودم ، البته که حق می دم بهت هر
چی باشه تجربه ات اونقدری هست که بدونی باید هر
جوره طرفت رو امتحان کنی...

کلماتی که پر بود از کینه و تحقیر ، باز ناخودآگاه دستش
را بالا برد ، ولی این بار علی نیمه های راه دستش را
گرفت:

_ دروغ می گم مگه ، همه این سالها همه رو بازی دادی
ولی چرا ؟ نگو بخاطر سهراب بود که باور نمی کنم.
سهراب می گفت با اونم نرفتی ، می گفت ازت خواست و
تو بازی اش دادی . می گفت حتی پدر و مادرش هم
راهی کردی که برن . تو مهتاب .. تو دنبال چی هستی ،
بگو لعنتی.

خفه شو را جیغ زد و با حرص نگاهش کرد:
_ خفه شو ، فقط گم شو علی . برو همون جایی که این
همه سال

بودی ، بزار منم با حماقتم زندگی ام رو بکنم ، حماقتی

که این همه سال... این همه سال...

بغض سنگینی گلایش را فشار می داد ، ساکت شد قبل
اینکه بشکند ، گریه کند و حماقتش را به حد اعلا
برساند:

_ باز دروغ می گی ، اگه دوستم داشتی منتظرم می
موندی . نه اینکه همون وقت ها بری سراغ اون مرتیکه
کثافت.

نمی دانست منظور علی چیست ، حرف هایش
متعجبش می کرد ، ولی غرورش هم اجازه نمی داد
بپرسد منظورش اصلا چیه:

_ اگه با چشمهای خودم نمی دیدم باور نمی کردم ، ولی
خودم دیدم که مامان سهیلا حق داشت...
فقط یک لحظه متوجه شد چیزی این وسط جور در نمی
آید:

_ من اصلا نمی فهمم منظورت چیه ، نمی دونم در مورد
چی حرف می زنی . ولی دیگه مهم نیست ، اصلا مهم

نیست . حالا با خیال راحت برو سراغ زن و زندگی ات
و

منم به حال خودم بزار . برو بیرون علی.
 علی ولی ایستاده بود ، همچنان نزدیک و در چند قدمی
 اش:

_منظورت رو نمی فهمم...
 مهم نبود ، انگار مشکل هر دوی اشان بود غریب بودند
 با

زبان هم ، غریب بودن با دل ، غریب بودند حتی با هم:
 _منظورت چیه مهتاب ؟ کدوم زن و بچه ؟

پوزخندی صدا دار زد به اخمها و نگاه طلبکار علی:
 _چقدر شبیه ات بود ، عین دو نیمه سیب ، دقیقا شبیه
 بچگی هات بود عرفان جانت..

علی مات ماند فقط چند لحظه و بعد زد زیر خنده:
 _عرفان ... شبیه منه ؟ اولین کسی هستی که این رو
 می گی ؟ حتما باید به اسما بگم.

اسما ؟ پس اسم زنش اسما بود ، حتما هم ایرانی بود و
 شاید...

_عرفان خواهرزاده منه باهوش ، پسر کوچک اسما
 خواهرم.

این بار نوبت مهتاب بود که مات و مبهوت به علی نگاه

کند.

*

_عرفان خواهرزاده منه باهوش ، پسر خواهر کوچکم
اسما.

این بار نوبت مهتاب بود که مات و مبهوت به علی نگاه
کند . "خواهر ؟" یعنی امکان داشت سهیلا بعد از
شوهرش ازدواج کرده باشد و ولی نه غیر ممکن بود
یا

شاید ... مطمئنا بله این خواهر از همان خواهرهای
عاریتی بود ، ولی تا جایی که خبر داشت علی دور و
برش زن و دختری نبود که مثل خواهر باشد برای علی ،
تا جایی که از خانواده سهیلا خبر داشت اینطور زن و

دختر جوانی نبوده ، از خانواده پدری علی هم کسی
خبری نداشت ، هیچ وقت رفت و آمدی نمی کردند . پس

...

_به این سرعت خواهردار شدی ، اونوقت ها که بجز تو
،

دخترخاله سهیلا بچه دیگه ای نداشت ، فکر هم نکنم
بابات زن دیگه ای داشته باشه که برات خواهر بیاره.

این را با لحن مطمئن کمی تمسخر دار گفتم.
 _شاید من پدر و مادر دیگه ای داشتم.
 این جمله بقدری سنگین بود که مهتاب تقریباً خشکش
 زد ، هیچ حرفی نتوانست به زبان بیاورد . فقط مات علی
 بود که سرش را پایین انداخت:
 _بریم تو.

حتی توانی نداشت که جواب بدهد ، پشت سر علی
 کشیده شد داخل خانه که حالا تاریک شده بود . علی
 چراغ را روشن کرد ، برایش صندلی آورد و گذاشت

جلوی پنجره رو به باغ ، برای خودش هم صندلی
 روبرویش گذاشت:

_بشین ، شاید بعد شنیدن همه ماجرا بدونی من تو چه
 حال و روزی بودم . اون روزها ... اون روزها حتی
 مامان

سهیلا و آقام هم یکدفعه برام غریبه شدن . حس می
 کردم تو یه دنیایی افتادم که هیچ آشنایی ، هیچ کسی
 رو ندارم . تنها آشنام ، تنها کسی که می تونست کمکم
 کنه تو بودی...
 نفسی گرفت ، بلند و آه مانند:

اومدم سراغت ... ولی تو...

ساکت شد و دستش را روی صورتش گذاشت ، شاید
بیش از ده دقیقه ای بود که سکوت سنگینی بینشان بود
، بالاخره مهتاب بود که جرات پیدا کرد حرف بزند:
این حرفا این حرفا واقعیت داره ؟

علی دستش را از روی صورتش برداشت با صدای گرفته
ای جواب داد:
بله.

کوتاه جواب داد که مهتاب دوباره پرسید:
ولی امکان نداره اصلا.

علی تلخندی بر لب آورد:

چرا ممکن نباشه ؟ کجاش تعجب داره ؟

مهتاب گیج حرفی نزد که علی خودش به حرف در بیایید
:

_مامان سهیلا و آقاچانم سالهای سال بچه دار نشده
بودن . تنها کسی هم که از این موضوع خبر داشت
پدربزرگت بود حاج رحمان . همه اون سالهای که مامانم
از خانواده طرد شده بود و کسی سراغش رو نمی گرفت

.

همون وقت ها برادر کوچکتر آقا جانم فوت می کنه فقط بیست و دو ، سه سالش بود و هنوز یک سالی هم نشده بود که برایش از همون ده اسون زن گرفته بودن ، بعد

فوتش معلوم میشه زنش حامله است ، زن شونزده و هفده ساله ای که بیوه میشه ، آقا جونم پدر نداشت ، پدرش خیلی سالها پیش فوت کرده بود فقط آقام بود و همین برادرش و چهار ، پنج تا خواهر . همون موقعها مادرش پیغام می ده برگرده ده . آقام و مامان سهیلا هم می رن . ننه اصرار می کنه آقام با بیوه زن برادرش ازدواج کنه . می گفته این زن اجاقش کوره ، ولش کن بره سراغ خانواده اش ... بیچاره مامان سهیلا هم از خانواده خودش طرد شده بود و هم خانواده شوهرش قبولش نداشتن...

علی ساکت شد و مهتاب کنجکاوتر چشم دوخت به علی :

اون بچه پدر مرده منم .
این را با بغض گفت و باز ساکت شد . دیگر می توانست حدس بزند موضوع از چه قرار هست ، سرش را پایین انداخته بود که علی باز ادامه داد:

_مامان سهیلا از مامانم می خواد بچه رو بده به اونا ،
مادرم هم چاره ای نداشت بچه اش که بدنیا میاد
میسپاره دست جاری سابق و خودش چند وقت بعد
دوباره شوهر می کنه ، شوهر دومش یه مرد سن و سال
داری بود که تهران کار و زندگی داشته ، زنش مرده بود
و مادرم رو هم یکی از آشناهاش براش لقمه گرفته بود

....

تاریکی کامل پشت پنجره حاکم شده بود ، مطمئنا
ساعت نه و ده شب بود و هنوز هر دو ساکت ساعتها بود
به باغ تاریک خیره مانده بودند ، صدای زنگ گوشی علی
که بلند شد هر دو ناخودآگاه نگاهشان سمت هم کشیده
شد ، علی آرام تکانی خورد و گوشی اش را بیرون آورد.
از مکالمه کوتاه معلوم بود که سهیلا خانم دل نگران
پسرش شده ، علی اشاره به بودن او نکرد فقط گفت
جایی هست و انگار سهیلا خانم سوالی از نبردن ماشین
کرد که جواب داد:

_دور نیستم مامان ، تا یکی ، دو ساعت دیگه میام.
شما شامتون رو بخورین نه میام حتما نگران نباشین

گوشی را قطع کرد و روی لبه پنجره گذاشت:
 _چیزی خوردی از صبح؟
 مهتاب بخودش آمد، یک کلمه نه گفت که علی از روی
 صندلی بلند شد:

_می رم یه چیزی بگیرم، پیام.
 مهتاب هم بلند شد:
 _نه لازم نیست. کنسرو دارم گرم می کنم ... بهتره
 بری مادرت نگرانته شده.

سمت آشپزخانه رفت، باید چیزی آماده می کرد،
 خودش هم حس کرده بود که ضعف دارد، صدای
 قدمهای علی را پشت سرش شنید، هر چند موکت کف
 خانه صدای لرزش قدمهای مردانه اش را می گرفت:
 _نمی خوایی لااقل یه شام بهم بدی؟

حرفی نزد که علی پشت سرش وارد آشپزخانه شد و دن
 بالش تا کنار اجاق گاز رفت:
 _منم کمک می کنم.

مشغول شد و علی کنار دستش ایستاده بود به تماشا:
 _کسی تو زندگی من نبود، یعنی اصلا فرصت این

چیزها رو نداشتم ، دو ، سه سالی درگیر بیماری بابام بودیم. مامانم دست تنها بود ، بعد اون سخته ، بابام توان حرکت نداشت و حتی قدرت نگه داشتن یه قاقم هم.... بغضش گرفت از یادآوری ان روزهای تلخ:
 علی من فرصت عشق و عاشقی نداشتم . وقتی هم سهراب برگشت ایران...
 چند لحظه ساکت ماند ، زیر چشمی دید که علی نگاهش می کند و منتظر هست:

_سهراب برای من خیلی وقت پیشا تموم شده بود
 برگشتنش هم فایده ای نداشت ، ولی نمی خواستم خان

عمو و زن عمو حسرت به دل بچه هاشون باشن . من سهام را دادم به خان عمو ... نمی دونم سهراب چی ها فکر کرده و گفته . اصلا نمی دونم قصدش چی بوده از این حرف ها ، ولی من ... من...

ساکت سمت علی چرخید ، گفتن اینکه این همه وقت هنوز هم منتظر علی بود فایده ای هم مگر داشت:
 _از کی بهداد فاضلی تو زندگی ات ، نگو که همین چن وقت قبل ، چون می دونم سالهاست که دوستی ات باهاش جدی خیلی جدی...

چرا حس خوبی از این کلمه دوستی جدی نگرفت ؟ چرا فکر می کرد همه این سوتفاهمها برنامه ریزی شده ، این حرف ها ، تهمتها کمی بیش از حد هدف دار هست . هدفی برای خراب کردن وجهه مهتابی که فقط جرمش قبول عشق علی بود:

_میشه بعدا در این مورد حرف بزنیم.

علی چند لحظه مکث کرد:

_چرا حالا حرف نزنیم ؟

دست از کار کشید و به صورت اخم دار علی نگاه انداخت :

_چون ظرفیت امشب هر دومون پره.

شام را آماده کردن و پشت میز خانه خالی از وسایل نشستن برای علی بشقاب گل سرخی از کابینت پیدا کرد و با قاشق و چنگالی روی میز گذاشت و تابه کنسرو ماهی سرخ شده را وسط میز گذاشت:

_برای خودت بشقاب نمی زاری ؟

روی صندلی نشست:

_همین جوری بهتره.

لحن علی برای اولین بار شوخ و مهربان شد:

_شستن ظرفها با من ، نترس به زحمت نمی افتی.
خود علی بود که بلند شد و برایش بشقاب آورد و غذا را
اول برای مهتاب کشید:

_بخور رنگ به صورت نداری ، معلومه از صبح چیزی
نخوردی.

مشغول شد ، واقعا گرسنه اش بود:

_این نامزدت ... اصلا ازت خبری نمی گیره ؟

با حرف علی سرش را بلند کرد ، پوزخندی به لب آورد
،

لازم نبود بگویند از وقتی که آمده دو بار بیشتر با بهداد
حرف زده ، هر دو بار هم بهداد آموزشگاه بود و دنبال
چیزی می گشت و زنگ زده بود تا از مهتاب بپرسد:
_دوستش داری ؟

مشغول لقمه گرفتن شد که علی متوجه نگاه غصه دارش
نشود:

_یه چیزهای رو تو زندگی اش دوست دارم.
نگفت فقط بیتا رو دوست دارد . علی منتظر ادامه
حرفش بود ، ولی حرفی نداشت توضیحی نداد و مشغول

غذا خوردن شد تا علی هم بی خیال شود و غذایش را

بخورد . میز را با هم جمع کردند ، علی ظرفها را داخل سینک ظرفشویی گذاشت ، اصرار کرد که بی خیال ظرف شست شود:

_مرده و حرفش ، گفته بودم می شورم تو هم چای رو دم کن ، دو تا بشقاب و دو تا قاشق که بیشتر نیست . چای را دم کرد و از این کنار علی بودن لذت برد . حتی بودن با علی دلخور هم ، مزه خوشی داشت ، آنقدر خوش که می توانست ناخوشی های خاطرات قبلی را پاک کند . لیوان های چای را روی میز گذاشت و نشست ، علی هم دستش را پاک کرد و روبرویش نشست:

_اینجا تنهای نمی ترسی ؟

انگشتهایش را دور لیوان چای حلقه کرد و چشم به بخارش دوخت:

_شبهای اول چرا...
علی لیوانش را جلو کشید:

_چرا تنهایی اومدی ، یعنی اونقدر غیرت نداشت که تنهات نزاره ؟

می توانست رگه های پنهان خشم را در لحن علی ببیند
:

_خودم خواستم تنها باشم.

شمرده ، شمرده گفت و آرام ، آرام نگاهش را سمت علی
بلند کرد که خیره اش بود . چای را در سکوت خوردند ،
هر چقدر هم طول می دادن باز باید می رفت ، علی
نگاهی به یاعت روی دیوار انداخت که کج شده بود ،
عقربه های به دوازده نزدیک می شدند و یعنی وقت
رفتن بود ، موقع رفتن ولی باز جلوی در ورودی دو دل
ایستاد:

_چراغ رو روشن بزار ، اگه ترسیدی...

_نمی ترسم این چند روز به تنهای عادت کردم.

جلوب در ایستاده بود ، علی در را باز کرد ، ولی هنوز
خیال رفتن نداشت رو به او و هال ایستاده بود:

_در رو قفل کن . چراغ هال پایین رو هم روشن بزار.

می خواهی چراغ جلوی در رو هم روشن بزارم ؟

لذت شنیدن این لحن دلواپس را با تمام وجود به جان
کشید:

_نه ، من راحتم علی.

خودش هم نمی دانست چرا علی آخر جور دیگری از لب هایش خارج شد ، جوری کشیده که کشش علی را هم حس کرد . علی هم دل رفتن نداشت ، دست دست می کرد برای رفتن یک تعارف کافی بود که بخواهد شب را تا صبح همان جلوی در صبح کند ، ولی با خداحافظی هول زده قبل از شنیدن جواب علی در را بست و پشت به در دستش را روی قلبش گذاشت و سر خورد و روی زمین نشست . تپش قلبش را که بالا رفته بود حس کرد و داغی گونه هایش را.

چند دقیقه ای طول کشید تا صدای قدمهای علی را که دور می شد بشنود و صدای دری که آرام بسته شد . صبحانه اش را خورد و گوشی را برداشت و به مادرش زنگ زد ، کوتاه و مختصر گفت که حتما به دیدن عمه شفیقه می رود و باز مادرش خواست که خودش دعوتشان کند . خداحافظی که کرد زنگی هم به بهار زد و حال بیتا را پرسید:

_بهونه ات رو میاره ، ولی خوبه فعلا سرش گرم کلاس و درس ، روزهای اول اونقدر نق نق کرد که حوصله بهداد

رو برد . ولی حالا خوبه . کی برمی گردی ، ببین مهتاب
کلی کار داریم ، حتی دنبال لباس عروس هم نرفتین...
_ميام بهار جان ، شاید فردا شاید هم پس فردا حالا
یکهفته ای فرصت هست.

خداحافظی که کرد به ساعت روی گوشی نگاهی انداخت
نزدیک یازده بود و می توانست تا ظهر برود و برگردد ،

بعد تصمیم می گرفت کی وسایلش را جمع کند ، اصلا
باید جمع می کرد و می رفت ؟ چرا از دیشب تردید
افتاده بود به جانش.

صدای گوشی متعجبش کرد ، ملودی آهنگ آشن بود ،
ولی گوشی اش خاموش و ساکت کنارش بود ، صدا را که
دنبال کرد به لبه پنجره رسید ، گوشی علی ؟ یادش آمد
دیشب علی گوشی اش را لبه پنجره گذاشت و احتمالا
موقع رفتن فراموشش کرده بود . روی صفحه گوشی
شماره ای افتاد که به اسم خانه سیو کرده بود ، خواست
جواب ندهد ولی شاید هم علی خودش زنگ می زد که
بداند کجا گوشی اش را جا گذاشته آیکون سبز را کشید
و بله ای کوتاه بزبان آورد ، جواب بله اش البته سکوت
بود . نگاهی به گوشی انداخت و دوباره بله بفرماییدی

گفت که این بار هم سکوت بود و خش خش حرکت

سنگین کسی ، قصد داشت گوشی را قطع کند که صدای
زنی از پشت خط بگوشش رسید:
_ شما ؟

تشخیص اینکه صاحب صدا چه کسی هست سخت نبود
، خواست گوشی را قطع کند و بی خیال جواب شود ،
ولی دید صورت خوشی ندارد:
_ سلام گوشی علی اینجا مونده بود.

زن لحظاتی طولانی پشت خط انگار داشت جمله اش را
آنالیز می کرد که ساکت بود:
_ شما کی هستین ؟ گوشی علی دست شما چکار می
کنه ؟

برخلاف انتظارش لحن زن تند و ناراحت نبود و همین
دلگرمش کرد که خودش را معرفی کند:
_ من مهتابم دخترخاله.

نمی دانست لازم هست توضیح بدهد علی دیشب شام را
با او و در این خانه درن دشت بود یا نه صورت خوشی
ندارد:

_آخرش کار خودت رو کردی..

این بار لحن سهیلا ت

ند و عصبانی بود:

_چه جور خودت رو نشونش دادی ؟

جوری این حرف بار معنایی بدی داشت که مهتاب

چندشش شد:

_دختر خاله من ... من واقعا نمی دونم منظور تون چیه.

سهیلا پر خشم جواب داد:

_راحتمون بزار ، برگردد همون خراب شده ای که بودی

، از اینجا برو.

واقعا کنجکاو شده بود بداند که چرا ، چرا سهیلا برای

دور کردنش از علی دست بدامان حتی دروغ هم شده

بود:

_چرا بهش دروغ گفتین ، چرا دارین ما رو از هم دور می

کنین ؟

صدای سهیلا کمی بیشتر طعنه دار بود:

_چراش رو باید از کس دیگه ای می پرسیدی دختر

جان ، نشنیدی بچه ها تقاص کارهای پدر و مادرها رو

می

دن.

شنیده بود و می دانست این کینه ریشه در همان نامزدی با پدرش دارد که باز نمی دانست چرا و به چه دلیلی بهم خورده بود شاید پدرش مقصر بود ولی او بی خبر و بی گناه بود:

_دخترخاله ، من تقاص گناه پدرم رو پس بدم ، ولی گناه علی چی بود ؟ اون تقاص چی رو باید پس بده ؟

سهیلا زن ساده ای که همیشه تصور می کرد نبود ، بی گمان چیزهای بود ، زخمی چرکین که دهان باز کرده بود تا گند بزند در زندگی اش:

_تقاص سادگی اش رو ، تقاص زود باوری و خوش باوری

اش رو دختر علی رضا.

این را گفت و بی خداحافظی گوشی را قطع کرد.

*

انگار حرف زدن با سهیلا همه توانش را گرفته بود که دیگر حتی توان بالا رفتن از پله ها را هم نداشت ، نمی دانست واقعا چه موضوعی در گذشته پدرش و سهیلا بوده که چنین زخم عمیقی را بر روح سهیلا زده . باید

می پرسید ، باید می فهمید که لااقل به چه جرم و گناهی باید توان بدهد.

لبه پنجره نشست و نیم ساعتی خیره به باغ ماند ، علی خانه نبود که سهیلا زنگ زده به موبایلش ، اگر می رفت ،

شاید می توانست بدون حضور علی با سهیلا حرف بزند ،

ولی اگر راهش نمی داد ، اگر رفتارش هم مثل حرف زدنش تند بود یا نه اگر حرف های می شنید که... چشم هایش را بست و به دستگیره پنجره چنگ انداخت ، پنجره را چند سانتی باز کرد تا خنکای هوا نفس تنگش را جانی بدهد ؛ باید تصمیمی می گرفت و کاری می کرد مرگ یکبار و شیون یکبار.

لباسهایش را پوشید ، اصلا مهم نبود چه می پوشد ، مهم نبود قرار هست با مادر علی روبرو شود ، حتی برایش نظر سهیلا در این لحظه هم مهم نبود . فقط می رفت برای شنیدن و برای فهمیدن ، همین مهم بود و بس. پاهایش را با همه توان نداشته دنبال خودش کشید ، دنبال خودی که نمی دانست پی چه می رود اصلا . یک

قدم ، دو قدم ... قدمهایش روی موزاییک لق شده لق نی
زد انگار ، ولی باز جلوتر رفت و جلوتر تا جلوی در بسته
که باز متوقف شد ، بروم یا نروم ؟

چشم بست و دل داد به قدمهای ناتوانش دستش را
سمت قفل در برد . تا جلوی در کناری اصلا دیگر فکر
نکرد فقط پا تند کرد و سه ، چهار قدمی خودش را
رساند جلوی در قهوه ای تازه رنگ خورده ، دستش
سمت آیفون رفت که حالا از پشت همان چشمکش هم
می شد پشت دری را دید و راه داد یا نداد ، اگر راهش
نمی داد برمی گشت و شاید ناامید می رفت دنبال
زندگی اش ، دنبال تقدیرش یا نه شاید هم دوباره عزمش
را جزم می کرد و این باری مطمئن تر می آمد که بشنود
، ولی اگر این در باز می شد ، اگر سهیلای آن سمت در

....

صدای تیک باز شدن در خط بطلانی کشید بر
تردیدهایش ، سهیلا در را باز کرده بود و حالا فقط یک
راه داشت ؛ جلو برود فقط . حقیقت هر چه بود تلخ یا
شیرین فقط در حرف های نگفته و پنهان سهیلا بود و بس

.

قدم به قدم جلو رفت ، حیاطی را که دوازده سال پیش شاید یک روزی آمده بود تا با ثریا حرف بزند در مورد سهراب و حالا با خواهرش حرف می زد نه در مورد علی که در مورد گذشته ای که دامن او را گرفته بود بی دلیل . سهیلا جلوی در منتظرش بود با اخمها و نگاههای زهردارش سلامش لرزان بود و جوابش تند و تیز: پس اومدی ؟

تعارف نکرد به داخل ، پشتش را کرد و سمت در رفت جلوی در فقط نیم نگاهش را حواله مهتاب آشفته حال و مردد پشت سرش کرد به اشاره اینکه پشت سرم بیا . سه پله را با سه قدم طی کرد و جلوی ایوان کفش را در آورد ، خانه عوض شده بود فقط رنگ در و دیوارش نبود ،

اسباب و اثاثیه اش مدرن و خوش سلیقه تر شده بود . یک دیوار هال پر عکس بود ، عکسهای رنگی و سیاه سفید از بالا تا پایین از علی پنج ، شش ساله تا علی سی

و چند ساله بیشتر عکسهای همین پنج ، شش سال اخیر . شاید دیوار خاطره بود برای سهیلا دور از

پسرش ... پسرش واژه غریبی بود درست از دیشبی که
نسبتهای واقعی رو شده بود و شاید تا ساعاتی بعد باز
کلمات غریب تر می شد ، سنگین تر و شاید خاص تر.
فقط اگر سهیلا لب می گشود و رازهای گذشته را برملا
می کرد.

سهیلا را صدر پذیرایی نشسته روی مبل طلایی رنگ
دید ، تکیه داده بود و از سر تا پایش را خریدارانه و پر
کینه نگاه میکرد . انگار که بخواهد بر سر مال بزند همان
اول کاری ، یارای جلو رفتن نداشت دم در روی اولین
مبل نشست ، چشم در چشم هم برای مبارزه ای بی
دلیل ، رزمی بی هدف ، ولی در پی غنایمی:
_ خوب ، دنبال چی می گردی ؟
می دانست و با لذت می پرسید که چه ؟

_ دنبال گذشته ای که آتشش داره دامن من بی گناه رو
هم می گیره دختر خاله.
سهیلا بی گناه را زمزمه کرد ، چند باری و با طن صدای
که آرام بود و اوج گرفت:
_ وقتی دخترشی ، وارثشی پس گنااهش رو هم باید
گردن بگیری یا نه؟

چرا حرف هایش طعنه داشت ، طعنه نیشدار و زهرگین:
 _بابام چه بدی کرده ؟ بگین تو رو خدا.
 سهیلا نگاهش سنگین شد ، اونقدر سنگین که بی اختیار
 سرش را پایین انداخت و خیره فرش دستباف زیر پایش
 شد ، طرحهای گوروان با نگاه دنبال کرد رج به رجش را
 دقیق:

_علی رو ول کن ، هوایی اش نکن . برو دنبال زندگی
 ات ، دنبال عشق و عاشقی ات . بچه ام کم سختی
 نکشیده تا اینجا برسه . بزار به زندگی اش برسه.

رجها را ول کرد و نگاهش را پرواز داد به عشق علی:
 _شما دروغ گفتین ، خواستین من رو خراب کنین که
 فراموشم کنه ازم متنفر بشه ، ولی چرا ؟
 _دروغ نگفتم ، حقیقتی رو که نمی دید نشونش دادم.
 کمکش کردم که ببینه و بفهمه . تو بازیش دادی که
 سهراب رو بکشونی اینجا....

با حرف سهراب نگاهش پرید نه برق نگاهش که خود
 نگاهش از بالا به پایین سقوط کرد و شکسته همان ته
 مردمک قهوه تیره نشست ، فکر اینکه علی راز دلش را
 گفته با

شد...

_چیه ترسیدی؟ کسی خبر نداشت نه؟ علی من بار گناه را به دوش کشید، علی من کتک خورد که شما رسوا نشین. همون روز که اومدی دیدن علی که راضی اش کنی رضایت بده مصطفی از زندون دربیاد، فهمیدم

کاسه ای زیر نیم کاسه هست. تو مصطفی رو نمی خواستی، نامزدی رو بهم زدی. علی من گناه رو گردن گرفت که چه؟
دل و جراتی پیدا کرد که با صدای بی لرزش اعتراف کند:

_اون موقعها فرق داشت، من بچه بودم دخترخاله نمی دونستم اصلا عشق چیه، فکر می کردم که عاشق سهرابم ولی نبودم.

پوزخندی روی لب سهیلا نشست:

_نگو عاشق علی من بودی که باور نمی کنم، تو اصلا عشق می دونی چیه دختر، می دونی یه زن اگه عاشق باشه چکارا می کنه؟ تو عاشق نبودی نه عشق علی رو داشتی نه سهراب رو...

طاقت نیاورد که سهیلا رگبار تهمتهایش را سمتش نشانه

بگیرد:

_ شما عاشق پدرم بودین ، مامانم نداشت اون..._

_ برو بیرون دختر ، برگردد خونه ات و با هر کی می
خواهی عشق و عاشقی راه بنداز فقط از ما دور باش.
صدایش اخطار داشت و تحقیر ، بیرونش می کرد ، گم
شو کمی ملایم تر فریاد زده بود:

_ من اومدم جواب سوالهام رو بگیرم تا نگین هیچ جا
نمی رم ، می رم به علی هم می گم....
سهیلا حالا بلند شده بود نه سنگین و لنگ مثل لحظه
ورودش که استوار و پر قدرت:

_ برو بگو که بدتر از این کوچک بشی براش.
نتوانست قبول کند تهمت نابۀ جا را:

_ من دوستش دارم ، بخدا دوستش دارم.
سهیلا کنارش بود ، چشم در چشم و محکم:

_ خدا رو دروغی قسم نخور ، دوستش داری بکش
کنار بزاره بره به زندگی اش برسه . نخواستم اینجا بمونه
و بیوسه که هر روز و ماه و سالش زیر بار فشار و

مسئولیت له بشه ، خودم رو خراب کردم رو انداختم به

برادر نامردم که سهمم رو بده که بفرستم جایی که بجای
اینکه پر و بالش را ببندند ، پر و بال بدن برای پریدن .
از

خودم ، حس مادری ام ، عشق مادری ام گذشتم که...
صدای باز شدن در طنین اوج گرفته صدای سهیلا را در
عرض یک لحظه خاموش کرد ، لب های لرزان سهیلا
روی

هم افتاد و بعد علی که در را باز کرد و با تعجب مادرش
را روبروی مهتاب دید ، رو در رویی نه مهربانانه و نه
صلح
طلبانه:

_ اینجا چه خبره ؟

نگاهش بین هر دو در گردش بود که سهیلا با لبخندی
چند قدم سمتش رفت:

_ مهتاب اومده بود از ما هم وعده بگیره برای عروسی
اش راستی گفتی کیه عروسی ؟

بعدش را نفهمید که چطور گوشی را روی میز گذاشت و
چطور خداحافظی کرد و چطور آن خانه را ترک کرد ،
به

چهار دیواری تنهایی برنگشت ، رفت سراغ عمه شفیقه
به امید اینکه از او حرفی بشنود ، سرخی از این کینه و
دشمنی.

دو دقیقه ای پشت در منتظر بود و این دو دقیقه بیشتر
از فشار دادن یک دکمه ساده برای باز کردن در طول
کشید ، حیاط خانه عمه شفیقه ابعادش همان حیاط
قدیمی بود فقط نو و نوار شده بود ، دیوارهای آجری حالا
با سنگ مرمر سفید و یخی نما شده بودند و باغچه وسط
حیاط کوچکتر و خلوت تر بنظر می آمد . دوچرخه
پسرانه ای به درخت آلبالو وسط حیاط تکیه داشت و
شاید صاحب دوچرخه همان پسر بچه بود که با نگاه
کنجکاو از در ورودی هال سرک کشیده بود حیاط و
منتظر شخص پشت در ، چند لحظه بعد هم فاطمه با

عجله پسرش را کنار زد و چند قدمی آمد به استقبالش
:

_ای وای مهتاب خوش اومدی ، تنهایی ؟ کی رسیدی
دختر ؟ بی خبر ؟
نمی دانست کدامش جای تعجب داشت ، آمدنش ،

تنهایش ، کی رسیدنش ؟

سلام و روبوسی کوتاه بود و دستهای فاطمه که روی
شانه اش نشست:

_حلال زاده ای داشتم می گفتم دایی غلامرضا دیشب
زنگ زده بود همگی دارن میان برای عروسیت ، دروغ
چرا به مامان گلایه می کردم پس ما چرا دعوت نیستیم

....

حتی زبانش نچرخید که همه ان دو ، سه ساعت را
همانطور که مادرش خواسته بود از عمه شفیفه دعوت
بگیرد برای عروسی ، دلیلش را هم نمی دانست چرا ؛
تردید داشت یا ترس دیر شدن که به جانش افتاده بود:

_عمه من باید برم برای شب بلیط برگشت دارم.
فاطمه طعنه دار پرسید:

_ماشین نیار دی مگه ؟ یعنی فقط اومده بودی دیدن
مامانم ؟

جوابی نداد ، هول هولکی خداحافظی کرد و روی عمه
شفیفه را بوسید:

_نه ماشین نیاردم . فقط اومدم عمه رو ببینم ... عمه
جان تهران هم بیایین ، زهرا رو ندیدم سلام برسونین ،

فاطمی جان تو هم دخترت رو سلام برسون گفتی مدرسه هست هنوز ؟

فاطمه اخم دار جوابش را داد و برخلاف میلش تا جلوی در همراهیاش کرد:

_اومده بودی دیدن کی مهتاب ؟
با حرف فاطمه برگشت:

_فاطمی منظورت چیه ؟ از وقتی من رو دیدی هی طعنه و کنایهست که خرج می کنی ، منظورت رو واضح بگو.
_همه دوست و آشنا می دونن چند ساله نامزد کردی اونوقت ما غریبهام که حتی برای عروسی هم دعوت نکردین ؟

بعضی وقت ها آرام بودن و لبخند زدن کم از جان دادن نبود:

_نمی دونم منظورت از نامزد چیه و این دوست و آشنایی که خبر از همه چیزی که می گی دارن و من خودم خبر ندارم کیا هستن ... من نامزد ندارم ، عروسی هم هنوز معلوم نیست ... یعنی...
نمی دانست چه جوابی بدهد ، بگوید منصرف شده ؟ آیا واقعا منصرف شده بود ؟

فاطمه هنوز منتظر چشم دوخته بود به دهانش:

_راستش هنوز نتوانستیم جای مناسبی پیدا کنیم هم
برای عروسی و هم...
یعنی مزخرف ترین بهانه ممکن ، لبخند فاطمه هم تایید
همین مساله بود:

_ایشالله که خوشبخت بشی دختر دایی جان ، ما بخیل
نیستیم دعوت کردین میایم نکردین از دور تبریکی
عرض می کنیم...

خیابان را دوید مهم نبود کسی ببیند و متعجب از حالش
با چشم و ابرو اشاره کنند در مورد وقاحت کارش در این
سن..

ساک بست و بی طاقت چشم چرخاند ، کاش قبل رفتن
علی را میدید ، هنوز چهار ، پنج ساعتی وقت داشت ،
در و دیوار خانه دم رفتن مثل قفسی شده بودند برایش.
سعی کرد با چند نفس بلند تپش قلبش را آرام کند ولی
انگار خانه هوا کم داشت ، ساکش را پایین پله ها

گذاشت و تصمیم گرفت چند ساعت باقی مانده را در باغ
بگذراند.

قدمهایش بی اختیار سمت همان دیوار رفت ، ولی صدای نبود . عرفان و اسما رفته بودند یا علی خواهر و خواهرزاده اش را گردش برده بود . دور شد و باز تا کنار دیوار آمد ، شاید بیست بار بیشتر آن راه را رفت و برگشت و خسته کنار دیوار نشست ، کاش می شد با علی حرف بزند ، علی باورش می کرد ، سهیلا دروغ گفته

بود که دلش را خالی کند ، علی دوستش داشت همانطور که خودش علی را دوست داشت...
یک ساعتی هنوز به زمان حرکت وقت داشت ولی بسختی دل کند و ساکش را برداشت و راه افتاد ، آخرین نگاهش را جلوی در به باغ و خانه دلگیر انداخت ، آژانس دم در منتظرش بود ، نمی توانست معطلش کند ، سوار شد و آدرس داد . تکیه داد به صندلی و چشم بست تا

کوچه و خیابانها را سمت ترمینال خارج شهر می رفت ببیند.

با جمله راننده که رسیدیم چشم باز کرد ، کرایه را پرداخت و پیاده شد دست برد سمت ساک دستی اش ، ولی با صدای قیژ لاستیک ماشینی که پشت سرش

متوقف شد نگاهش به پشت سر افتاد ، زن جوانی روی
صندلی جلوی نشسته بود و علی...

علی نه پشت فرمان که روبرویش ایستاده بود:
_داری می ری ؟

هوای نیمه روشن بعد غروب بود و قامت بلند علی با
صورت نه زیاد واضح اما اخم دار کنارش بود ، ساک را
برداشت که راننده کنجکاو زودتر برود . کنار کشید و
ماشین حرکت کرد و رفت:
_بله دارم می رم.

علی پشتش به او و سمت ماشین خطاب به به زن جوانی
که از ماشین پیاده می شد گفت:
_اسما بشین ماشین میام.

نگاهش به اسما بود که بی حرف نشست و لبخندی
نثارش کرد . کاش اشاره کوچکی می کرد ، فقط یک
کلمه "نرو" یا نه اخمهایش باز می شد تا بتواند امیدی
داشته باشد فقط یک امید کوچک:

—
من نیومده بودم برای عروسی دعوتتون کنم ... در واقع
عروسی در کار نیست.

ابروهای علی بالا پرید ، یک لحظه نگاهش رنگ ناباوری گرفت و بعد پوزخندی:

_حتما خوشحالی که برگشته ؟

گیج از این حرف نگاهش را به علی دوخت:

_سهراب دیشب رسیده تهران ، یک هفته زودتر اومده ، کار خودت رو کردی.

"من از چیزی خبر نداشتم ." این را با همه صداقتش گفت و علی فقط نگاه کرد:

_باور کن از چیزی خبر نداشتم ... بخدا نمی دونستم. علی هنوز ساکت بود ، شاید در حال آنالیز بود ، نه خود آن جمله و کلمات که حس صداقت پشت آن جمله را: _اگه می خوایی باور کنم ... بمون.

شاید گوشش درست شنیده بود صدای بوق اتوشکوفها و حرکت تاکسی ها و خداحافظی های شاد و غم دار کلمات را بلیعه بود و بجایش گوشه‌هایش چیزی شنیده بود که خودش می خواست:

_بمون تا بریم دنبال زندگی امون . می تونی ؟ این بار درست شنیده بود شک نداشت:

_منظورت چیه ؟

علی جوابی نداد فقط منتظر جواب بود نه سوال و جواب
:
_ولی ... ولی...

_پس که اینطور خوب . خداحافظ.
سمت اسما و ماشینش رفت ، ولی مهتاب بی طاقت پشت
سرش چند قدمی برداشت:
_می مونم.
علی متوقف شد ولی برنگشت:
_می مونم ، ولی نه اونطور که تو می خواهی . اول باید
با
مامانت حرف بزنم تا اون نخواد...
_مامانم مشکلی با تو نداره.
در این مورد شک داشت ... هوا تاریک شده بود و وی
ای
پی های ولو و اسکانیا سفید و زرد و آبی ردیف ردیف
راه افتاده بودند . مسافر ها راهی که می شدند بدرقه
کننده ها خسته و خالی جا می ماندند . خالی از حسی
که خرج مسافرهاشان کرده بودند.
هوا تاریک شده بود و آن دور دور ها ستاره ها چشمک

زنان ظاهر می شدند ، اسما خواهر کوچکتر بود و خواهر

بزرگشان سارا در واقعه از علی سه سالی کوچکتر بود و برادری امیر نام که شانزده ساله بود . اسما با یکی از آشنای مادرش ازدواج کرده بود و برای دیدن قوم و خویش شوهرش آمده بودند:

_خوشحالم که دیدمت ، علی برای ما خیلی عزیزه.
آهی کشید:

_مامانم این همه سال دور از علی برایش خیلی سخت گذشت ، ولی نمی توانست برگردد و سراغ علی را بگیرد . هم بخاطر بابام و هم ... راستش خانواده اش خودش هم نمی خواستن مادرم برگرده سراغ زندگی گذشته اش.
ولی هیچ وقت فراموشش نکرد ، هر وقتی که راهمون این ورا می افتاد با اینکه نشانی از علی نداشتیم ولی چشمش دنبالش می گشت ، البته از حق نگذریم سهیلا جان هم برایش کم نذاشته بود...

هنوز هم کنجکاو بود بداند چطور سهیلا راز علی را بعد بیست و دو ، سه سال برایش برملا کرده چرا ؟

مجاب کردن مادرش سخت تر از حرف زدن با بهداد بود ،

ولی اولی باید کار سخت را تمام می کرد، زنگ که زد مادرش منتظرش بود ولی نه پشت گوشی:

_گفتم امشب برمی گردی حتما ، موندی اونجا چکار.
کلی کار سرمون ریخته ، مهمونا هم کم کم دارن میان.
سهراب دیشب اومد ، شب رو رفت خونه مهرداد ، می گفت فردا ، پس فردا میاد شهرستان . سپردم مهرداد کلید یدکی خونه رو بده که اومد اونجا راحت باشه، تو هم زودتر....

اگر ساکت می ماند شاید مادرش تا صبح حرف داشت:
_من فعلا تهران نمیام مامان ، می خوام با بهداد حرف بزنم ، بگم منصرف شدم.
مادرش جوری داد زد که پرده گوشش لرزید:

_منصرف شدی ؟ مهتاب می دونی داری چی می گی ؟
به همین راحتی می گی منصرف شدی اونم یک هفته مونده به مراسم.

دختر تو فکر آبروی ما نیستی ، اصلا برات این چیزا مهمه ؟ گفته بودم اگه نمی خوایی اگه دوستش نداری

همون اول کار بگو ، نزار حرفمون بیفته دهن مردم ، ولی تو....

مهتاب همه منتظر عقد و عروسی ان ، همین حالاش هم کلی حرف و حدیث پشت سرمون که چرا مهتاب گذاشته رفته ، چرا خبری از کارت و تالار و این چیزا نیست. ببین چه کاری کردی...

همه غرغره‌های مادرش را شنید و ساکت ماند ، یک ساعت تمام مادرش گفت و گفت و تا لحنش ملایم تر شد :

_ببین مهتاب از اولش هم مت راضی به این وصلت نبودیم ، ولی اصرار خودت بود و ما هم راضی شدیم ،

ولی حالا فرق داره ، حالا همه منتظر عقد و عرو سین خودت که می دونی سر قضیه نامزدی قبلی ات ...دخترم من بد تو رو نمی خوام ولی تا کی ؟ نمی گم بیا شوهر کن ولی ... ولی می خواهی چکار کنی ، اگه منم مثل بابات... بغض صدای مادرش ، مهتاب را هم غمگین کرد:

_مامان بهم فرصت بدین ، بخدا خودمم هم نمی دونم چکار کنم ، هنوز نمی دونم ... مامان علی اینجاست. سکوت پشت گوشی سنگین و طولانی شد ، ولی مهتاب

قصد نداشت چیزی بگوید شاید مادرش هم فرصت می خواست مثل خودش . ولی فرصتی برای کنار آمدن با سهیلای که گذشته بود ، اما سهیلا...

_مامان بیاین اینجا ، می خوام کنارم باشین لطفا.
مادرش با خداحافظی کوتاه قطع کرد و مهتاب ماند و فکرهای دور و دراز ، سهراب آمده بود و بر می گشت خانه ، ولی دیگر مهم نبود . سهراب خیلی پیشها تمام

شده بود و حالا علی ... باید با سهیلا حرف می زد هر چه زودتر.

نمی دانست شام را چکار کند ، شاید هم بهتر بود بی خیال شام می شد ، چراغ را خاموش می کرد و...
ولی صدای زنگ در خبر از مهمان سر شب داشت ، منتظرش بود و این آمدن لبخند را بر لب های آورد . شالی روی موهایش انداخت و در را باز کرد:

_اومدم دنبالت ، بریم خونه ما.
علی جلوی در ایستاد و جلوتر نیامد:
_مامان و اسما منتظرن . بریم.
_علی من جایی نمیام ، دخترخاله از من خوشش نمیاد

علی ولی اصرار کرد:
_آماده شو مهتاب ، مامان خودش خواست پیام دنبالت.
لباس راحتی هم بردار از امشب تنها نمی مونی زود باش

سهیلا فرستاده بود دنبالش و جای تعجب داشت ، ولی
نمی دانست این دعوت را چه معنا کند . کوتاه آمدن
بخاطر پسرش یا شروع مبارزه زیرکانه ؟
_زود باش مهتاب ، باید اسما رو ببرم ده . دیرمون هم
شده.

مانتو پوشید و آماده جلوی در بود:
_لباس راحتی برداشتی ، قرار نیست شب رو برگردی
تو این خونه تنهایی بمونی.
ته دلش از این توجه های علی خوشحال بود ، ولی اخمی
کرد:

_علی من بچه که نیستم ، تهران هم که بودم ماهها
مامانم شمال می ماند پیش دایی ام و من تنها می موندم
عادت دارم به این تنهایی.
علی ولی دست روی شانه اش گذاشت و برش گرداند:

_برو وسایلت رو بردار تهران با اینجا فرق داره . این خونه به این بزرگی پر درخت و درندشت شبها ترسناکه بخصوص برای یه دختر تنها . برو زود.

چاره ای نداشت لباس برداشت و برگشت و علی را گوشی به دست دید ، گویا پشت خط مادرش بود:
_داریم میایم مامان . برم اسما رو بردارم.
مکثی کرد و جدی گفت که شب را نمی ماند برمی گردد
اصرار مادرش پشت خط و جوابهای علی متعجبش کرد.
_بریم.

لحن علی چند دقیقه پیش نبود ، گرفته و کلافه و عمیقاً در فکر بود.
_می گم اگه دخترخاله راضی نیست ... یعنی بخاطر من ...

علی جوابی نداد تا خانه برسند پنج دقیقه هم طول نکشید اسما آماده بود و منتظر علی:

_مهتاب جان خوشحال شدم امشب دیدمت ، راستش اگه بتونی ... یعنی به علی هم گفتم مامانم دوست داره عروزش رو ببینه ما چند روزی هستیم تو هم با علی بیا

دیدن مامان.

سهیلا هم پشت سر اسما رسید:

_اومدی پسرَم.

علی با بله کوتاه جواب داد ، سهیلا آشکارا نادیده اش

گرفت و توجه اش را به علی داد:

_علی جان عزیزم ، خدیجه اصرار داشت بمونی پیشش

....

_نه ، مامان برمی گردم . برو تو مهتاب . میام حرف می

زنیم هر سه با هم.

تازه متوجه شد که چند دقیقه پیش علی با مادر واقعی

اش تلفنی صحبت می کرد نه سهیلا.

_ما رفتیم ، مامان !!؟

سهیلا با بله جواب پسرش را داد و علی فقط به مهتاب

اشار

ه کرد ، سهیلا سرش را به معنایی باشه تکان داد و علی

خداحافظی کرد و با اسما بیرون رفت.

_بیا تو دختر.

لحنش همان لحن صبحی بود هیچ چیزی عوض نشده

بود که فکر کند علی راست گفته و سهیلا دنبالش

فرستاده بود . پشت سر سهیلا بی میلانه به راه افتاد ،
 شاید این همان فرصتی بود که می خواست حرف زدن از
 گذشته و پایان دادن به این کینه:
 _بیا بشین سر میز.

میلی به غذا نداشت ولی پشت میز نشست:
 _چرا برگشتی ؟

جواب چرایی سهیلا را نداد که اگر می گفت بخاطر عشق
 علی باورش نمی شد:

_دخترخاله خواهش می کنم بگین چه اتفاقی بین شما
 و بابام افتاده ، چرا از ما خوشتون نمیاد . لطفا بهم بگین
 بدونم گناه من چیه این وسط.

سهیلا دست از غذا خوردن کشید:

_غذات رو بخور که حرف بزنیم.

لحنش ملایم بود انقدری که مهتاب امیدوار شد به
 شنیدن و فهمیدن چند قاشقی غذا فقط برای همراهی
 خورد و بعد کمکم کرد میز را جمع کنند و ظرفها را
 بشورد.

_بیا بشین . ولش کن.

دختر حرف گوشی شده بود که روبروی سهیلا نشست:

_باشه حالا که اصرار داری همه چیز رو برات تعریف می کنم ، فقط به یه شرط...
نمی دانست چرا از همین شرط نشنیده ترسید:

_می گم و تو هم قول می دی همه چیز رو فراموش کنی هم گذشته رو و هم علی رو . حاضری در ازای فهمیدن گذشته این کار رو بکنی ؟
معامله زیاد جالبی نبود ، لبخندی زد:
_و اگه نخوام علی رو فراموش کنم ، یعنی برخلاف میل شما رفتار کنم چه ؟
سهیلا ولی لبخندش طعم پیروزی داشت ، طعم اطمینانی که داشت:

_شاید بشه یه کار دیگه هم کرد ، نظرت چیه داستان گذشته رو مامانت هم بشنوه ، البته دروغ چرا نمی دونم تاثیری رو که رو پدرت گذاشت رو مادرت هم بزاره یا نه

، می دونی دیگه منظورم اون ملاقات آخرمون...
لبخندش محو شد ، سهیلا داشت تهدید می کرد ، ولی تهدید به چه . در مورد آن روز و سگته پدرش ... یعنی

آن روز چه بین پدرش و سهیلا گذشته بود؟!
***&*

سهیلا هنوز منتظر جواب بود و مهتاب واقعا نمی دانست
چه بگوید این تهدید از طرف دختر خاله سهیلا مظلوم
و بی زبان همیشگی باور کردنی نبود:
_فکرهات رو بکن دختر جان که اگه...
_باشه قبول ، اما منم یه شرط دارم.
بهت به نگاه سهیلا دوید ، مهتاب را دست کم گرفته بود
:

_خوب ؟

_شما تعریف کنیم بعد من تصمیم می گیرم که بکشم
کنار و ساکت باشم یا نه ، شاید اصلا دروغ می گین ، چی
می تونه اون همه وحشتناک باشه که بابام رو از پا در
آورده ، آدم که نکشته.
سهیلا پوزخندی زد:

_یه چای بزار و تلفن رو بده تا به علی زنگ بزنم ، بهتره
امشب تنها باشیم ، علی هم پیش خدیجه بمونه.

از آشپزخانه هم صدای صحبت‌های سهیلا را می شنید که

اصرار داشت علی شب را بماند:
 _علی جان تا بررسی جاده اصلی نصف شب شده اون
 طرفا تاریکه ، عزیز دلم تنها که نیستم باشه فردا
 صبح زود بیا ، ولی امشب رو بمون پیش مادرت.
 انگار که علی را قانع کرده بود به ماندن ، چای دم کرد و
 منتظر شد مکالمه سهیلا تمام شود ، دو استکان روی
 سینی گذاشت:

_تو کابینت بالای خرماي خشک هم هست ، اونم بیار.
 چشمی گفت و ظرف شیشه ای خرما را برداشت:
 _بزار همین جا ، بشین.

نشست و همه تن چشم خیره سهیلا شد:
 _از کجا می خوایی برات تعریف کنم ؟
 اگر قرار بود بشنود و قضاوت کند پس بهتر بود از اول
 می شنید ، حتی قبل نامزدی:

_از اولش بگین چطور شد که با بابام نامزد شدین ، فقط
 چون خان عمو و زن عمو ثریا ازدواج کردند یا نه عاشق
 همدیگه بودی ؟

سهیلا دستش سمت قوری گلسرخ رفت:
 _بخوام از اول بگم صبح شده ، شاید حرف اون قدیما

...

شما بگین می خوام بشنوم.
استکان چای را روبروی مهتاب گذاشت و تکیه زد به
مبل:

خاله ام قیز خانم خدا بیامرز زن خوبی بود مومن ،
باسواد و زرنگ ، حاج بابات عاشق زنش بود و البته
عاشق بچه ، اون زمان همه اینطور بودن مثلی هست که
می گه از مال و بچه زیاد ضرر نمی رسه ... قبل بابات
خاله ام دو تا پسر بدنیا آورد یکی اش همون چند روز
بعد تولدش مرد و اون یکی دو سه سالش بود که حصبه
گرفت و مرد . وقتی علی رضا خان رو حامله بود ، حاج

رحمان نذر می کنه بچه سالم بدنیا بیاد و پسر باشه هفت
تا گوسفند قربونی می کنه و کل شهر رو ضیافت می ده

خدا هم نذرش را قبول می کنه ... اینا رو می گم که
بدونی چقدر بابات عزیز و دردونه بود ، جون حاج رحمان
براش در می اومد.

آهی که کشید شاید بی اراده بود ، ولی مهتاب را بفکر
فرو برد:

_حاج رحمان اسم پسرش را می زاره علی رضا خان ،
می گه خانش رو اسمش گذاشتم که همه بدونن پسر
خان میشه . علی رضا خان پنج ، شش سالش بود که من
بدنیا آوردم . می گن خود علی رضا خان مشتلق می بره
برای آقام و حاج بابام ، حاج بابام هم به شوخی می گه
مشتلقش همین دختر ، بزرگ شد می دمش به خودت .
سهیلا مکئی کرد و چای اش را کمی مزه کرد:

_از همون وقت اسم علی رضا خان رو من میزارن ، ولی
فقط همین نبود....

ساکت شد و مهتاب کنجکاو منتظر:

_ما عاشق هم بودیم ، عشق می دونی چه جوری...
عشق را می دانست ، ولی نگاه این زن بعد این همه سال
، حتی بعد مرگ باباش..

_علی رضا خان بود و سهیلا جانش ، علی رضا خودش
راه رفتن رو یادم داد ، خودش حصارم می کرد و غذا
دهنم

می زاشت با اینکه بچه بود ولی انگار از همون اول اولش
باورش شده بود که قرار من بشم مال اون ، همیشه هوام
رو داشت همیشه کنارم بود . کنارم ... مثل چی بگم که

بفهمی . نفس به نفس هم بودیم ... خیلی قبل ازدواج
ثریا و عموت ، همه می دونستن ما هم مال همیم . علی
رضا خان بزرگ شد درس خوند ، سفت و سخت چسبید
به درس و مدرسه ، باهوش و زرنگ هم بود ، الحق و

الانصاف حاج رحمان خدابیامرز هم برایش کم نداشت ،
اون موقع علی رضا رو فرستاد تبریز بهترین مدرسه ها
بهترین معلم ، غلامرضا اینجور نبود دل به درس و
مدرسه نمی داد ولی بابات...

باز سکوت و باز غرق شدن در خاطرات گذشته:
_بار اولی که از تبریز آمدم برام سوغات آورد ، یه
انگشتی طلا ، بچه بودم ده سال بیشتر نداشتم ذوق
زده نشون مامانم دادم و مامانم گفت این پسر عاشقته
مطمئن باش سرتا پات رو طلا می گیره ، این پسر
خوشبختت می کنه...

آهی کشید و این بار قطره اشکی هم از کنار چشمش
بیرون زد:

_دوستش داشتم ، هیچ کس و هیچ چیزی رو نمی
دیدم بچه بودم ولی عشقم بزرگ بود ، می فهمیدم

دوست داشتن چیه ، می فهمیدم علی رضا خان هم من رو می خواد ، عاشقم بود.

هیچ مانعی هم نبود تا اینکه تهران قبول شد . اون موقع ها فقط دوازده ، سیزده سالم بود ، علی رضا خان رفتنی خوب یادمه اشکهای که ریختم ، حتی یک هفته ای که مریض شدم و تب کردم ، تا حاج رحمان اومد دنبالم دستم رو گرفت و من رو برد تبریز یک روز تمام رفتیم تبریز برام خرید کرد هر چی دلم می خواست هر چیزی که می دید ، می خرید . یادمه گفت علی رضا خان و تو فقط مال همین گفت یک سالی صبر کن تا ببینی ، اون موقعها ثریا و غلامرضا نامزد شده بودند و قرار بود یکسال بعد عروسی کنن . همون عروسی اونا ما هم نامزد کردیم ، عقد خوندن ولی چون سن من کم بود قرار شد بعدا عقدمون تو شناسنامه ثبت بشه ، خوشحال بود دیگه رسما مال هم شده بودیم ، من و علی رضا بهم رسیده بودیم و دنیا و خوشبختی اش یکجا به ما رسیده بود...

سکوتش این بار بیشتر طول کشید که مهتاب با سرفه ای خواست سهیلا را از خاطراتش بیرون بکشد ، سهیلا

سرش را به حسرت تکان داد ، چشم هایش باریدن گرفت
و چند دقیقه سکوت کرد ، مهتاب استکان نیمه پر را
برداشت و چند دقیقه بعد لیوان آبی برایش آورد ، هر
چه بود در همین سالهای بود که سهیلا خوشبخت را
شکست ، غصه دار کرد:

_ همه چیز یدفعه برگشت ، نمی دونم چطور ، می گن
چشممون زدن ، می گن طلسمون کردن ، هر چی بود
یدفعه ای شد...

هنوز منتظر بود و سهیلا انگار تردید داشت بگوید:
_ بگین دختر خاله ، خواهش می کنم بگین بعدش چی
شد ؟

جلوتر رفت و دستش را روی دستهای لرزان سهیلا
گذاشت:

_ دختر خاله اگه بگین شاید راحت بشین.
سهیلا چشم هایش را بست و سرش را به معنایی باشه
تکان داد:

_ گفتنش برای من سخته همونقدری که شنیدنش برای
تو هم سخت خواهد بود.
هر چقدر هم سخت بود ، ولی باید می شنید که بتواند

بفهمد ، دردش را بداند و این بار گناهی را که بر او
تحمیل کرده بودند:
_ولی می خوام بدونم خواهش می کنم.
سهیلا دستش را آرام کنار کشید:
_پس بلند شو رختخوابها رو بیار ، چراغ رو خاموش کن
شاید...

ناگفته های یک عشق قدیمی قرار بود در تاریکی شب
گفته شود ، شرم گفتن بود سهیلا در شرم شنیدن
مهتاب در آمیخته بود که وادارش کرد بدون اعتراض
رختخواب پهن کند ، رختخوابهای که می دانست هیچ
چشم را آن شب گرم خواب نخواهد کرد ، حس می کرد
و می فهمید که آن شبی که علی را سهیلا دور کرده بود
، مهتاب را هم می تواند دور کند:
_سال بعدش بود که حاج رحمان برای علی رضا خان
خونه خرید ، تو بهترین محله تهران ، خونه بزرگ حیاط
داری بود ، قرار شد با ثریا و عموت بریم تهران ، آخرایی
پاییز بود که راهی شدیم ، خود علی رضا خان اومد
استقبالمون اون وقت ها حاج رحمان برای رفت و آمد
راحت ترش یه ماشین صفر هم خریده بود . همه چیز بر

وفق مرادمون بود . هر کسی یه معنایی برای خوشبختی

داره ولی برای من تو اون سن و اون روزها ، هر روز
و هر

ساعت بودن با علی رضا خوشبختی بود تا اون روز...
سکوت سهیلا در ظلمت اتاق و هم سنگینی را به دل
مهتاب انداخت ، "اون روز "شومی که می توانست نطفه
این کینه در آن بسته شده باشد:

_بگین چی شد دختر خاله ؟

نفسهای سهیلا سنگین بود ، کمی دورتر تکیه زده بود به
دیوار ، مهتاب صورتش را نمی دید ولی شبح وجودش را
روبرویش می دید:

_من دوستش داشتم ... محرم بود ، عزیزم بود...
اعترافی زمان زده ولی هنوز شرم دار ، درد کهنه باختن
چیزی ، جسمی ، روحی و شاید رویایی دخترانه ای...
حالا دیگر مهتاب هم ساکت بود این سمت تکیه زده به
دیوار به سهیلا پانزده ساله ای فکر می کرد که عشق را
کامل کرده بود و علی رضای که باید مردانه می ایستاد

در کنارش ، صدای زمزمه وار سهیلا بود که مرثیه می

گفت برای دل خودش:

_گفت عروسی می کنیم ، گفت دختر می خوام مثل
 پنجه مهتاب ، گفتم پنجه آفتاب ، گفت ولی دختر من
 میشه پنجه مهتاب ، مهتاب ... مهتاب ...
 حق با سهیلا بود ، چیزی در گلوش بود . چیزی که مثل
 مهتاب زمزمه وار سهیلا خیس و سنگین شده بود . بالا
 نمی آمد ، پایین که اصلا نمی رفت:
 _قول داد عید عروسی کنیم ... قرار شد برگردم و
 منتظر بمونم تا عید و عروسی.. دروغ نگفت ... علی
 رضا

دروغ نگفت ... ، حاج رحمان به حاج بابا و بابام گفته
 بود...

بابام اصرار داشت هنوز زوده لااقل دو ، سه سالی صبر
 کنیم ، ولی مامانم راضی اش کرد گفت علی رضا خان
 صبر و قرار نداره ، حلال و محرمش بزار برن زیر یه
 سقف

...

چند هفته ای تا عید مونده بود ... حاج رحمان اومد
 دنبالم گفت عروسم در شان خان باید خرید کنه گفت

چشم کور دنده ام نرم می برمت تهران بهترین پاساژها ،
 بهترین جاها هر چی خواستی بخر و بیا . قرار شد
 جهازم همون جا بگیریم . بزور بابام پول داد برای خرید
 جهاز . گفت به علی رضا خبر ندیم بزار غافلگیر بشه ،
 غافل از اینکه قرار بود ما غافلگیر بشیم
 باز سکوت و باز انتظار:

لیوان روی میزه ، بیار برام.
 مهتاب در تاریکی اتاق جایی رو نمی دید ولیدبادتکیه بر
 حسهایی که زنده تر و بینا تر بود آهسته آهسته جلو
 رفت ، گوشه‌هایش حتی خش خش ظریف لباس سهیلا را
 می شنید که بی تاب در جایش تکان می خورد و هم
 نوک انگشته‌هایش داغی دستهای را که یک لحظه کوتاه

لمس کرد تا لیوان را دستش بدهد این بار نزدیک تر
 نشست:

_علی رضا تنها نبود...

چرا حس کرد خودش هم یک لیوان آب یخ لازم دارد ،
 آبی که بتواند این داغی بی دلیل را آرام کند ، " علی
 رضا تنها نبود " اکو وار در گوشش طنین انداخت ، تنها
 نبود و کسی بود ، کسی که نقطه پایانی می توانست

باشد برای یک عشق ، یک اعتماد ، یک زندگی ، یک
رویا و یک...

_باورم نمی شد ، ولی زن همه چیز رو گفت اینکه حتی
قبل اون اتفاق هم تو زندگی علی رضا بوده اینکه...
کاش می توانست حرف بزند و بگوید بس است که تو رو
خدا تمامش کن ، که فهمیدم اوج نامردی را که می
توانست اینطور دختر جوانی را نابود کند و باز دم از
عشق بزند . دم از شروع زندگی ، دم از مهتاب داشتن.

سهیلا ساکت شده بود ، داستانش تمام نشده بود هنوز
ادامه داشت ، داستانی که خوابش نکرد که بیدارش کرد.
دستش را جلو برد دست زن را گرفت می لرزید یا
خودش بود که لرز گرفته بود ، ببخشید را زمزمه وار
گفت شاید حتی سهیلا هم نشنید:

_من نبخشیدمش ، حاج رحمان التماسم کرد هر چی
گفت گفتم نه ، نمی تونستم ببخشمش ، نمی تونستم.
بابات آدم نکشته بود ، ولی من رو کشت ، عشقم رو ،
باورم رو ، رویاهام رو ، قتل نکرد ولی آینده ام رو تباه
کرد ، پونزده سالم بود
زنی بودم که شناسنامه ام سیاه نشده بود ولی زندگی ام

سیاه شد . به کسی چیزی نگفتم ، حرفی نزدیم .
تصمیم گرفتم تا آخر عمر مجرد بمونم فکر می کردم این
بهترین راهه ... خودش هم او مد بارها و بارها اومد
التماس کرد گفت پشیمونه ولی من پشیمون نشدم ،

گفتم تمومش کن نامزدی رو بهم بزن ، قبول نمی کرد
می گفت تا آخر عمرم صبر می کنم که ببخشی ام .
می دونستم دروغ می گه ، می دونستم حتی پشیمونی
اش هم دروغه . حاج رحمان خونه رو فروخت و پولش
رو

داد به اون زنیکه قرار شد برای همیشه بره و دیگه سراغ
زندگی ما نیاد ، ولی مایی در کار نبود که کسی براش
طمع کنه . غصه دار بودم ، عزادار بودم . فقط کاش
راحتم می زاشتن ، می زاشتن تنها باشم...

هر کس یه حرفی می زد یه چیزی می گفت فکر می
کردن دارم ناز می کنم فکر می کردن خوشی زده زیر
دلم ... آخرش هم که مهر خیانت خورد رو پیشونی ام .
بابات قتل نکرد ولی همه این کارها رو کرده بود...
منصور رو دورا دور می دیدم آدم بدبختی بود ، از اون
آدمها که بدبخت بدنیا میان و می رن ... دلم براش می

سوخت ، هر وقت بیکار می شد آقا جانم می فرستاد

خونه که کمک حال مامانم و خانم ننه باشه ، شبها هم همون کارگاه می خوابید گاه گذاری وقت می کرد و لب باغچه می نشست به نی زدن ، سوزناک می زد خیلی سوزناک . منم پا به پای نی زدنهایش گریه می کردم ، اون بدبخت هم درد داشت تو دهشون دختری رو می خواست که شوهرش داده بودن ، قهر کرده بود، بریده بود ، پناه آورده بود به آقا جانم.

فشارهای که بیشتر شد يدفعه اون تصمیم رو گرفتم... قبول نمی کرد میگفت جسارت نمی کنه شرم داشت نمک بخوره و نمکدون بشکنه ، ولی من اصرار کردم اونقدر گفتم و گفتم که کوتاه اومد ولی این اول آوارگی امون بود . بابام راضی شد ولی به شرطی که دیگه پام رو

نزارم تو اون خونه قبول کردم چاره دیگه ای هم نداشتم بن بست زندگی ام بود همون اول زندگی به منصور گفتم فقط اسمن زن و شوهریم ؛ قبول کرد ، گفتم برو دهتون

زن بگیر هر کاری دوست داری بکن فقط من رو راحت

بزار قبول کرد . قول کرد فقط کنارم باشه ، بی هیچ
 توقعی باورم نمی شد ولی قبول کرد...
 هوا کم کم روشن می شد ولی هنوز هم خواب از چشم
 های مهتاب فراری بود ، سهیلا دست به دیوار گرفت که
 بلند شود برای نماز صبح:
 _ برو اتاق بالای بخواب علی میاد بد خواب میشی.
 چرا لحنش مهربان تر شده بود ، یعنی آن همه اشک که
 پا به پای هم تمام شب ریخته بودند ، نرمش کرده بود:
 _ نگفتین بابام چرا سخته کرد ؟
 سهیلا پشت به او و جلوی در بود دستش را به
 چهارچوب در گرفت:
 _ اون زن هیچ وقت از زندگی بابات نرفت...
 جمله آخر ضربه نهایی بود انگار همه دردها و حرف ها
 به
 یکباره ولی یکجا کوبیده شد بر سرش:

_ بابات اومد شهرستان که از دستش خلاص بشه ، ولی
 نتونست . سخته اولش هم بخاطر اومدن اون زن بود.
 اینجا هم بابات رو پیدا کرد و بعد...
 دیگه توان بلند شدن هم نداشت ، روی زمین دراز کشید

نه مثل سقوط از بلندی که مثل له شدن ، ذره شدن ،
پاشیدن.

_مامان چش شده ، شما حرفی زدین ؟
صدای علی را می شنید ولی دور خیلی دور انقدر دور که
شاید نمی شنید فقط خیال می کرد می شنود:
_خوبه علی کمکش کن دراز بکشه.

دستی روی شانه اش نشست ، دستی مردانه و آرام آرام
سرش را جای نرمی گذاشت ، نوازش وار موهایش را
نوازش کرد ، موهایش آرام آرام شانه می خورد و سرش
تاب می خورد انقدر تند و تند که گیج شده بود انگار
قرار نبود این تاب خوردنها تمام شود ، نفسی بود که

آرامش کرد دقیقا کنار شقیقه اش انگار دستی تاب را
نگه داشت ، کسی سرش را گرفت تا گیج نخورد:
_مهتاب ، چشمهات رو باز کن.

مهتاب .. مهتاب ... پنجه مهتاب ... پنجه مهتاب...
دیگر چیزی نفهمید . انگار از روی تاب افتاد یک جوری
سقوط کرد که حتی فرصت نکرد درد را هم حس کند.
شکست ، خرد شد ، پاشید...

چشم باز کرد و حس کرد چشم هایش هنوز هم تمنای خواب دارد ، انگار خسته خواب بود . سکوت بود و سکوت ، چشم چرخاند و اتاق ناآشنا را از نظر گذراند ، اینجا ... شب قبل و همه اتفاقاتش یادش آمد ، آهی کشید از قلب شکسته اش ، باورش نمی شد پدرش ... حرف های سهیلا دیشبی یادش آمد شاید امروز سهیلا همه حرف هایش را انکار می کرد ، اصلا انکار چرا ... شاید

حرفی گفته نشده بود فقط کابوس و سیاهی شب بود . بیشتر از ده دقیقه بود که نشسته بود داخل رختخواب و نمی دانست چکار کند ، برگردد تهران یا بماند و ... ترس دوباره دیدن سهیلا زنده شدن کابوس دیشبی بر جانش افتاد ، نشسته نگاهی به پنجره پرده دار رو به حیاط انداخت ، چرا کسی نبود ؛ نه رفت و آمدی نه سر و صدایی ، سکوت و سکون ، چند ساعت مگر خوابیده بود ، اصلا خوابیده بود یا ... در با صدای آرام باز شد خیلی آرام که بیدارش نکند ، علی سرک کشید داخل و با دیدنش لبخندی زد :
_ ساعت خواب ،

نگاهش از علی به گلهای درشت بنفش رنگ زمینه سفید
لحاف برگشت:

_نهار حاضره میایی یا بیارم همین جا

صدای علی هم مثل قدمهایش نزدیک تر شده بود ، بی
اختیار خودش را جمع کرد ، مچاله شد و لحاف را کشید
تا روی شانه هایش حرکتی که از چشم علی دور نماید ،
چند قدم مانده به تشک ایستاد:

_مهتاب...

سرش را بلند نکرد ، هنوز چشم هایش به گل درشت
بنفش رنگ بود لبه هایش بدننگ تر می شد و به
سفیدی زمینه پارچه که می رسید محو می شد:

_مهتاب دیشب چی بین تو و مامان گذشته.

حتی یارای حرف زدن نداشت انگار زبان در دهانش یک
تکه گوشت بی خاصیت خشک شده بود ، نکند مثل
پدرش سگته کرد بود ، سهیلا گفته بود مگر نه هشدار
داده بود از بلای که سر پدرش آمده بود...

دست مشت شده علی تا روی گل بنفش آمد و عقب
رفت:

_مهتاب یکی اتون حرف بزنین بگین دیشب چی شده
؟ والله غلط کردم شب رو موندم . همش دلم شور می زد
اینجا اتفاقی افتاده.

سکوتش آنقدر کش آمد که علی هم عقب نشست ، در
اتاق باز شد ، زیر چشمی می دید علی هنوز نشسته ،
پس سهیلا بود که آمده بود داخل اتاق:

_علی برو یه لیوان آب و یه بشقاب سوپ بیار.
علی با حرف مادرش بلند شد و ناراضی بیرون رفت ،
سهیلا کنارش نشست:

_کاری نکن پشیمون بشم از گفتن.
پس دروغ نبود همه آن کاشکوفهای شبانه قرار بود در
روشنایی روزهایش هم باشد:

_تو دختر قوی هستی ، ببین من رو مهتاب...

سرش را بلند نکرد ، یاد پنجه مهتاب افتاد ، باباش چرا
اسمش را مهتاب گذاشته بود ، چرا هیچ وقت نفهمیده
بود ، اصلا از کسی پرسیده بود:

_علی ناراحته ، خودت رو جمع کن ، نزار چیزی بفهمه
.

علی با سینی برگشت و سمت دیگر مهتاب نشست ،

حال بیمار در حال احتضار را داشت . لیوان آب را چند جرعه ای خورد و قاشق که سمتش دهانش آمد با عقب بردن سر رد کرد:

_بخور مهتاب ضعف می کنی . آ باریکلا دختر خوب ، نمی خوایی که برات هواپیما بیاد از این بالا . حتی حال لبخند زدن هم نداشت:

_علی تو بلند شو برو ، من کمکش می کنم .
علی قاشق را به بشقاب برگرداند:

_نباید بدونم دیشب بینتون چی گذشته ، با هر دوتون هستم . بگین مشکلتون چیه ؟

حس کرد بیشتر طرف سوالش او هست ، ولی سهیلا جواب داد:

_مشکلی نیست ، تو بلند شو برو یکمی استراحت کن ، یکی دو ساعت دیگه سهراب هم میاد .
بی اختیار نگاهش بابا آمد ، فقط سهراب را کم داشت...
زیر چشمی به علی اخم دار نگاه کرد:
_میشه حرف بز نیم مهتاب ؟

حرف بز نیمش طوری بود که سهیلا بلند شود و تنهایشان بگذارد:

_چند قاشق سوپ هم بخور . بزار گلوت باز بشه ،
 دیشب هم درست و حسابی چیزی نخوردی.
 با رفتن سهیلا بود که علی سینی غذا را دوباره روی
 پاهایش گذاشت:
 _بگو چی شده پشیمون شدی از موندن ؟

پشیمان نبود ، ولی حالا نه ، حالا زود بود که بخواهد
 تصمیم بگیرد زمان می خواست که با گذشته خودش نه ،
 گذشته پدری که دیشب برایش مرده بود کنار بیاید ،
 دیشب تا صبح علی رضا خان با هر نقل سهیلا ذره ذره
 جان داده بود و جان و توان گرفته بود از دخترش ، از
 پنجه مهتاب خاطر اش . پنجه مهتابی که خطی از
 گذشته بود ، انتقام از خودش یا انتقام از سهیلا که
 نبخشید و چشم بست بر اقتدارش . سهیلا اگر می
 بخشید حاج رحمان هم می بخشید ، ولی سهیلا
 نبخشید که حاج رحمان هم نبخشد؟
 _نمی خوایی بگی چی شده ، اینجور قرار بود بهم
 اعتماد کنی . حرف بزن لعنتی نباید بدونم بین شما چی
 گذشته ؟

زبان‌ش چرخید و همه اعتمادش را نشان داد ، کسی را می خواست که گوش به حرف های درد دارش بدهد ، کسی که بشنود تا خالی شود:

_بابام ... زن داشت.

علی گیج نگاهش کرد ، انگار اصلا متوجه حرفش نشده بود که ساده پرسید:

_یعنی چی ؟ بابات زن داشته.

فقط سرش را تکان داد که بله و بعد علی ترسش را شمرده شمرده به رویش آورد:

_یعنی بجز مادرت یه زن دیگه....

نمی دانست نگاهش چه داشت که علی را ساکت کرد ، برای دقایق طولانی ساکت کرد:

_مامانم گفت ؟

لازم نبود جوابی

بدهد ، جوابش را از حال مهتاب می توانست بداند:

_این خوب ... ببین مهتاب . خوب شده ، بعلاوه بابات که دیگه زنده نیست ، یعنی...

چرا عمق فاجعه را نمی فهمید ، چرا درک نمی کرد این زن داشتن ، چیز معمولی نبود . برای علی رضا خان

عاشق سهیلا معمول نبود ، برای علی رضا خان پدر سه فرزند از رویا معمول نبود.

_باشه می فهمم . ولی بعضی از مردها... یعنی خوب منم جا خوردم ، ولی سعی کن فراموشش کنی . حالا که بابات نیست یعنی...

علی شاید مرد خوبی بود ، ولی همدردی بلد نبود ، اصلا بلد نبود . مستاصل از این نابلدی بود که ساکت عقب کشید و تکیه داد به بالش ، شاید کم کم عمق ماجرا را درک می کرد و حق می داد به مهتابی که با شنیدن این حرف بهم ریخته بود . همانطور ساکت هر دو خیره پرده بی رنگ پنجره بودند . سفیدی پرده ای که برای هر

کدامشان پرده تصاویر درونشان بود ، متفاوت از هم می دیدند و حرفی نمی زدند از این تفاوتها.

سهیلا که برگشت چیزی تغییر نکرده بود جز اینکه علی با کمی فاصله کنار مهتاب تکیه زده بود به دیوار:

_علی برو بالا استراحت کن ، من با مهتاب حرف دارم. پوزخند نشسته روی لب علی از این حرف ها بود:

_مهتاب و من قرار نیست حرف پنهانی داشته باشیم بگین مامان.

سهیلا کنار مهتاب ایستاد:

_کمکش کن بیاد دست و صورتش رو بشوره . بلند شو دختر !! اینجا بشینی هیچی عوض نمیشه.
با رفتن سهیلا علی هم نیم خیز شد دستش را سمتش دراز کرد:

_حق با مامانه ، بلند شو اول باید به خودت بیایی.

عزا گرفتن کافی بود باید سرپا می شد هنوز حرف های مانده بود ، حرف های از گذشته که فقط سهیلا می دانست ، مطمئن بود حتی آقا غلامرضا هم چیزی از این قضیه نمی داند ، حالا کم کم دلیل کار پدر بزرگش را می فهمید از ارث محروم شدن پدرش ، قهر از پدرش ولی هنوز هم نقاط مبهمی بود.

فقط چند قاشق سوپ خورد تا آن حدی که علی خیالش راحت شود و کوتاه بیاید ، اصراری نکرد که به خانه برگردد ، باید حرف می زد هنوز حرف های نشنیده هم بود

این را حس می کرد ، به مادرش زنگ زد تا بیش از این نگرانش نباشد ، دلش برای زنی سوخت که بیست و چند

سال در سایه بود و خبر نداشت ، زنی که شوهرش را
یک
عمر نشناخته بود.

سهیلا کمی دراز کشید ، حق داشت شب تا صبح پا به
پایش نشسته بود و حالا خسته بود . به حیاط رفت و

حیاط پر خاطره را قدم زد ، هر گوشه این خانه برایش
خاطره داشت زیرزمین سهراب ، آن باغچه ای که آتش
چهارشنبه سوری روشن می کردند ، آن سمتی که
وسطی بازی می کردند اینجا بالکنی که می نشستند و
پایشان را دراز می کردند و با سولماز حرف می زد ،
بدجنسی های سولماز ، بی اعتنایی سهراب و بعد...
علی کنارش نشست ، پس تنهایش نگذاشته بود . از بهت
اولیه بیرون آمده بود و این بار همدلی را بهتر نشان می
داد با بودن ساکتش:

_باید برم اون زن رو پیدا کنم ، نمی دونم ولی باید این
کار رو بکنم.

حرکتی از علی ندید تا ادامه بدهد:

_باور نمی کنم ولی بابام این کار رو کرده ، چرا آخه ؟
چرا با مامانم چرا با ما ؟ وای خدای من...

انگار با گفتن و حرف زدن راحت تر می توانست خودش هم باور کند ، باور کند که کابوس نیست تلخی هست که به دل و مغز خودش هم وارد شده:

_مهتاب با واگو کردن اینا به جای نمی رسی ، بابات اشتباه کرده درسته ، ولی بر ملا کردن این موضوع حالا و

هیچ وقت فایده ای نداره . هر چی بوده گذشته ، نه بابات هست که بری یقه اش رو بگیری که چرا این کار رو کردی و نه حتی اون زن رو می شناسی نمی دونم مامانم از کجا اینا رو فهمیده و جای تعجب داره چرا بهت گفته

جای تعجب نداشت ، سهیلا می دانست که گفتن این حرف ها او را چطور داغون می کند که بی خیال علی شود

، بی خیال علی شده بود ؟

_من باید برگردم تهران.

علی نشنیده گرفت و هیچ عکس العملی نشان نداد:

_علی باید برگردم باید با بهداد حرف بزنم.

باز همان عکس العمل قبلی بود:
 _ فقط چند روزی تا مراسم مونده باید امشب برگردم.
 می رم تهران.
 جمله آخرش را لجوجانه گفت که علی را وادار به عکس
 العمل کرد:

_ با هم می ریم ، هر جا بری دیدن هرکسی هم بری با
 هم می ریم.....

علی رفته بود پیشواز سهرابی که تا ساعتی دیگر می
 رسید ، بوی برنج ایرانی دم شده ، خانه را پر کرده بود.
 بوی مهمان می داد و سهیلا تدارک پذیرایی دیده بود
 برای پسر خواهرش ، آن وقت ها که زیاد رفت و آمدی
 نداشتن هر چند سهراب بر عکس خواهرش احترام این
 تنها خاله طرد شده را همیشه داشت ، حتی با علی هم
 مهربان تر بود ، شاهدش همان زیر زمینی بود که ساعتها

پا به پای علی ریاضی کار می کرد آنجا ، سهراب برگشته
 بود خانه و حالا صاحب خانه کسی جز خودشان بود ،
 سهیلا نشسته بود جای خواهرش ، کار روزگار بود این.
 سهیلا نخواست ، ولی خودش رفت کمکش کاهو را دسته

کرد که روی تخته خرد کند می خواست نزدیکش باشد
که باب صحبت باز کند:

اوم...

با همین کلمه بود که سهیلا توجه اش جلب شد:

اون زن...

سهیلا هنوز نگاهش می کرد و مهتاب تقلا کرد که بپرسد
"می شناسین ؟ " سهیلا مشغول کارش شد انگار

توجهی نکرد ، خیارها را پوست گرفت و گوجه ها را
شست و روی تخته گذاشت:

نمی شناسمش ، فقط می دونم اسمش فهیمه بود.

جراتی کرد که سوالی را که از صبح ذهنش را درگیر
کرده بود به لب بیاورد:

_بچه ... یعنی بچه ای داشتن ؟

یعنی ممکن بود برادر یا خواهری دیگری هم داشته باشد
، فکری که از صبح عذابش می داد اگر بود چه احساسی
می توانست در مقابل این برادر و خواهری که نمی
شناخت داشته باشد.

_زیر و رو کردن و شخم زدن گذشته هیچ فایده ای
نداره ، اگه برات از گذشته گفتم برای این بود که دلایلم

رو برای مخالفت بدونی ، نمی خوام قضاوت بی جایی
 بکنم دختر جان ، ولی تو هم دختر همون پدری . اگه
 عاشق سهراب بودی پس برو دنبال عشقت ، علی رو
 راحت بزار.

سهیلا نگاهش هم مثل حرف هایش بی رحمانه و تند بود:

_نامزدیت رو بخاطر سهراب بهم زدی ، بخاطر سهراب
 علی رو تا پای مرگ بردی که از مصطفی کتک بخوره

نگو که یدفعه آتیش عشقت فروکش کرد.

این حرف ها دلش را نشکست ، شاید حق داشت که از
 دریچه همان نگاه مادری این قضیه را ببیند:

_عاشق سهراب بود ، ولی عظم می رسید که کسی رو
 که من رو نخواد و بزاره بره نخوام ، دخترخاله سهراب
 من رو نخواست چیزهای مهم تر از من تو زندگی اش بود
 .بهتون حق می دم دلتون بشکنه اینکه حتی حالا من رو
 تحمل هم می کنین خانمی می کنین . من شرمنده کار
 بابام . هیچ وقت فکرش رو نمی کردم بابام...

گفتن این حرف ها دردی را دوا نمی کرد فقط پوزخندی
 سهیلا را پر رنگتر می کرد:

_من علی رو دوست دارم.

صادقانه گفت ، آنقدر صادقانه که پوزخند سهیلا هم محو شد:

_علی ایران نمی مونه ، دو ، سه هفته دیگه داره برمی گرده آمریکا . برو سراغ زندگی ات بزار اونم بره سراغ کار و زندگی اش.

دستش را روی دست سهیلا گذاشت و با لحن آرامی گفت:

_این کار رو نکنین دخترخاله ، دارین از کی انتقام می گرین ؟ علی رو از من دور می کنین یا خودتون.
سهیلا جوابی نداد همین سکوتش بود که مهتاب را بیشتر حرص می داد انگار قابل نمی دانست که حرف بزند . بلند شد و چای دم کرد . ظرف سالاد را داخل یخچال گذاشت و سمت کابنت رفت برای برداشتن بشقابها و ظرفهای شام ، از پشت دستش را گذاشت روی شانه های سهیلا:

_دخترخاله لااقل با علی این کار رو نکنین.
سهیلا دست خالی سمتش برگشت دقیقا چشم در چشم

، هم قد بودند و می شد تا عمق همدیگر را بکاوند:
 _اون هرجایی باشه دور از من خوشبخت باشه ، راضی
 ام . ولی با تو خوشبخت نمیشه می دونم نمیشه . علی
 مرده ، فکر می کنی فراموش می کنه که قبل اون
 سهراب رو خواستی فکر می کنه یادش می ره قبل اون
 مصطفی تو زندگیت بود ، تو چی ؟ چند سال دیگه ،
 وقتی آتش خواستنت خوابید بر نمی گردی عقب که علی
 من رو با هر کدوم اونا مقایسه کنی . ها بگو ؟ فراموش
 می کنی ؟ قرار ذهنت رو از گذشته هات پاک کنی . می
 تونی ؟ نمی تونی می گم نمی تونی هر چقدر هم دوستش
 داشته باشی اسم سهراب که بیاد قلبت بدرد میاد ، شاید
 آرومت نکنه ولی آشفته ات می کنه . اینا تو رو بهم بریزه
 ببین با بچه ام چکار می کنه.

_ولی...

سهیلا دوباره سمت کابنت برگشت:

_ببین دختر ، برو زندگی ات رو بکن ، ولی علی رو ول
 کن . علی سختی کم نکشیده . همین حالا هم درگیری
 داره . هنوز نتونسته با بودن خانواده اش کنار بیاد تو این
 وضعیت تو هم آشفته اش نکن.

ظرفها را از دست سهیلا گرفت و روی میز گذاشت ، چه می گفت که باور کند همیشه نمی شود دنیا را از یک دریچه دید و قضاوت کرد.

تا علی و سهراب برسد لباس عوض کرد شالش را سر کرد و استکانها را روی سینی چید همه را هم زیر نظر سهیلا انجام داد که خیره نگاهش می کرد . صدای در آمد و صدای مردهای جوان ، بعد چهار چوب در پر شد از

قامت سهراب و پشت سرش علی ، نگاه خندان سهراب

اول به مهتاب رسید و بهت جای اش را گرفت ، سلام روی لبش نصفه و نیمه ماند:

_واو !! ببین کی اینجاست ، عروس فراری ؟
نگاهش به علی پشت سر بود که کمی اخم داشت ، علی کت دستش را آویزان بازوی اش کرد:
_خوش اومدی سهراب بشین تا

بیام.

حق با سهیلا بود علی نمی توانست فراموش کند ، بی اعتنا به سهراب دنبال علی راه افتاد ، پله های آشنا را بالا رفت ، اتاق پشتی سولماز حالا متعلق به علی بود.

علی در را پست سرش نیمه باز رها کرده بود ، جراتش را

جمع کرد تا در را کامل باز کند ، علی پشت به در رو به دیواری که مثل همه خانه رنگش عوض شده بود هنوز سرپا بود با همان کتی که آویزان دستش بود و خودش

آویزان حسی که آشفته اش کرده بود ، دیگر تعال نکرد جلوتر رفت تا علی متوجه اش شد و برگشت سمتش: _بخوایی همین حالا می رم . هر جایی تو بخوایی تا باور کنی دیگه چیزی بین من و سهراب نیست . من خیلی سالها پیش فراموشش کردم . شاید هم اصلا عاشقش نبودم که اونقدر زود فراموشش کردم . من ... من ... علی کامل سمتش برگشت ، حالا رو در رو ایستاده بودند :

_نمی خوام جایی بری ، همین جا بمون . اگه بری ، اگه فرار کنی حرفت رو باور نمی کنم . می تونی بمونی ؟ دستش را سمت کت آویزان برد: _اگه تو بخوایی...

علی کت را بدستش داد و همزمان دستش را گرفت: _با اونم حرف بزن ، نزار پا در هوا بمونه . بگو منصرف

شدی که تکلیفش رو بدونی.

می دانست منظورش بهداد هست ، خودش هم بفکر حرف زدن بود فقط وقت نشده بود هنوز:

_باشه . فردا صحبت می کنم.

علی ولی نظر دیگری داشت:

_بیا با گوشی من زنگ بزن ، مهتاب بی تکلیفی عجیب دردیۀ آدم بین مرگ و زندگی دست و پا می زنه.

لحنش ظاهرا شوخ بود ولی آه آخر جمله اش حکایت دوازده ساله دست و پا زدن در بی تکلیفی را داشت.

_بشین همین جا ، من می رم پایین کارت تموم شد بیا. عجله نکن.

اینکه بهداد نگرانش شده بود و این نگرانی را ابراز کرد آن هم با لحنی که زمین تا آسمان با لحن سرد همیشگی فاصله داشت ، جز عجایب بود:

_مامانم شاکیه که چرا این همه طول کشید اومدنت ،

درسته مراسم انچنانی نداریم ولی باز کاش زودتر می اومدی.

باورش نمی شد برای بهداد فاضلی شده منفرد ، روی

صندلی نشست و تکیه داد و عطر علی را از کتی که به پشتی صندلی آویخته شده بود به جان خرید سرش را خم کرد و روی شانه کت گذاشت:

_راستش برای همین زنگ زدم ، آقای فاضلی نمی دونم چطور بگم ، شاید بهتر بود از نزدیک حرف می زدیم ، ولی همین قدر بگم که ... که من منصرف شدم.

سکوت پشت خط سنگین بود و طولانی ، تا حدی که باز مجبور شد خودش سکوت را بشکند:

_ببین آقای فاضلی ما در این مورد حرف زده بودیم قرار بود من فکر کنم..

_خانم ساجد من فکر می کردم شما با گذشته من مشکل دارین ، این مدتم تمام تلاشم رو کردم که گذشته و نگار رو کنار بزارم.

باز همان آدم یخی ، باز همان لحن رسمی همیشگی که راحت تر بود برای پذیرش تا آدم جدید:

_فقط گذشته شما نبود ، در واقع منم باید از گذشته خلاص می شدم ، ولی نتونستم نشد.

بادآرامش قبول تقدیر شیرینی این را زمزمه کرد و جواب بهداد بیشتر متعجبش کرد:

_اگه نمی تونستین اگه هنوز تو گذشته اتون بودین چرا
با زندگی من بازی کردین ، چرا بچه من رو وابسته
کردین ؟ خانم ساجد این کار شما بی مسولیتی محضه

....

طلبکار بود همه روزهای را که مهتاب صادقانه و بی
توقع

مهر خرج بیتای کوچک کرده بود طلبکار بود و این
عجیب بود ، خیلی عجیب:

_من متاسفم.

نگفت بیشتر برای خودش متاسف هست و نه برای بیتای
که می توانست فراموشش کند ، مگر نه اینکه بهداد هم
گفته بود چند سال دیگر بزرگ می شد و کنار می آمد
حالا پس این رفتار ... برای چه بود اصلا.
خداحافظی سرد بود و به غیر دوستانه ترین حالت ممکن

.

بعد قطع کردن گوشی چند دقیقه ای نشست و به
گذشته فکر کرد به همه آن روزهای که بی هدف گذرانده
بود ، به خودش و این سالهای تنهایی که کاسه دل خالی
اش را گدایی محبت کسی نکرد ، سعی کرد با دل خالی

بلکه کمبود محبت دیگران را پر کند ، ولی حالا...
 _مهتاب ... مهتاب نمیایی ؟
 علی دم در نگاهش کرد و با دیدن قطرات اشکش
 متعجب جلو آمد:
 _چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟

چقدر دلش یک پناه گرم و مردانه می خواست برای این
 حجم تنهایی که بر دلش آوار شده بود . مقصر بود ، خوب
 می دانست که مقصر بوده ، ولی نه تا این حد که لایق
 چنین حرف های باشد .

_مهتاب نمی گی چی شده عزیزم ؟
 دست علی روی شانه اش نشست و دست دیگرش چانه
 اش را بالا آورد تا مرواریدهای صورتش را انگشت بزند:
 _یادت باشه بعد این فقط حرف بزن ، فقط حرف بزن
 بجای گریه کردن . گریه کردن مال وقتی که زبان حرف
 زدن یا همدم حرفات نباشه . خدا رو شکر تو زبونش رو
 داری و اگه لایق بدونی من می شم همدم این وقت هات ،
 حالا بگو چی شد تو این نیم ساعت که تنهات گذاشتم .
 حرف های بهداد را خلاصه وار بازگو کرد و از حرف
 دلش

هم گفت ، اینکه این چند سال چطور خودش را با عشق

به بیتا و پسر مهرداد و دختر مینا آرام کرده بود ، تنهایی
اش را با بچه ها پر می کرد و حالا...

_حالا من هستم که تنهایت رو با من پر کنی و منم با تو
، مهتاب منم این دوازده سال روزهای تلخ زیاد داشتم.
روزهای بی کسی و غربتی که تا مرز شکستم برد ، تو
اینجا خانواده ات را داشتی خواهر و برادرت ، مادرت
همه دوست و آشناها ، ولی من چی ؟ کسی نبود و فقط
این نبود ، کاش می توانستم دردی رو که می کشیدم از
خبرهای که بهم می رسه با کلمه برات توضیح بدم ، ولی
نمی تونم . همیشه شبهای بی کسی و درد رو برات تعریف
کنم که حتی گریه هم تسلا نمی داد ، می بینی دارم از
گریه می گم که نهدهمدمی برای اون ساعتها داشتم و
نه زبانی ... من علی ، علی پهلوانی که تنهایی داشت از
پا درش میآورد ، ولی آخرش تونستم بایستم ، مقاومت
کنم ، فقط به امید این روزها...

بلند شو بیا ، باید مفصل حرف بزنیم . لازمه که تکلیف
گذشته رو یکسره کنیم . بیا دختر خوب.

دستش را در دست مردانه علی گذاشت که سمتش دراز شده بود ، علی انگشتهایش را قفل انگشتهایش کرد: _بریم ؟

جلوی چشمهای سهیلا ناراضی و سهراب بهت زده دست در دست هم پایین رفتند ، علی مثل تازه عروسی نازش را می کشید و این همان قدر که لذت داشت خجالت زده اش هم می کرد ، میز را به کمک هم چیدند . سهراب هنوز خاموش بود و سرش پایین بود . سهیلا هم ساکت بود ولی سکوتش از چیز دیگری بود. _ممنون خاله ، خوشمزه بود.

دوست دست از غذا کشید و عجیب بود برای سهراب خوش اشتهایی همیشگی ، علی ولی تا آخرین لحظه سر میز بود ، سهراب متفکر روی مبل نشسته بود ، حواسش

جای دیگری بود شاید دور تا سالهای خیلی خیلی دور گذشته و شاید نزدیک همان جا. به اصرار علی بود که به اتاق رفت و نشست ، علی حتی به سهیلا هم اجازه نداد دست به چیزی بزند:

_خودم جمع و جور می کنم ، چای هم براتون میارم . شما فقط بفرمایین.

نه نزدیک به سهراب نشسته بود و نه روبرویش ، ولی
سهراب بود که نزدیک تر آمد دقیقاً روی همان مبل دو
نفره ای که تک نفرش بود:

_از کی با همین ؟

سعی کرد نشنیده بگیرد ولی سهراب این بار با لحن پر
حرصی پرسید:

_اون سالها مصطفی می گفت و منِ خر باورم نمی شد ،
ولی این دست تو دست هم بودن‌ها تازه نیست ، آفرین
دختر عمو جان خوب حساب و کتاب بلدی ، عشق

نسیهای من به کارت نمی آومد که با علی نقدش کردی ،
علی هم که...

صدای سهراب زمزمه وار بود ، ولی مهتاب جوابش
بقدری محکم بود که هم سهراب دم گوشش بشنود و هم
سهیلا روبرویش و هم آن سمت تر علی که ظاهراً
مشغول بود و می دانست حواسش به آنهاست:

_من علی را همه این سالها دقیقاً خیلی قبل تر از این
دوازده سال دوست داشتم . از وقتی که مردانه ایستاد و
مردانگی اش را نشان داد ، راست می گی محبت باید نقد
باشه ، وگرنه وعده عشق و عاشقی دادن و رفتن هیچ

وقت بدرد نمی خوره ، عاشق اگه رفت امید باید باشه که برمی گرده عاشقانه و صادقانه ، نه دغل بازانه .
حرفش را زده بود و لازم نبود بنشیند ، کنار علی راحت تر بود ، سمت آشپزخانه که رفت لبخند پنهان لب های علی را دید و نگاه خشم دار سهیلا را . سهیلا هم زمان

می خواست که کنار بیایید ، مثل خودش که باید کنار می آمد با سهیلا و گذشته ای که هنوز مثل غده ای در مغزش بود ، هنوز بود و باید حل می شد .

تصمیم گرفته بود برگردد تهران ، می دانست سکوت مادرش نشانه چیست ، اعتراضش به این ماندن بی دلیل در خانهای آشنایی دیروز و صاحبخانه غریب امروز ، شاید هم حق داشت ، اصلا صورت خوشی نداشت بدون حتی مراسم خواستگاری رسمی خانه کسی باشد که فقط ابراز علاقه کرده بود و بس ، هر چند این وسط علی راحت بود از ماندنش و سهیلا ناراحت ، ولی باید برمی گشت قبل از اینکه خانواده خان عمو برسند تهران ، در مورد کار در آموزشگاه که دیگر مطمئن بود نمی توانست ادامه بدهد ، ولی لازم بود بیتا را ببیند و شخصا توضیح

بدهد . می دانست دخترک روزی شاید درکش کند.

علی و سهراب بعد صبحانه بیرون زدند ، ماندن با سهیلای که رسماً نادیده اش می گرفت سخت بود ، ولی فرصتی هم بود برای حرف زدن و بستن پرونده گذشته سوالاتی که جوابش فقط پیش سهیلا بود و این کم عجیب نبود:

_دخترخاله...

سهیلا شنید و باز اعتنایی نکرد:

_دخترخاله ، خواهش می کنم . لطفا ، چیزی از اون روز نگفتین ، خواهش می کنم دخترخاله...

سهیلا تند نگاهش کرد و مهتاب ساکت شد:

_گفتم گذشته رو شخم نزن که بار این زمین چیز بدرد بخوری همیشه دختر.

سهیلا سبزی پاک می کرد و مهتاب باز کمکش می کرد ،

دختری می کرد برایش ، هر چند سهیلا نه دختر بودنش را می خواست و نه عروس بودنش را . برعکس خدیجه

ای که پیغام داده بود می خواهد ببیندش ، برای نهار

دعوتشان کرده بودند خانه دایی علی و مهتاب دعوت را رد کرده بود قرار شده بود یک وقتی سر بزنند ، ولی قبل از آن می خواست ناگفته های علی را هم بشنود ، همان دردهای تنهای غربتی که علی را به زانو در آورده و همان شایعاتی که می رسید از ایران:
_خواهش می کنم دختر خاله بگین ، در مورد اون روز اخر...

سهیلا دسته جعفری را روی میز گذاشت ، کمی نگاهش کرد از همان نگاهها که حرف نگفته را می گفت ، خودت خواستی را با زبان بی زبانی می گفت و تفهیم می کرد که تقصیری برای بعدش نخواهد داشت:
_فهیمه یه پسر داشت ، رضا ؛ چند روز قبل اینکه من برم دیدنش رضا اومده بود دیدن بابات.

نفسش بند آمد ، سهیلا مکثی کرد ، فرصت داد که شنیده ها بر ذهنش بنشیند هر چند برای هضمش زمان لازم داشت:

_فهیمه تازه فوت کرده بود و پسرش آمده بود سراغ پدرت ... علی رضا آشفته و پریشان بود . رفته بودم که در مورد تو و علی حرف بزنم ، گفتم راضی نیستم

دخترت بشه عروسم ... من گفتم و علی رضا فقط
 پریشان احوال شنید شایدم نشنید که حرف گذشته را
 پیش کشید می گفت زندگی آشفته اش تقصیر من بوده ،
 شاکی بود که چرا نبخشیدمش ... پسر فهیمه اومده بود
 حقش رو می خواست قصه ها شنیده بود از دارایی حاج
 رحمان و می خواست بعنوان پسر ارشد علی رضا خان و
 نوه بزرگ حاج رحمان سهمش را بگیرد ، ولی غافل از
 اینکه حاج رحمان چه کارها که نکرده . بابات هم چیزی
 نداشت خودش گفت که خونه تهران رو همون موقع که

فهیمه باز پیداش شده بود و تصمیم گرفته بود برگردین
 شهرستان داده مامانت...

مهتاب منتظر چشم به دهان سهیلا داشت که سهیلا
 دوباره مشغول کارش شد:

_مرگ علی رضا تقصیر من نبود ، بدبختی هاش هم
 تقصیر من نبود ، من فقط نبخشیدمش ، هیچ وقت...
 حرفش تمام شده بود ، همین نمی بخشید نه علی رضا و
 نه دختر بی گنااهش را:

_دختر خاله من علی رو دوست دارم ، باور کنین
 دوستش دارم . علاقه من به سهراب...

_ببین دختر جان ... همین که بی شرمانه نشستی اینجا
و دوستش دارم ، دوستش دارم راه انداختی یه دلیل
مخالفت من ، یه دلیلش هم بودند اینجاست.
نمی دانست چرا با این حرف بغض کرد:
_فردا دارم می رم تهران.

به سلامت سهیلا جوابش بود:
_ولی فکر نکنین با رفتن من علی فراموشم می کنه یا
من فراموشش می کنم...
سهیلا حرفی نزد و بکارش مشغول شد ، باز در لاک بی
اعتنایی
فرو رفته بود که عجیب مهتاب را می آزد:
_بابای من در حقتون ظلم کرد ، ولی تاوانش رو داد ، یه
عمد بی در به دری و تنهایی ، یه عمر عذاب کشیدن و
ترس . اونم طرد شد نشد ؟ اونم سهمی نبرد اینطور
نیست ؟ بعدها هم...

_اون یک دهم بلایی که سر من اومد ندید ، حاج
رحمان طردش کرد ولی سهمش رو داد به تو ، حتی اون
وقت هم نتونست کامل بچه اش رو کنار بگذاره ، اگه
برادرت سهمی نبرد بخاطر ترسی بود که از گذشته

داشت ، نمی خواست پول مفت بچه علی رضا رو هم عین خودش کنه...

_ شما از کجا می دونین ؟ یعنی اینا...
عجیب بود سهیلا همه این ماجراها را می دانست و حتی دلایلش را:

_ حاج رحمان تا زنده بود ، تو هر کاری با من مشورت می کرد ، هر کاری.
شاید این طور پدر بزرگش می خواست زن طرد شده از خانواده را عزت و احترامی بدهد و شاید واقعا علاقه قلبی هم بود.
با آمدن مردها و نگاه مشکوک علی دل کندن از زیر و رو

کردن همه گذشته ، دوست داشت در مورد رضا هم بپرسد برادر بزرگتری که سهیلا گفته بود دارد و هنوز باورش نمی شد ، باورش نمی شد در عرض چند روز زندگی اش به اندازه باورهایش ، به اندازه گذشته اش

تغییر کرده ؛ برملا کردن گذشته پدرش درست بود یا نه ، حق مادرش بود که بعد سی و هفت سال در مورد

شوهرش بداند ، شوهری که دوازده سال پیش رفته بود ،
ولی انگار خیلی پیشاز آنها ، خیلی قبل ترها که حتی در
زندگی اش نبود از دست رفته بود.

_تو فکری خانم خانما ؟

سرش را سمت علی چرخاند که دقیقاً چانه اش را با
فاصله چند سانتی کنار شانه اش نگه داشته بود و این
جمله را زیر گوشش زمزمه کرد ، طرحی از چیزی روی
لبش نشست که لبخند نبود که اگر هم بود لبخندی نبود
از خوشی و شوق طرح کج و بی جانی از حسهای متضاد
درونی اش:

_باز دو دقیقه تنها موندین...

همزمان نگاهش به سهیلای افتاد که تمام حوایش به او و
علی بود که سرش را روی شانه اش مماس با صورتش
قرار داده بود ، لب زد:

_باید حرف بزنیم علی...

علی سرش را عقب کشید:

_میایی بالا ؟

این بار نگاهش به سهرابی بود که تا چند دقیقه پیش
خیره اشان بود و حالا سرش را پایین انداخته بود:

_مهتاب بیا بالا کارت دارم.
این زمزمه آرلم نبود لحن و کلامش عوض شده بود ،
پشت سر علی راه افتاد ولی رسیده به راه پله و پاگرد
اول ایستاد:

_علی ... من باید برم.
علی چند پله جلوتر ایستاد و برگشت:
_کجا بری ؟ چرا ؟

دستش را به نرده گرفت:
_مامانم ... باید برم باهش حرف بزنم ، اینجور موندنم

...
یعنی از نظر خانواده من و مامانت...
علی یک پله پایین آمد حالا فاصله اش یک پله بود فقط
:

_بیا بشین.
اشاره کرد به جای خالی کنارش ، مهتاب پله را بالا رفت
و روی سنگ طرح دار نشست:
_مهتاب من دو سهد هفته بیشتر ایران نیستم ، باید
برگردم یه سری کارها اونجا دارم که باید تمومش کنم ،
ولی ... راستش موندنم اونجا...

غرق نگاه مهتاب بود که منتظر ادامه جمله اش ، ولی تکلیف آخر جمله را صاحب این نگاه مشخص می کرد انتظاری که علی هم از او داشت:

_نمی گم نرو ، اگه فکر می کنی باید بری برو ، منم میام . مامانم رو راضی می کنم می دونم با یه چیزهای مشکل داره ، ولی بهتره حرف بزنیم.

مهتاب ساکت سر به زیر انداخت و علی کمی بیشتر سمتش متمایل شد:

_مهتاب بهم اعتماد کن ، من ... من دوستت دارم. دوازده سال پیش پسر جوان ، کم تجربه ای این دو کلمه ساده را برایش زمزمه کرده بود گفته بود دوستش دارد و پایان این دوست داشتن ناپیداست ، دوست داشتنی که در پیچ و خم زندگی گاه خود ناپیدا شده بود ، ولی حالا در نگاه این مرد جوان پخته روزگار همان دوست داشتن ناب تر و جالفتاده تر پیدا شده بود . همان کلمه آسان که راه آسانی نپیموده بود تا اینجا و از این به بعد هم.

هنوز هم در تاریکی شب خیابانها را بی هدف کز می کرد ، دل رفتن به خانه را نداشت . خانه ای که با رفتن مهتاب

عین دلش خالی شده بود ، تاریخ دوباره تکرار شده بود ، تجربه رفتن مهتاب و تن دادن به این رفتن جان از بدن ، باز خداحافظی و باز امید به سلامی دوباره ، باز صحنه حرکت اتوبوس و دست تکان دادن تا لحظه آخر و حتی بزحمت دل کندن از ترمینال...

دلش تنهای می خواست ؛ خلوتی ، فریادی ، خالی کردن بغضی . نه با گریه که با هر چیزی که بشود آرامش را بر

جانش بدمد ... مهتاب اولین و آخرین عشقش بود همان عشق واقعی که آرامش می کرد از همان عشقها که جای نبود و کمبود خیلی چیزها را برایش پر کرده بود . ولی کسی و چیزی نتوانسته بود جای مهتاب را برایش پر کند ، سعی کرده بود و نشده بود.

آخرین بار حتی سعی کرده بود خودش را دستاویز حسی کند ، مرد بود و پر نیاز ... آزادی آمریکا را داشت ، بعد سالها و ماههای پر اضطراب ، زندگی به روزهای آرامش

هم رسیده بود . وضع درس و دانشگاه تثبیت شده بود و کار نیمه وقتی که دیگر نگرانی خرج و مخارج را هم برطرف می کرد . زمان زمانی بود که بتواند به چیزهای

دیگر هم فکر کند ، ذهنش را از همه گذشته پاک کند و غرق خوشی های شود...
 کسی را در زندگی اش راه داده بود ، زن زیبایی بود ،
 خوش اندام ، خوش چهره ، خوش خنده ، خنده اش
 سرمستش می کرد و آن حالتی که همه وجودش را بهم
 می ریخت ... اکاترینا در آن روزها آرامش می کرد ، هم
 وطن و هم زبان نبود ، ولی حسی که از کنار او بودن می
 گرفت ، سرمایی غربت و تنهایی اش را محو می کرد.
 اکاترینا را کم کم به زندگی اش راه داد و فکر کرد همین
 کافی است.

ولی کافی نبود ... آهی کشید و شبی را بیاد آورد که تا
 صبح خیابانهای رالی را پیاده کز کرده بود ، همان شبی

که اکاترینا را روی تخت رها کرده بود و زده بود به
 خیابان ... همان شب فهمیده بود محکوم هست به عشق
 مهتاب ، به عاشق ماندن ؛ مگر اینکه بخواد خودش را
 گول بزند مگر اینکه بخواد بی راهه برود و غرق خوشی
 ها دروغین شود.

_از کی ؟

با تعجب سمت سهرابی برگشت که بیش از این دیگر

نتوانسته بود سکوتش را تحمل کند:
_از کی من رو خر کردی ، از کی نامردی کردی علی
پهلوان ؟

حرص و خشمی قاطی کلماتش بود که در تاریکی هم ،
نیش و طعنه اش را سمتش نشانه گرفته بود:
_از همان اول از همان وقت ها که از تو و مصطفی کتک
خوردم ، ولی بعد فکر کردم نوش جانم که بی راه نخوردم
...ولی جراتش را نداشتم که حتی برای خودم اعتراف

کنم . می ترسیدم از شماها نه ، از مهتاب می ترسیدم که
شاید با شنیدن احساسم پسم بزنه . ولی یه روز جرات
پیدا کردم یه روزی که دیدم مهتابم داره حیف میشه ،
در حقش نامردی کرد سهراب . مهتاب تنها بود ، خسته
بود ، شکسته بود ... اون مرتیکه جلوش درآومد . گول
زدن یه دختر ناامید و بریده برایش مثل آب خوردن بود.
اون وقت بود که برایش اعتراف کردم گفتم دوستش دارم
...سهراب من نامردی نکردم . این تو بودی که نامردی
کردی ، اگه دوستش نداشتی نباید زندگی اش رو بهم
می ریختی . نباید...

سهراب با پوزخندی حرفش را برید:

_من نامردی کردم و زندگی اش رو بهم ریختم ، ولی تو که ضرر نکردی به قول خودت گول زدن یه دختر ناامید و بریده سخت نبود حتی برای تو علی پهلوان.

تحقیر کلام سهراب ناراحتش نکرد ، می دانست سهراب حرص چه چیزی را می خورد:

_کاش یکی دیگه بود ، کاش با همون مرتیکه نامرد شوهر می کرد ، ولی تو ... تو علی پهلوان . تو از پشت خنجر زدی...

گذاشت سهراب همه حرصش را بیرون بریزد ساکت ماند و شنید:

_تموم شد حرفات سهراب ؟ من نامردی کردم ؟ من از پشت خنجر زدم ؟ تا وقتی تو بودی و فکر می کردم عاشقشی هواش رو داری ، شد یه قدم برای جلب توجه اش بردارم . شد ابراز علاقه کنم ؟ نه بزار منم حرف هام رو

بزارم لااقل حقم که از خودم و احساسم دفاع کنم . چکار می کردم ؟ تو رفته بودی و اون دختر بیچاره شکسته و ناامید مونده بود . من دوستش داشتم خیلی قبلها خاطرش رو می خواستم . حقم بود برم و احساسم رو

ابراز کنم این رو به مهتاب و گذاشتم که قبولم کنه یا نه.
 حتما توقع نداشتی که تا آخر عمرش به پایی نامردیت
 بشینی؟

سهراب صدایش از آن خشم خالی شده بود ولی هنوز
 هم رنگ تمسخر داشت نسبت به علی:
 _آره می دونم تو مردی کردی در حق دختر عموم.
 دختر عموی من پسر خاله ... بزار بهت بگم از همون
 اولش

عمو جانم همیشه تو گوشم می خوند که حواسم به
 دخترش باشه . منم حواسم بهش بود بیشتر از مهر دادی
 که برادرش بود ، همه جا کنارش بودم کمک حالش بودم
 . نامرد نبودم دوستش داشتم ، مهتاب حق من بود.
 متعلق به من بود . اگه پای مصطفی به ماجرا باز نمی شد
 ... بعد نامزدی مصطفی دیگه نتونستم . من مثل تو نبودم
 ، نمی تونستم دست رو نامزد قبلی پسر دایی ام بزارم و
 بی خیال همه چیز بشم . زندگی سولماز هم بود.. و

مامانم ... می خواستی تو اون اوضاع و احوال چکار کنم
 ... که بی خیال همه بشم و بجسبم به عشق و

عاشقی خودم ؟ این مردونگی بود ، ها بگو بنظرت ندیده گرفتن همه ، نشانه مردونگی بود ؟ دِ بگو مرد مردستان ؟

علی سر کوچه درست زیر تیر چراغ برق ماشین را نگاه داشت ، صورت خشمگین سهراب زیر نور لامپ مهتابی به قرمزی می زد:

_فکر می کنی من این مشکلات رو نداشتم ، فکر می کنی خیلی مرد بودی که بخاطر خواهرت ، مادرت ، پسردایی ات بی خیال عشقت شدی ؟ هزار بگم عاشق بودن چیه که درد بکشی و باز عاشق بمونی ، متهم بشی و باز عاشق بمونی ، کتک بخوری و باز عاشق بمونی ، مادرت نخواد و باز عاشق بمونی . همه این سالها یک لحظه هم به عشق خودم شک نکردم . ولی توقع نداشتم مهتاب هم پا به پام عاشق بمونه . دروغ چرا انصاف نبود

اونم دختر بود شانس و موقعیت ازدواجش تا یه جایی و یه سنی بود . ولی وقتی برگشتم و دیدم اون مردانه سر قولش و ایستاده و هر چی تو و مادرم تو گوشم خونده بودین دروغ بود فهمیدم این عشق حق من و مهتابه . سهراب خان کسر شانت بود من ، علی پهلوان رقیبت

باشه ، درسته ؟ ولی من کسی رو گول نزدم مرد و مردونه
 با دلم رفتم جلو ، مهتاب اگه نمی خواست اگه تو رو
 انتخاب می کرد یا هر کی رو عقب می نشستم . فقط
 رفیقش می موندم و بس.
 سهراب باز حرص داشت ولی علی حوصله شنیدن
 نداشت:

_بگیر اینم کلید خونه عمو جونت چند روزی برو با
 خودت خلوت کن و با این مساله کنار بیا که بعد از این
 مهتاب و من رو کنار هم ببینی.

کلید را که از مهتاب گرفته بود تقریبا سمت سهراب
 پرت کرد و سهراب عصبانی داد زد:
 _هو مواظب رفتارت باش فکر نکن....
 علی در را باز کرد و بسلامتی نثارش کرد و سهراب
 حرصش را با کوبیدن در ماشین خالی کرد . علی
 پوزخندی زد و دست روی صورتش کشید:
 _اینم می گذره مرد . اینم می گذره.

غم خانه کرده در چشمها مادرش را می دید و دلش را
 اصلا نمی فهمید ، حالا که مهتاب هم رفته بود ، درد

مادرش چی بود:

_مامان حرف بزنینم؟

سهیلا بشقاب دست نخورده را عقب زد ، هیچ کدام

حوصله غذا خوردن هم نداشتند:

_برو تو هال ... چای رو میارم همون جا.

قبل از اینکه سهیلا بلند شود ، علی دستش را گرفت و

به صندلی برگرداند ، خودش بشقابها را با حوصله تمیز

کرد و داخل سینک گذاشت:

_مامان دلالت رو بگو ، چرا نه ؟ چرا این همه سال سعی

کردی من رو دور کنی ، چرا حقیقت رو کتمان کردی ،

چرا وانمود کردی مهتاب کس دیگه ای رو می خواد ،

کس دیگه ای تو زندگی اش ؟ چرا ؟

مادرش ولی حرفی نزد ، ساکت بود ، سکوت قهرآلود

سنگین و پر از اعتراض خاموش:

_مامان یه چیزی بگین خواهش می کنم..

سهیلا سنگین بلند شد ، نگاه علی به حرکات مادرش

بود ، پیر شده بود . بعد مرگ پدرش تنهایی مادرش را از

پا انداخته بود:

_دست به ظرفها نزن برو بشین ... چی بگم ، چی می

خوایی بشنوی علی؟

علی نشست و سهیلا چای خالی کرد داخل فنجانهای گل سرخی:

_دلیل رو بخوام بگم ، یعنی قبول می کنی ؟ نه نمیاری ؟

علی چند لحظه تامل کرد:

_اگه دلیلتون قانع کننده باشه ... بله قبول می کنم ، شما مادر می ، عزیز می البته که مصلحت من رو می خواین.

سهیلا لبخندی زد ، لبخندی که واقعی نبود انگار چیزی ته اش بود ، حسی که می گفت این حرف های مرد جوان روبرویش هم زیادی واقعی نیست:

_این دختر بدرد تو نمی خوره علی ، با هر بار دیدنش می خوایی گذشته رو یادت بیاری ، این دختر قبل تو سهراب رو می خواست سهرابی که پسرخاله اته ، نامزد

مصطفی بود که پسر دایی ات ، علی این تصمیمی که تو گرفتی درست نیست عزیزم.

سرش را پایین انداخت نه از شرم حرف مادرش نه از

شرم احساس درونش ، سرش را پایین انداخت به احترام
 یک عمر عاشقی ، عشق مادرانه:
 _هر بار دیدنش مصطفی و سهراب رو یادم نمیاره مامان
 ...

هر بار دیدن مهتاب می دونی چه حسی رو برام زنده می
 کنه ؟ اون حسی رو که اولین بار از دیدن یه دختر خوش
 خنده و مهربون تو وجودم نشست ، یه پسر طرد شده و
 رانده شده ای که تو چشمهای یه دختر بچه هم سن و
 سالش حس محبت نابی رو دید و چشید...
 سرش را بلند کرد و نگاه به صورت سهیلا دوخت ، چرا
 تا

بحال از مهتاب آن روزها برایش نگفته بود:
 _هر بار که همراهات خونه خاله ثریا می رفتم ، از نگاه و
 حرف های طعنه دار سولماز فرار می کردم ، ولی بخاطر

شما چیزی نمی گفتم و تاب می آوردم ، ولی تابستونها
 اون چند هفته ای که شما از رفتن امتناع می کردین ،
 من دوست داشتم همش خونه خاله ثریا باشم ، اونم
 بخاطر اون دیدن.
 یواشکی می رفتم و پشت درخت ها قایم می شدم که

مهتاب رو ببینم با اون پیراهنهای چین چینی و موههای افشانش.

حتی سر این قضیه چند باری از سهراب کتک خوردم ، ولی به قول معروف از رو نرفتم ، باز دفعه بعد مشتاق تر

می رفتم ، بعدها که مهتاب و خانواده اش برگشتن شهرستان ساعات مدرسه ام رو طوری تنظیم می کردم که وقتی اون از مدرسه میاد سر راه ببینمش . نگاه سرد سولماز رو تحمل می کردم فقط به امید دیدن مهتاب. بعد هم که دانشگاه...

یادتون چقدر اصرار کردن بزخم تهران و فلان رشته و بهمان رشته آینده دار . ولی من به عشق مهتاب رفتم تبریز ... ماما هر بار دیدن مهتاب ، یک به یک این روزها رو برام زنده می کنه . هر بار دیدنش یادم میاره که

این دختر که شما گفتین همون وقت ها یکی رو راه داده تو

زندگیاش همه این سالها مثل من منتظر بود ، منتظر روزی که یه روز بهم قول داده بودیم . مهتاب قولش را

یادش نرفت...

چشمهای علی از حسی می درخشید و سهیلا خوب می دانست آن حس نهفته در نی نی نگاه پسرش چیست:
_اون دختره ... علی رضا خان.

این را با لحن بغض داری گفت و علی باز نگاه به مادرش کرد به آن غمی که در نگاه مادرش سنگینی می کرد:
_هیچ وقت نگفتین گذشته شما و بابای مهتاب چی بوده ، چرا نامزدیتون بهم خورده ، ولی هر چی بود

گذشته ها گذشته مامان . مهتاب دختر خوبیه خیلی خوب ، خودتون هم می دونین . خواهش می کنم...
سهیلا خودش را با فنجان چای روی میز مشغول کرد ، هر دو ساکت بودند ، علی غرق فکر و سهیلا غرق اندوه :

_می خوام با رضای شما باشه مامان ، همه این سی و دو سال برام مادری کردین ، بهترین مادر دنیا بودین . یادم نمی ره اون شبهای که تا صبح سر چرخ خیاطی می نشستین ، اون انگشتهای که با سوزن زدن سوراخ ، سوراخ شده بود . مامان سهیلا شما مادرم بودین . اگه مادر واقعی ام به هر دلیلی گذاشت و رفت ، شما با

حصار باز من رو قبول کردین . برام چیزی کم نداشتین
...می دونم آرزوی یه مادر دامادی و عروسی بچه اش

می دونم چی ها تو دلتون ... می خوام این بار هم کنارم
باشین ، مثل یه مادر کنارم باشین....
مامان نمی خوایی دامادی پسرت رو ببینی ؟

غم خانه کرده در نگاه سهیلا شکست ، اشک شد و به
پهنای صورتش نشست:

_ولی تو که داری می ری ؟ یعنی خودت گفتی
باید برگردی ؟

نگاه سهیلا به علی و لبخند مردانه ای رو لبش بود ، علی
جلوتر آمد یک دستش را روی دست مادرش گذاشت و
دقیقا رگ بالا زده پشت پوست چروک خورده دستش را
نوازش کرد ، دست دیگرش اشک گونه هایش را گرفت:
_می رم که کارهام رو تموم کنم و برگردم . فقط چند
ماهی طول می کشه ، از همون دانشگاهی که اینجا یه
روزی دانشجویش بود دعوت به کار شدم ، اگه بشه برمی
گردم همین جا.

می خوام تا آخر عمرم کنار شما باشم ، بابا منصورم رو

تنها گذاشتم ، ولی شما رو هیچوقت تنها نمی زارم ،
نوکریت رو می کنم مامان گلم.

علی روی شانه مادرش خم شد و شکوفه ای روی
موهایش نشاند:

_مهتاب دختر خوبی میشه براتون ، فقط باید باهаш
مهربون باشین . چی می گین ؟ فردا بریم.
سهیلا دست پسرش را گرفت و کشید تا روی صندلی
بنشیند:

_بزار برسه خونه اش شاید اصلا مادر اون راضی نشه

...

علی خوشحال بود:

_ما راضی اش می کنیم ، من و شما ... بریم مامان گلم ؟
سهیلا چیزی نگفت ، ولی این بار سکوتش نشانه رضایتی
بود که علی می خواست ، خم شد و لب هایش را بر
دستهای گذاشت که نوازشهایش همیشه طعم مادری
داشت . مادر بود و مادری کرده بود حتی حالا که عروس
به خانه می آورد . دختر عشق قدیمی اش را عروس خانه
اش می کرد.

**

ابایی نداشت از اینکه شادی اش را نشان دهد ، این بار
 فرق داشت ؛ قرار بود عروس مردی شود که به عشق و
 علاقه اش کوچکترین شکی نداشت و در مقابل به عشق
 و علاقه خودش هم نسبت به او شک نداشت . کت و
 دامن نباتی خوش دوختی پوشیده بود با شال همرنگش ،
 سارا برای آرایشش سنگ تمام گذاشته بود ، ملایم و
 لایت ولی بقدری ملیح و زیبا که خودش هم بزحمت دل
 از آینه کند.

مینا با تحسین نگاهش کرد:

_مهتاب حالا شدی عین ماه.

مادرش با همه مخالفت‌هایش از دیدنش در آن لباس و آن
 حال خوش لبخندی زد ، خوشحال بود دخترش سر و
 سامان می گیرد:

_الهی شکر عروس شدنت رو دیدم ، خیالم از بابت
 زندگی تو هم راحت شد . الهی شکر.

آهی کشید و بغض کرد ، بغضی که مهتاب می دانست از
 جای خالی چه کسی هست ، خان عمو هم آهی کشید.
 می دانست یاد برادرش افتاده ، برادری که به گمان خان

عمو سگته اش بعد شنیدن قضیه عشق و عاشقی پنهان بین علی و مهتاب بود ، شاید یک روزی باید راز پنهان آن روز را آشکار می کرد ، خان عمو باید حقیقت را می فهمید و بعد ... نه حال خوششان را نباید با فکر کردن به این چیزها خراب می کرد:

_ماشالله ، ماشالله ، فتبارک الله مهتاب جان.
خاله نوه اش را حصار زده بود و نگاه خریدارنه اش به مهتاب بود ، همه خانواده جمع بودند ، جز ثریا خانم.
ثریا رفتن سهراب را بهانه کرده بود که حوصله شرکت در مراسم خواستگاری را ندارد ، ولی مهتاب می دانست درد زن عمو چیه ، شب قبل سهراب باز قهر کرده بود و برگشته بود آلمان ، مثل قهر همان هفده سال قبل. ...

_تو فکری عروس خانم ؟
با حرف سارا سرش را تکان داد که فکرهای مزاحم را دور کند ، وسط آشپزخانه ایستاده بود:

_نه به چیزی فکر نمی کردم ، چای دم کنم ؟
سارا دستش را گرفت و بطرف میز و صندلی کشید:
_هول نشو دختر جان ، چای از حالا دم کنی که بیات میشه . بزار زنگ که زدن..

صدای زنگ در آمد و سارا از جا پرید:
 _چه حلال زاده ، بدو مهتاب جون ، بدو چای رو دم کن

سارا دستپاچه بیرون آشپزخانه دوید ، مهرداد و خان
 عمو با صدای زنگ جلوی در رفتند ، ولی پویا و مینا و
 خاله نیم خیز منتظر علی و مادرش بودند ، با باز شدن در
 و صدای سلام و علیک مهتاب سرک کشید ، علی و
 سهیلا تنها نبودند!!!

کنار علی زن مسن چادری هم بود و پشت سرشان زن
 جوان قد بلندی ، اسما را که پشت سرشان وارد شد
 شناخت و بعد پسر شانزده ، هفده ساله ای ... نگاهش
 ناباورانه به جمع خواستگارها بود و تازه علی را دید با
 سبد گل بزرگی که نگاهش انگار دنبال چیزی بود ،
 مهتاب را هنوز ندیده بود و با دیدنش لبخندی روی لبش
 نشست و آرام گرفت.

زن مسن که حالا می شد حدس زد خدیجه مادرش باشد
 ، رد نگاه علی را گرفت و کنجکاو به مهتاب نگاه کرد.
 سنگر گرفتن در آشپزخانه ممکن نبود ، سرش را پایین
 انداخت و سمت مهمانها رفت که صدای سلام و

علیکشان خوابیده بود ، خدیجه خانم سرش را تکان داد
و با لبخند به علی و سهیلا نگاه کرد ، معلوم بود
عروسش را پسندیده . سلام شرم داری زمزمه کرد و
اسما که آشنا تر بود جلو آمد:

_سلام عروس خانم.

روبوسی کرد و با خواهر بزرگتر هم آشنا شد ، خدیجه
خودش پیش قدم شد و عروسش را به حصار کشید.
متوجه نگاه خانواده اش بود که هنوز نمی دانستند این
همه آدم از کجا پیدایشان شده تا مهمانها بنشینند با
ببخشیدی به آشپزخانه پناه برد و پشت سرش مینا دوان
دوان رسید:

_اینا کی ان مهتاب ؟ نکنه از خانواده پدری علی هستن
، ولی دختر خاله که با خانواده شوهرش رفت و آمدی
نداشت.

"می گم حالا " رو لب زد ، مضطرب دست هایش را در
هم

گره زد و گوشه لبش را به دندان گرفت:

_وای نکن مهتاب ، پاک میشه.

زود باش فنجانها رو بچین تو سینی تو با این دستهای که

می لرزه خراب می کنی ، برو بشین چای رو خودم میارم

.

بهترین پیشنهاد بود ، دو بار بلند و بی صدا نفس کشید
و با سر پایین بیرون رفت ، زیر چشمی دنبال جای خالی
بود و سهیلا اشاره کرد:

_بیا بشین اینجا عروس خانم.

با اشاره سهیلا علی بلند شد و جایش را به او داد خودش
روی صندلی کنار مادرش نشست ، عروس خانم سهیلا به
دلش نشست و آرامش کرد ، جا تنگ بود و مهمانها بیش
از انتظارشان ، نگاهها به هم بود تا کسی شروع بحرف
زدن بکند:

_والله نمی دونم چطور بگم...

لرزش صدای سهیلا ، تپش قلبش را بالا برد:

_خدیجه خانم...

مکثی که کرد کمی طولانی شد ، خان عمو جلوتر کشیده
بود صاف لبه مبل نشست و دست هایش را به دسته مبل
گرفت تقریبا به حال نیمخیز شدن ، همه چشم به دهان

سهیلا داشتند و سهیلا ناتوان از برملا کردن این راز سی

و دو ساله در یک دقیقه کوتاه فقط:
 _خدیجه ... برادر زن سابق منصوره.
 "خوب؟! " نگاهها از سهیلا به خان عمو کشیده شد و باز
 صدای لرزان سهیلا جواب "خوب" شد:
 _خدیجه خانم ، در واقعه ... در واقعه ... مادر ... مادر
 واقعی علی.
 عرقی روی پیشانی سهیلا نشست ، ولی دست علی بود
 که حامیانه دستهای مادرش را به دست گرفت و اد
 امه کلامش را:
 _مامان جون اصرار داشت این مراسم با حضور خانواده
 ام برگزار بشه.
 خان عمو گیج تر از این بود که بعنوان بزرگ خاندان
 مجلس را دستش بگیرد ، رویا خانم هم وضعش بهتر از
 برادر شوهرش نبود ، تنها کسی که جا نخورد مهتاب بود
 ، پویا و خاله نگاهشان به هم بود و مهرداد با تعجب لااقل
 توانست کمی جو را مدیریت کند آن هم بعد از سکوت و
 بهت بیش از پنج دقیقه ای:
 _دختر خاله میشه توضیح بدین ، یعنی علی...
 سهیلا نگاه مادرانه اش را به علی دوخت ، انگار علی با

پایین آوردن سرش تاییدش می کرد:

_من و منصور بچه ای نداشتیم ، خدیجه خانم وقتی علی رو حامله بود ، شوهرش یعنی پدر علی جوانمرگ شده بود . به رضایت خودش علی رو به ما داد.

_ولی چه جوری ، یعنی این همه سال...

صدای خان عمو هنوز هم رگه های ناباوری را داشت ، علامت سوال بزرگی حتی در نگاهش هم دیده می شد.

سهیلا دست هایش را از هم باز کرد . همینی که هست یا همین طور یا باور کن به همین سادگی ... معنایش هر چیزی که بود جواب قانع کننده ای برای آقا غلامرضا

نبود . خواهر زنش ، دختر خاله اش ، این همه سال این راز را از آنها مخفی کرده بود مگر می شد ؟

_اون سالها ... خوب خودتون در جریان زندگی من هستین . بخاطر همین کسی از موضوع خبر نداشت جز ... حاج رحمان.

_چی ؟!

سهیلا سمت آقا غلامرضا چرخید که بالای مجلس نشسته بود:

_میشه حالا بعدا در این مورد هم حرف زد.

بعد به خدیجه خانم اشاره کرد که از اول مجلس ساکت و غم دار فقط نگاه کرده بود ، با نگاه و لبخند بی جان انگار مجلس را می سپرد دست او . خدیجه بقیچه سفیدی را که روی میز روبرویش بود باز کرد ، یک جعبه بزرگ شیرینی بود و یک شال سفید با جعبه طرحدار قلبی شکل و چادر سفید توری:

_این چادر رو پنج سال پیش که قسمت شد برم مکه به نیت عروس علی جان خریده بود . ایشالله خوشبخت بشی دخترم ، به پای هم پیر بشین.

اسما کل کشید و تازه بقیه یادشان آمد کفی بزنند:

_اگه حاج خانم و حاج آقا اجازه بدن به رسم خودمون شیرینی رو باز کنیم . چی می گین حاج آقا دهنمون رو شیرین کنیم ؟

نگاه بهت زده خان عمو هنوز پر سوالهای بی جواب بود ،

نگاه به مهتاب کرد که سرش را پایین انداخته بود ، ولی معلوم بود که اصلا تعجب نکرده . پس می دانست ، همه چیز را می دانست و با علم به همه حقایق زندگی علی راضی شده بود:

_والله ... اگه زن داداش حرفی نداشته باشه..
نگاهش بلاتکلیف به مهرداد بود:
_مهتاب تو می دونستی؟

مهتاب کمی سرش را سمت مهرداد چرخاند ، عصبانی نبود ، ولی انگار ناراحت شده بود از این پنهان کاری اش:
_مهرداد جان حالا بعدا حرف می زنیم.
پوزخندی به لب مهرداد نشست:
_باشه عمو ، ما کاریه نیستیم . خودشون حرف هاشون رو

زدن . ابجی خانم هم راضیه . مبارکه.
صدای شاد " مبارکه " جمع بلند شد و تازه نگاهها از آن حالت نگران در آمدن ، سارا جعبه شیرینی را دست مهتاب داد و صورتش را بوسید:
_مبارکه زنداداش . شیرینی رو بچرخون.
مهتاب صورتش گل انداخت ، لرزش دستش کم شده بود و عوضش تالپ تالپ قلبش بالا گرفته بود . یک دور که جعبه را چرخاند . وسط هال ایستاد ، خواست راهش را سمت آشپزخانه کج تند که اسما گذاشت:
_بیا بشین کنار داداش.

ایندفعه سهیلا جایش را با علی عوض کرد ، علی با علی
 همیشگی فرق داشت ، سر به زیر انداخته بود ، رنگ
 صورتش مهتابی شده بود ، خدیجه خانم دست به مبل
 بلند شد ، چرا اینقدر پیر به نظر می آمد در صورتی که
 می دانست از سهیلا جوان تر است:
 _سهیلا خانم.

شال سفید را دست سهیلا داد و سهیلا شال را سر
 عروسش انداخت و بعد چادر سفید و صورتش را بوسید
 :

_خوشبخت بشین ، به پای هم پیر بشین.
 خود خدیجه جعبه انگشتر را سمت علی گرفت ، علی با
 دستهای لرزان انگشتر را به انگشت مهتاب انداخت.
 سرش پایین بود و صدای تالاپ تولوپ بلند قلبشان
 کنسرت عشق داشت . انگشت حلقه پوش مهتاب هنوز
 در دست هایش بود که سرش را بلند کرد و به مهتاب نگاه
 کرد ، تازه نفس بلندی کشید . مهتاب نگاهش گره خورد

در نگاه علی و انگشتش ... انگشتهایش در انگشتهای
 بلند علی قفل شد....

اسما دوباره کل کشید و سارا خواهر بزرگتر دست درکیفش کرد و مشتی نقل و شکلات سر عروس پاشید. نور فلش پشت سر هم صحنه ها و لبخندها را ثبت می کرد ، نگاههای قلب داری که می تپید و دوستت دارمهای خاموش را فریاد می زد...

خیلی ساده قرار عقد گذاشته شد ، همه چیز ساده و سریع پیشرفت ، فردا صبح علی می آمد دنبالش برای مقدمات عقد و بعد...

_عقد رو اگه اجازه بدین جمع و جور بگیریم ، مراسم اصلی بمونه برای وقتی که علی برگشت. مخالفتی نشد ، صحبت مراسم برای چهار ، پنج ماه بعد بود و مهتاب فکر می کرد چطور این همه وقت تاب می آورد.

مهمانها بعد از قرار و مدار آماده رفتن شدند ولی آقا غلامرضا از سهیلا خواست بماند:
_بشین سهیلا باید حرف بزنیم.

علی منتظر مادرش بود که سهیلا با لبخند آرامی گفت:

_علی جان مهتاب رو بردار برین کمی بگردین قول و قرار

فردا رو با هم بزاری.

علی کمی نگران این چند کلمه حرف بود که سهیلا با باز و بسته کردن چشمش اطمینان داد مساله ای نیست ، با رفتن علی و مهتاب و مهمانها . حالا سهیلا و مهرداد و رویا رودر رو نشسته بودند:

_گفتم که خدیجه اون موقعها پونزده ، شونزده سال بیشتر نداشت ، شوهرش فوت کرده بود و مادر منصور اصرار داشت منصور با زن برادرش ازدواج کنه که بچه اش هم نیفته دست غریبه ، منصور قبول نکرد برگرده ده

ولی خدیجه راضی شد بچه رو بده به ما . بعد چند وقت هم خودش شوهر کرد اومد تهران...
آقا غلامرضا بی طاقت پرسید:

_این همه سال چطور تونستی مساله ای به این مهمی رو مخفی کنی سهیلا ؟ حتی ثریا هم نمی دونست مطمئنم نمی دونست..

_نه هیشکی ، جز حاج رحمان خدا بیامرز . اون بود که همه اون سالها که همتون من رو کنار گذاشتین هوام رو داشت... .

نیش سهیلا کارگر افتاد که آقا غلامرضا سرش را پایین

انداخت:

__بعدش چی ؟ بعدش چطور علی فهمید ؟ حالا چی شد
می خواهی همه بدونن ؟
سهیلا نگاهش به رویا بود که ساکت مونده بود ، بی گمان
بی طرف نبود . ته ته دلش خوشحال بود که سهیلا مادر

علی نیست . چرایش را بدجنسانه سعی می کرد نادیده
بگیرد:

__شوهر خدیجه سختگیر بود و متعصب . بعد که او مد
تهران حتی ارتباطش رو با خانواده اش هم قطع کرده بود
مگر برای ضرورت . چند سال قبل که پیرمرد فوت کرد
،

خدیجه شهرستان اومدنی پیغام داد که می خواد من رو
ببینه ، می خواست پسرش رو ببینه اون موقع منصور
خدایامرز هنوز زنده بود ، علی تازه دانشگاه قبول شده
بود . منصور نداشت ، خود منصور هم از خانواده اش
دلخوشی نداشت . بعد که علی قبول شد تهران دلم
نیومد منم مادر بودم ، رفتم سراغ آشناهاش تو ده ،
آدرسش رو پیدا کردم و اومدم تهران دیدنش دست علی
رو گرفتم و بردم خونه خدیجه حقیقت رو بهش گفتم.

ساکت شد و سرش را پایین انداخت ولی این همه حقیقت نبود ، سهیلا هم سانسور کرد که دلیل اصلی اش

فقط این نبود ، در واقعه همان وقت ها بود که علی اصرار داشت پا پیش بگذارد برای خواستگاری مهتاب ، بی تاب مهتاب شده بود و آن سالها مهتاب درگیر پدرش ، فکر کرده بود علی هم درگیری فکری داشته باشد که مهتاب را کم رنگ کند....

دستش را سایبان چشمش کرد و خیره شد به دریای سبزی که تا چشم کار می کرد وسعت داشت ، لذت رسیدن به قله کوه را داشت ، لذت و آرامش توام . صدای ماشین از دور با جریان و وزش باد بگوشش می رسید ، ولی خود ماشین که آن دورها در دل سبز زمین سیب زمینی را می بلعید و بوته و غده ها را از هم جدا می کرد ، به اندازه نقطه قرمزی دیده می شد ، چند نقطه سیاه هم آن اطراف در حرکت بودند.

با رضایت لبخندی زد و نگاهش را از زمین تا آسمان گرفته بالا کشید . هوا سرد شده بود و شاید چند هفته

دیگر برف زود رس هم روی زمین می نشست ، هر چند تا فصل زمستان روی تقویم زمان داشتند . باز خورشید حجاب دار جلوی چشمش هاله ای نورانی ساخت ، هاله سفید با لبه ای طلایی و داخل یخی ، هاله ای که انگار می بلعیدش و گرداب وار پرتش می کرد یک گوشه ای از خاطراتش...

یکی از نقاط سیاه دور دست آرام آرام جلوتر می آمد. شاید پانزده دقیقه ای طول کشید که خان عمو را تازه از آن فاصله بتواند بشناسد که چوب دستی دستش بود و آرام ، آرام پیش می آمد ، دست هایش را دور دهانش گرفت و داد زد:
_خسته نباشید عمو.

جوابش بالا رفتن دست خان عمو بود و شتاب گرفتنش برای رسیدن ، عمو که رسید کنارش پرسید:

_دختر تو خسته نمیشی . باز سر زمین اومدی . از صبح خودت رو تو باغها خسته کردی . می رفتی خونه ، علی هم الانهاست که برسه.
لبخند پر نشاط مهتاب نشانه ای از خستگی نداشت ،

روی زمین زانو زد و خاک را برداشت و بو کرد:
 _خان عمو آدم از این زندگی از این سرسبزی مگه
 خسته میشه؟ مهرداد و رضا سر ماشین؟ هنوز دارن
 کار می کنن؟

خان عمو نگاه به سیاهی ها جنبان کرد:
 _رضا و دو تا کارگرن ، مهرداد رو فرستادم بره سر
 ساختمان.

نگرانی به صورت مهتاب دوید:
 _اتفاقی که نیفتاده ، مثل اون دفعه که پای کارگر...
 عمو با تکان دست خیالش را راحت کرد:

_نه ، مهندس عظیمی زنگ زد که سر ساختمان بخاطر
 اون قضیه تهویه سوله ، گفتم مهرداد بره که کار بلدتره.
 خیالدمهتاب راحت شد:

_عمو رضا یعنی ... عمو چطوره کنار میاد با کار؟
 خان عمو دست را روی شانه برادر زاده اش گذاشت و
 قدم به قدم از زمین دورتر شدند ، هر چند مهتاب با هر
 چند تا قدم بر می گشت و نگاهی به پشت سرش می
 انداخت:

_خیالت راحت ، این بار دیگه پاکه پاک شده ، حواسم

بهش هست . البته نامحسوس که ناراحت نشه . مهتاب حالا که فصل برداشت محصول ، ولی بعد می گم بنظرت وقتش نیست ؟

روبرو خان عمو ایستاد و سوالی نگاهش کرد:
_خوب می گم اگه زن و زندگی داشته باشه...
آهی کشید و باز همگام با عمو براه افتاد:

_عمو ، رضا داداش منه ، حتی بیشتر از یه برادر ناتنی که یه عمر ازم دور بود دوستش دارم ، اون روز که دیدمش ، انگار بابام زنده شده بود . قیافه اش با بابام مو نمی زد ، ولی...

خان عمو لبخندی زد ، یاد روزی افتاد که مهتاب مرد شکسته و بیماری را آورده بود شهرستان . چند ماهی بی وقفه دنبال نشانه های نداشته و احتمالات مرد رفته بود. همان نشانه های که سهیلا از فهمیه یادش بود و بعد ماهها به مردی معتاد ، ناامید ، خسته و شکسته رسیده بود.

رضا را کسی نمی خواست ، نه مهرداد و مینا قبولش داشت و نه رویای که سرسختانه ایستاده بود و همه

حرف ها و گفته های مهتاب و سهیلا را رد می کرد ،
باورش

نمی شد شوهرش علی رضا خان مرد خانواده چنین
خبطی کرده باشد ، حتی پیش از او ، ولی رضای که کی

پدرش بود بزرگترین سند زنده و غیرقابل انکار اشتباه
پدرش بود.

_ولی بزارین مطمئن بشیم ، یعنی نمی خوام زندگی یه
دختر بیچاره...

عمو سرش را تکان داد:

_می دونم حق داری ، ولی باور کن این بار ترک کرده ،
مهتاب تنهایی بد دردی ، شاید اگه رضا تنها نمی موند
یعنی اون وقت ها بابات در مقابلش احساس مسولیت
بیشتری می کرد ، مادرش بچه اش رو اونجور تنها ول
نمی کرد کنار پدر و مادرش ... ای روزگار ، ای
روزگار.

آهی کشید و باز دلش گرفت از تلخی حکایت سهیلا.
کاش همان وقت ها فهیمه بچه را می داد دست حاج
رحمان ، ولی فهیمه هم بد کرد ، بد کرد و تاوانش را آخر
عمری با آن بیماری و مرگ دردناک بدجور داده بود.

مهتاب دید که عمو باز در دریای غم فرو رفته:

_عمو فرصت هست یه سر تا سر ساختمان بریم ؟
صدای دزدگیر ماشین بلند شد و خان عمو را از افکارش
بیرون کشید ، بعد چهار سال هنوز هم نتوانسته بود با
گذشته کنار بیاید:

_بریم باباجان ، بریم ببینم دخترم چکار کرده ، اینجور
که پیش بره میشی کارآفرین نمونه.
لبخندی به لب آورد و پشت فرمان نشست:
_انشالله فقط اگه سهراب...

عمو هم نشست و با اطمینان نگاهش کرد:
_تو خیالت بابت سهراب راحت ، اون پدر صلواتی هم
بلکه اینجوری تکلیف ما و خودش رو روشن کرد با این
پیشنهادهات . گفتم بهش منم سهام خودم رو بهش می دم
، فقط اون ماشین آلات و دستگاهها رو بتونه وارد کنه
کاری کرده کارستان.

مهتاب چیزی نگفت ، اصرار عمو بود که سهراب هم
شریکشان شود:

_عمو ج

ان می گم تو خیالت راحت ، تا سر ماه اون دستگاہها رو کار گذاشتیم و انشاء الله کارخونه هم افتتاح میشه . ببین کی بهت می گم . دیروز پویا می گفت تو فکره که کارخونه لبنیات رو هم گسترش بده یه محصولات می گفت من دهنم باز موند از تعجب.

انگار با شنیدن این حرف ها مهتاب دوباره جان گرفت: _فکر من و علی بود ، فقط برای وارد کردن ماشینها... خان عمو انگار فکر اونم کرده بود:

_فکرش رو نکن یه سهمی بدی به مرتضی ، با سر بر می گرده . اون دفعه گلایه داشت همه رو کشیدین زیر چتر خانواده اون و سولماز موندن غربت. مهتاب نگاه متعجبش را سمت خان عمو برگرداند:

_ولی همون اول کار که می خواستیم بریم تو کار لبنیات من به سولماز پیشنهادش رو دادم گفتم که دست به سهام مینا نزنیم عوضش اونا سرمایه شون رو بیارن ایران و شریک بشن ، ولی خوب یادمه سولماز چین انداخت به بینی لش که همینم مونده گاوداری کنم ، آلمان رو ول کنیم بیاییم اینجا پنیر بزنیم و ماست ببندیم... .

خودش با یادآوری قیافه سولماز خنده اش گرفت و
خان عمو هم بلند خندید:

_خبر نداری ، حالا التماس می کنه عوض کارگر
استخدامش کنیم گاه و یونجه ببره برای گاوها ، می گه
بابا ما رو هم شریک کنین ، برگردیم ایران . بعد برگشتن
ثریا پشتش خالی شده...

تو تاریک روشن غروب بود که به ساختمان کارخانه
رسیدن ، کار تعطیل شده بود ، سهیلا روی چمن روبروی

ساختمان آجری زیلوی انداخته بود و بساط چای و
عصرانه می چید . نگاه مهتاب دنبال کسی اطراف را
جستجو می کرد که پیدا نکرد ، ماشین را کنار دو تا
ماشین دیگر نگه داشت و پیاده شد ، باد سرد شبانگاهی
سرما را به جانش انداخت:
_سلام دخترخاله ، ها...

صدای خنده کودکانه از داخل ساختمان می آمد ،
نگاهش آن سمت رفت:

_خسته نباشی مهتاب . علی زودتر اومد رفتیم باغ که
نبودی گفتن اومدی کارخونه اینجا هم رسیدیم مهرباد
گفت شاید رفتی پیش خواهرت اینا . دیگه جای نرفتیم

مونددیم همین جا به انتظار ت.
مهتاب شکوفه ای روی گونه سهیلا نشاند:
_ خوب کاری کردین دختر خاله ، وای چقدر گرسنمه
وقت نشد نهار رو هم درست حسابی بخورم ، تا شما یه

چای می ریزین من برم شیطون خانم رو ببینم از صبح
ندیدمش.

پا تند کرد سمت سالن ، چراغ سالن روشن بود و سالن
بزرگتر و عظیم تر از تصویر نمای بیرون بچشم می آمد
،

هاله شاد و خندان این طرف و آنطرف می دوید ، علی را
کنار مهرداد و مهندس عظیمی دید . علی هم متوجه اش
شد ، چیزی خطاب به آنها زمزمه کرد و با قدمهای بلند
سمتش آمد ، قبل علی دخترکش بود که بدو بدو خودش
را رساند:

_ مامانی اومدی ؟

حصار باز کرد و دخترک را در برگرفت ، علی پیش
پایش رسیده بود که خم شد و مثل او روی زانو نشست ،
حالا هر سه هم قد شده بودند.

_ فکر کنم کارخونه راه بیفته باید بیاییم تو را از توبسته

چیپس و گونی سیب زمینی پیدا کنیم...

اخم و گلایه علی را درک می کرد ، شرمنده لبخندی زد :

_ببخشید ، فقط همین ماه برداشت محصول...

علی دستش را گرفت و بلندش کرد هاله را حصار کرد ، ولی دختر دلتنگ مادرش بود و خودش را سمت مادرش کشید ، مهتاب دخترش را به گرمی پذیرفت:

_مهرداد و مهندس در مورد چی دارن اینجور با شور و شوق حرف می زنن.

علی نیم نگاهی کرد و سرد گفت:

_سر بدبخت کردن من.

با تعجب نگاهش را به علی ناراضی دوخت:

_چیه من می دونم آخرش همه چیز می افته گردن تو ، مهندس جان داره یه طرحی می ده که یه ساختمان هم اون سمت تر اضافه کنیم بعدها انشاالله برای کمپوت سازی و کنسرو سازی.

دستش را سمت بازوی علی برد ، نمی دانست اوقات علی چرا تلخ:

_این کجاش بده دکتر الله وردی ؟
 علی حرفی نزد ، کنار خان عمو و سهیلا رسیده بودند.
 خان عمو داشت حرفی از ثریا نقل می کرد و سهیلا
 دقیق گوش می کرد با دیدن هاله همه توجه سهیلا به
 هاله رفت ، دست هایش را باز کرد که دخترک را بگیرد
 ،

ولی دخترک محکم تر شانه های مادرش را گرفت:
 _ببین بچه هم حسرت بدل دیدنته ، من که کامل
 محروم ، بریم اون سمت یکمی قدم بزنیم.
 خنده اش گرفت ولی چشمی پر ناز و کرشمه بر لب آورد
 ، حالا دلیل این اخم و تخم را می فهمید:
 _فردا می ریم تبریز . ما هم باهات میایم ، یه هفته
 خوبه ؟
 علی معترضانه تکرار کرد:

_فقط یه هفته ؟ برای این چهار ماهی که از خونه دوری
 فقط یه هفته ؟
 لبخندی زد ، هوا کامل تاریک شده بود و به پشت تاریک
 ساختمان رسیده بودند ، علی با دستهای که دور بدنش
 حلقه کرد متوقفش کرد:

_ عزیزم اینجا هم خونه امون ، من که از تو دور نیستم
همه این چهار ماه تو هم اینجا بودی کنار من ، هاله و
مامان سهیلات . مامانت رو هم که همیشه تنهاتش بزاریم.
اونم دلش برای هاله تنگ میشه.

علی در تاریکی شبانگاهی مثل پسرک تخس و بهانه
گیری جلوه می کرد ، زمزمه وار زیر گوش مهتاب گفت:
_ هاله رو بدیم به مامان ، یهفته بریم ماه عسل نظرت
چیه ؟

تا خواست دهان باز کند و نظرش را بگوید دخترک
دست انداخت دور گردنش:

_ منم میام عسل.

علی بیچاره از تیزی خانم کوچلو جا خورد:

_ بیا اینجا هم سر خر دارم . پس من کی خانمم رو تنها
بتونم ببینم خداااا...

بلند خندید و صدای خنده اش در سکوت و ظلمت شب
طنین انداخت.

پایان

سپاس و درود به شما عزیزان!